



منبع مسابقه کتاب ماه ویژه‌ی بهمن

فصل‌های ۱، ۲، ۴، ۵

فہرست مطالب

فصل اول: آزادی معنوی

- ۱۰ کلمه «مولا».....
- ۱۱ معنی «آزادی».....
- ۱۳ اقسام آزادی.....
- ۱۴ آزادی اجتماعی در قرآن.....
- ۱۶ آزادی معنوی.....
- ۱۷ وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی.....
- ۱۹ آزاد مرد واقعی.....

□

- ۲۴ انسان، یک موجود مرکب.....
- ۲۵ بردگی روح انسان نسبت به انسانهای دیگر.....
- ۲۸ بردگی مال و ثروت.....
- ۳۱ «من» انسانی و «من» حیوانی.....
- ۳۲ قضاوت انسان درباره خود.....
- ۳۵ ملامت وجدان.....
- ۳۶ مجازات انسان خودش را.....
- ۳۷ آزادی معنوی، بزرگترین برنامه انبیاء.....

motahari.ir

فصل دوم: عبادت و دعا

- ۴۰ کلمه «احیاء».....
- ۴۱ روح عبادت، یاد خدا.....
- ۴۴ حدیثی از امام صادق علیه السلام.....
- ۴۶ اولین درجه ربوبیت: تسلط بر نفس.....
- ۴۷ دومین درجه: مالک خاطرات نفس بودن.....
- ۴۸ حضور قلب امام سجاده در حال نماز.....
- ۴۹ تقوا.....
- ۵۱ درجات بالاتر.....

□

- ۵۷ نزدیک شدن حقیقی.....
- ۵۷ نزدیک شدن مجازی.....
- ۶۰ معنی قرب به خدا.....

- اولین اثر عبادت، تسلط بر خود ۶۲
- سخن ابن سینا ۶۳
- تسلط بر قوه خیال ۶۴
- تعبیر پیغمبر اکرم از «دل» ۶۵
- بی‌نیاز شدن روح از بدن ۶۷
- قدرت بر تصرف در بدن ۶۹
- قدرت بر تصرف در دنیای بیرون ۶۹
- علی علیه السلام در بستر شهادت ۷۲
-
- نمونه‌ای از افراط در عبادت ۷۶
- افراط در توجه به مسائل اجتماعی ۷۸
- علی علیه السلام، نمونه کامل اسلام ۸۰
- چهره یک جامعه اسلامی ۸۳
- سبک شمردن نماز ۸۵
- وضوی علی علیه السلام ۸۷
- سبک شمردن سایر عبادات ۸۹
-
- ایمان، پشتوانه اخلاق و عدالت ۹۲
- معنی عصمت ۹۵
- توأم بودن نماز با امور دیگر: ۹۷
۱. نظافت ۹۷
۲. حقوق اجتماعی ۹۷
۳. جهت شناسی ۹۸
۴. انضباط وقت ۹۹
۵. ضبط احساسات ۱۰۰
۶. طمأنینه ۱۰۰
۷. اعلام صلح و صفا با همه بندگان خدا ۱۰۱
- تأثیر کلمه «الله اکبر» ۱۰۲
- مسئولیت ما نسبت به نماز خواندن خاندان خود ۱۰۵
- نماز ابا عبدالله در صحرای کربلا ۱۰۷

فصل چهارم: هجرت و جهاد

۱۵۴	تعریف هجرت
۱۵۷	برداشت غلط برخی متصوفه
۱۵۸	هدف و نیت در جهاد اسلامی
۱۶۰	طالب علم، مهاجر الی الله
۱۶۱	امام حسین <small>علیه السلام</small> ، مهاجر و مجاهد
	□
۱۶۶	هجرت از گناهان
۱۶۸	جهاد با نفس
۱۷۰	تفسیر انحرافی
۱۷۲	نیت جدی بر هجرت و جهاد
۱۷۴	رؤیای یکی از علمای بزرگ
	□
۱۸۱	ستایش سفر در اسلام
۱۸۳	برتری علمای سفر کرده
۱۸۶	مهاجرت از عادات
۱۸۸	درگیری با موانع

فصل پنجم: بزرگی و بزرگواری روح

۱۹۶	همت بزرگ در راه دانش
۱۹۷	همت بزرگ در جمع کردن ثروت
۱۹۸	همت بلند در مسیر جاه‌طلبی و مقام
۲۰۰	بزرگواری
۲۰۱	سخن پیامبر <small>صلی الله علیه و آله</small>
۲۰۲	سخنان علی <small>علیه السلام</small>
۲۰۶	خسارت تعلیمات متصوفه
۲۰۸	سخنان امام حسین <small>علیه السلام</small>

۲۳۰ انسان کامل و انسان ناقص
۲۳۱ نظریات مختلف درباره معیار انسانیت:
۲۳۱ ۱. علم
۲۳۲ ۲. خلق و خوی
۲۳۳ انساندوستی
۲۳۵ ۳. اراده
۲۳۷ ۴. آزادی
۲۳۸ ۵. مسؤولیت و تکلیف
۲۳۹ ۶. زیبایی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمهٔ چاپ چهارم

آزادی معنوی مجموعه‌ای است مشتمل بر پانزده سخنرانی از استاد شهید آیه‌الله مطهری که در زمانها و مکانهای مختلف ایراد شده‌اند و وجه مشترک همهٔ آنها این است که موضوع آنها مسائل معنوی و مربوط به خودسازی و تزکیهٔ نفس است، اگرچه در خلال سخنرانیها گاه به مسائل اجتماعی نیز اشاره شده است. از چاپ اول این کتاب حدود ۲۲ سال می‌گذرد و در این مدت این کتاب از اقبال زیادی برخوردار بوده است، چنانکه تعداد چاپ آن شاهدهی بر این مدعاست. چند چاپ اول این کتاب به نام «گفتارهای معنوی» منتشر گردید ولی نظر به اینکه یکی از عناوین سخنرانیها «آزادی معنوی» بود که شامل مطالب سایر سخنرانیها نیز می‌شد، بهتر آن دیده شد که نام کتاب به «آزادی معنوی» تغییر یابد.

در چاپ نوزدهم دو سخنرانی یعنی دو گفتار اول از چهار گفتار فصل دوم (عبادت و دعا) اضافه شد و علت آن این بوده است که نوارهای آن بعداً به دست ما رسید. مطالب کتاب در هشت فصل مرتب شده است و هر فصل شامل

یک یا چند سخنرانی است. تاریخ و مکان ایراد هر سخنرانی در ابتدای فصل مربوط ذکر شده است.

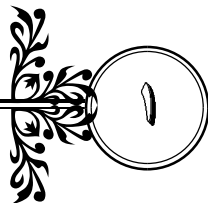
چاپ اول آزادی معنوی در سال ۱۳۶۵ منتشر شده است. از آن تاریخ تاکنون جهت عرضه بهتر و شکیل تر، این کتاب سه نوبت حروفچینی مجدد گردیده است، یک بار در چاپ نوزدهم، بار دیگر در چاپ سی ام و بار سوم در چاپ چهلم، و طبعاً در هر نوبت، ویرایش جدید صورت گرفته و اصلاحات جزئی لازم انجام پذیرفته است. در این چاپ، طرح جلد نیز تغییر یافته است و در مجموع، این چاپ با مزایای بیشتری نسبت به چاپهای گذشته منتشر می شود و امیدواریم که رضایت خاطر علاقه‌مندان به آثار اسلام‌شناس عظیم‌الشان شهید آیت‌الله مطهری را فراهم آورد.

مطالعه این کتاب، گذشته از اینکه خواننده محترم را با بُعد معنوی شخصیت استاد شهید مطهری آشنا می‌سازد، وی را گام به گام به سوی خودسازی و تقوا حرکت می‌دهد و در واقع یک سلوک معنوی است، همان چیزی که همه ما سخت بدان نیازمندیم، زیرا بسیاری از مشکلات جامعه ما اعم از اقتصادی، فرهنگی و سیاسی ناشی از عدم خودسازی و بی‌تقوایی و اسیر تمایلات نفسانی بودن است. این جمله از آن متفکر شهید در همین کتاب است که «آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر و عملی نیست». برای حل مشکلات اجتماعی، ابتدا باید سراغ آدم‌سازی و تهذیب نفوس رفت و کار مهم پیامبران و اولیاء خدا نیز همین بوده است. مطالعه این کتاب، گامی است در این راه، و برای عارف و عامی سودمند و فرح‌زاست. از خدای متعال توفیق خدمت مسألت می‌کنیم.

۹ شهریور ۱۳۸۷

برابر با ۲۸ شعبان ۱۴۲۹

فصل اول: آزادی معنوی



این فصل شامل دو سخنرانی است که اولی در ۴ مهر ۱۳۴۸ شمسی مطابق ۱۳ رجب ۱۳۸۹ قمری و دومی یک هفته بعد در حسینیه ارشاد ایراد شده است.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلاق اجمعين والصلاة والسلام على عبدالله ورسوله وحببيه و صفيّه، سيّدنا و نبيّنا و مولانا ابي القاسم محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و على اله الطيبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ .

موضوع بحث ما «آزادی معنوی» است. مجموع مطالبی که امشب در این محفل مقدس می‌خواهم عرض کنم، یکی این است که آزادی چیست، دیگر اینکه آزادی بر چند قسم است، که ما البته تحت عنوان دو قسم ذکر خواهیم کرد: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی؛ و در مرحله سوم درباره وابستگی این دو نوع آزادی به یکدیگر

یعنی درباره اینکه آیا مثلاً آزادی معنوی بدون آزادی اجتماعی میسر هست یا نه، و بالعکس آیا آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر هست یا نه، و بیشتر در قسمت دوم بحث می‌کنیم، یعنی وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی.

کلمه «مولا»

در مقدمه سختم مطلبی را به مناسبت امروز که روز ولادت مولای متقیان علی علیه السلام است و من به همین مناسبت این بحث را انتخاب کردم، عرض می‌کنم. از جمله کلماتی که ما زیاد درباره وجود مقدس ایشان استعمال می‌کنیم کلمه «مولا» است: «مولای متقیان»، «مولی الموالی» و گاهی «مولا» به طور مطلق: «مولا» چنین فرمود، به قول «مولا» چنین. این کلمه را اول بار شخص مقدس رسول اکرم درباره علی علیه السلام در آن جمله معروف که شیعه و سنی درباره آن اتفاق نظر دارند اطلاق کرد، فرمود: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاً فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاً^۱ آن که من مولای او هستم، این علی (که من دست او را بلند کرده‌ام) مولای اوست. بگذریم از اینکه در قرآن هم آیه‌ای هست که این کلمه در آن به کار رفته و در تفسیر آن وارد شده مقصود علی علیه السلام است، آنجا که می‌فرماید: فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ مَوْلَاُ وَ جَبْرِيلُ وَ صَالِحُ الْمُؤْمِنِينَ^۲ ولی این جمله‌ای که عرض کردم نصّ صریح رسول اکرم است.

کلمه مولا یعنی چه؟ امشب نمی‌خواهم درباره کلمه مولا زیاد صحبت کنم. همین قدر اجمالاً عرض می‌کنم که مفهوم اصلی این کلمه «قرب» و «دُنُو» است. در مورد دو چیز که پهلوی یکدیگر و متصل به یکدیگر باشند، کلمه «ولاء» یا «وَلِيٌّ» یا کلمه «مولا» به کار برده می‌شود و لهذا غالباً در دو معنی متضاد به کار می‌رود. مثلاً به خداوند اطلاق مولا نسبت به بندگان شده است و بالعکس؛ به آقا هم اطلاق شده و به غلام هم گفته می‌شود. یکی از معانی کلمه «مولا» که مقصودم همین است، «مُعْتَق» یعنی آزاد کننده است. به کسی که آزاد می‌شود «مُعْتَق» می‌گویند. کلمه مولا، هم به «مُعْتَق» اطلاق شده است و هم به «مُعْتَق»؛ یعنی هم به آزاد کننده مولا می‌گویند، هم به آزاد شده.

۱. بحارالانوار ج ۳۶ / ص ۳۳۱.

۲. تحریم / ۴.

اینکه رسول اکرم فرمود: «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ» مقصود چیست؟ مقصود کدام یک از معانی مولا است؟ من نمی‌خواهم بگویم که چه معنایی از نظر عقیده خودم در اینجا درست است، ولی به مناسبت بحثم عرض می‌کنم ملای رومی همین حدیث را در مثنوی آورده و یک ذوقی به خرج داده است و از کلمه مولا معنی «مُعْتَق» یعنی آزادی‌بخش را گرفته است. ظاهراً در دفتر ششم مثنوی است. داستان معروفی دارد؛ داستان قاضی خیانتکار و زن، که قاضی می‌خواهد در صندوق مخفی بشود، او را مخفی می‌کنند و به دوش حمل می‌دهند. بعد قاضی به آن حمال التماس می‌کند که هر چه می‌خواهی به تو می‌دهم، تو برو و معاون مرا خبر کن تا بیاید این صندوق را بخرد. معاون او را خبر می‌کنند، می‌آید صندوق را می‌خرد و او را آزاد می‌کند. بعد ملا از اینجا گریز می‌زند، می‌گوید: همه ما در صندوق شهوات تن‌زدانی هستیم ولی خودمان نمی‌دانیم، احتیاج به آزادکننده‌ای داریم که ما را از این صندوق شهوات نفس و بدن نجات بخشد، انبیاء و مرسلین آزادکننده و نجات‌بخش هستند. سپس می‌گوید:

زین سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست ابن عمّ من علی مولای اوست
کیست مولا، آن که آزادت کند بند رقیت ز پایت بر کند
این واقعاً یک حقیقتی است؛ یعنی قطع نظر از اینکه معنی جمله «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ» همین باشد یا نباشد، یعنی پیغمبر که خودش و علی را «مولا» نام نهاد به اعتبار آزادی‌بخشی بود یا نبود، این خود حقیقتی است که هر پیغمبر برحق برای آزاد کردن مردم آمده است و خاصیت هر امام برحق همین جهت بوده است.

معنی «آزادی»

حال ببینیم معنی آزادی چیست. این آزادی و آزادگی که می‌گویند یعنی چه؟ آزادی یکی از لوازم حیات و تکامل است، یعنی یکی از نیازمندیهای موجود زنده آزادی است. فرق نمی‌کند که موجود زنده از نوع گیاه باشد یا از نوع حیوان و یا از نوع انسان، به هر حال نیازمند به آزادی است. منتها آزادی گیاه متناسب با ساختمان آن است، آزادی حیوان طور دیگری است، انسان به آزادیهای دیگری ماورای آزادیهای گیاه و حیوان نیاز دارد. هر موجود زنده خاصیتش این است که رشد

می‌کند، تکامل پیدا می‌کند، متوقف نیست، سر جای خودش نایستاده است. جمادات که رشد و تکامل ندارند، نیازمند به آزادی هم نیستند. اصلاً آزادی برای جمادات مفهوم ندارد. ولی گیاه باید آزاد باشد. موجودات زنده برای رشد و تکامل به سه چیز احتیاج دارند: ۱. تربیت ۲. امنیت ۳. آزادی.

تربیت عبارت است از یک سلسله عوامل که موجودات زنده برای رشدشان به آنها احتیاج دارند. مثلاً یک گیاه برای رشد و نموش به آب و خاک احتیاج دارد، به نور و حرارت احتیاج دارد. یک حیوان احتیاج به غذا دارد و یک انسان تمام احتیاجات گیاه و حیوان را دارد، بعلاوه یک سلسله احتیاجات انسانی که همه آنها در کلمه «تعلیم و تربیت» جمع است. این عوامل به منزله غذاهایی است که باید به یک موجود زنده برسد تا رشد کند. باور نکنید که یک موجود زنده بتواند بدون غذا رشد کند. قوه غذایی یکی از لوازم زندگی موجود زنده است.

دومین چیزی که موجود زنده به آن احتیاج دارد امنیت است. امنیت یعنی چه؟ یعنی موجود زنده چیزی را در اختیار دارد، حیات دارد، لوازم و وسایل حیات را هم دارد؛ باید امنیت داشته باشد تا آنچه را دارد از او نگیرند؛ یعنی از ناحیه یک دشمن و یک قوه خارجی، آنچه دارد از او سلب نشود. انسان را در نظر می‌گیریم. انسان، هم به تعلیم و تربیت احتیاج دارد و هم به امنیت؛ یعنی جان دارد جانش را از او نگیرند، ثروت دارد ثروتش را از او نگیرند، سلامت دارد سلامتش را از او نگیرند، آنچه را دارد از او نگیرند.

سومین چیزی که هر موجود زنده‌ای به آن احتیاج دارد آزادی است. آزادی یعنی چه؟ یعنی جلوی راهش را نگیرند، پیش رویش مانع ایجاد نکنند. ممکن است یک موجود زنده امنیت داشته باشد، عوامل رشد هم داشته باشد ولی درعین حال موانع جلوی رشدش را بگیرند. فرض کنید که شما می‌خواهید گیاهی را رشد بدهید. علاوه بر همه شرایط دیگر، باید محیط برای رشد او از نظر عدم موانع مساعد باشد، مانعی در کار نباشد که جلوی رشدش را بگیرد. مثلاً یک درخت وقتی می‌خواهد رشد کند باید جلوی فضای بازی باشد. اگر شما نهالی را در زمین بکارید درحالی که بالای آن یک سقف بزرگی باشد، ولو این نهال نهال چنار باشد، امکان رشد برای آن نیست.

هر موجود زنده‌ای که می‌خواهد راه رشد و تکامل را طی کند، یکی از

احتیاجاتش آزادی است. پس آزادی یعنی چه؟ یعنی نبودن مانع. انسانهای آزاد انسانهایی هستند که با موانعی که در جلوی رشد و تکاملشان هست مبارزه می‌کنند و تن به وجود مانع نمی‌دهند. این هم تعریف مختصری از آزادی.

اقسام آزادی

انسان که یک موجود خاصی است و زندگی او زندگی اجتماعی است و علاوه بر این در زندگی فردی خود موجود تکامل یافته‌ای است و با گیاه و حیوان بسیار تفاوت دارد، گذشته از آزادیهایی که گیاهان و حیوانات به آنها نیازمندند یک سلسله نیازمندیهای دیگری هم دارد که ما آنها را به دو قسم منقسم می‌کنیم. یک نوع آزادی اجتماعی است. آزادی اجتماعی یعنی چه؟ یعنی بشر باید در اجتماع از ناحیه سایر افراد اجتماع آزادی داشته باشد، دیگران مانعی در راه رشد و تکامل او نباشند، او را محبوس نکنند، به حالت یک زندانی درنیاورند که جلوی فعالیتش گرفته شود، دیگران او را استثمار نکنند، استخدام نکنند، استعباد نکنند، یعنی تمام قوای فکری و جسمی او را در جهت منافع خودشان به کار نگیرند. این را می‌گویند آزادی اجتماعی. خود آزادی اجتماعی هم می‌تواند انواعی داشته باشد که فعلاً کاری با آن نداریم. پس یکی از اقسام آزادی، آزادی اجتماعی است که انسان از ناحیه افراد دیگر آزاد باشد.

یکی از گرفتاریهای زندگی بشر در طول تاریخ همین بوده است که افرادی نیرومند و قدرتمند از قدرت خودشان سوء استفاده کرده و افراد دیگری را در خدمت خودشان گرفته‌اند، آنها را به منزله برده خودشان قرار داده‌اند و میوه وجود آنان را که باید متعلق به خودشان باشد به نفع خود چیده‌اند.

می‌دانید کلمه «استثمار» یعنی چه؟ یعنی چیدن میوه دیگری. هر کسی وجودش مثل یک درخت پرمیوه است. میوه درخت وجود هر کسی یعنی محصول کار و فکرش، محصول فعالیتش، محصول ارزشش باید مال خودش باشد. وقتی که افرادی کاری می‌کنند که محصول درخت وجود دیگران را به خودشان تعلق می‌دهند و میوه‌های وجود آنها را می‌چینند، می‌گویند این فرد دیگر را استثمار کرده است. یکی از گرفتاریهای بشر در طول تاریخش همین بوده است که فردی فرد دیگر را، قومی قوم دیگر را استثمار می‌کرده، به بردگی خود می‌کشیده است یا

حداقل برای اینکه میدان برای خودش باز باشد میدان را از او می‌گرفته است؛ او را استثمار نمی‌کرده، ولی میدان را از او می‌گرفته است. مثلاً فرض کنید زمینی بوده است متعلق به دو نفر، هر دو از زمین استفاده می‌کرده‌اند. آن که قویتر و نیرومندتر بوده، برای اینکه میدان خودش وسیعتر باشد زمین دیگری را از او می‌گرفته و او را از زمین بیرون می‌کرده است، و یا او را هم با زمین در خدمت خود می‌گرفته که این اسارت و بردگی نام دارد.

آزادی اجتماعی در قرآن

در نصّ قرآن مجید، یکی از هدفهایی که انبیاء داشته‌اند این بوده است که به بشر آزادی اجتماعی بدهند، یعنی افراد را از اسارت و بندگی و بردگی یکدیگر نجات بدهند. قرآن کتاب عجیبی است! بعضی از معانی و مفاهیم است که در یک عصر به اصطلاح گل می‌کند، زنده می‌شود، اوج می‌گیرد، ولی در عصرهای دیگر آنقدر اوج نداشته است. در بعضی از عصرها می‌بینیم که برخی از کلمات، بحق اوج می‌گیرد. وقتی به قرآن مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم چقدر در قرآن این کلمه اوج دارد، و این عجیب است. یکی از حماسه‌های قرآنی، همین موضوع آزادی اجتماعی است. من خیال نمی‌کنم که شما بتوانید جمله‌ای زنده‌تر و موجدارتر از جمله‌ای که در این مورد در قرآن هست پیدا کنید؛ شما در هیچ زمانی پیدا نخواهید کرد، نه در قرن هجدهم، نه در قرن نوزدهم و نه در قرن بیستم، در این قرنهایی که شعار فلاسفه آزادی بشر بوده است و آزادی بیش از اندازه زبانزد مردم بوده و شعار واقع شده است. شما جمله‌ای پیدا کنید زنده‌تر و موجدارتر از این جمله‌ای که قرآن دارد:

قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ
لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ^۱.

ای پیغمبر! به این کسانی که مدعی پیروی از یک کتاب آسمانی گذشته هستند، به این یهودیها، مسیحیها، زرتشتیها - و حتی شاید به این صابئیها که در قرآن اسمشان

آمده است - و به همه ملت‌هایی که پیرو یک کتاب قدیم آسمانی هستند این طور بگو: بیاید همه ما جمع شویم دور یک کلمه، زیر یک پرچم. آن پرچم چیست؟ دو جمله بیشتر ندارد. یک جمله‌اش این است: **أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً** در مقام پرستش، جز خدای یگانه چیزی را پرستش نکنیم؛ نه مسیح را پرستیم نه غیر مسیح را و نه اهرمن را، جز خدا هیچ موجودی را پرستش نکنیم.

جمله دوم: **وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ** هیچ کدام از ما دیگری را بنده و برده خودش نداند و هیچ کس هم یک نفر دیگر را ارباب و آقای خودش نداند. یعنی نظام آقایی و نوکری ملغی؛ نظام استثمار، مستثمر و مستثمر ملغی؛ نظام لامساوات ملغی؛ هیچ کس حق استثمار و استعباد دیگری را نداشته باشد.

تنها این آیه نیست؛ آیاتی که در قرآن در این زمینه هست زیاد است. چون می‌خواهم عرایضم را به طور فشرده عرض کنم، بعضی را می‌گویم:

قرآن از زبان موسی عَلَيْهِ السَّلَام نقل می‌کند که وقتی با فرعون مباحثه می‌کرد و فرعون به او گفت: **أَلَمْ تَرْبُكْ فِينَا وَلِيداً وَلِئِثَّتْ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ. وَ فَعَلْتَ فَعَلْتِكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ**^۱ موسی به او گفت: **وَ تِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدتَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ**^۲. فرعون به موسی گفت: تو همان کسی هستی که در خانه ما بزرگ شدی، سر سفره ما بزرگ شدی؛ تو همان کسی هستی که وقتی بزرگ شدی آن جنایت را انجام دادی (به تعبیر فرعون)، آن آدم را کشتی. می‌خواست منت بر سرش بگذارد که در خانه ما بزرگ شده‌ای، سر سفره ما بزرگ شده‌ای. موسی به او گفت: این هم شد حرف؟! من در خانه تو بزرگ شدم؛ حالا که در خانه تو بزرگ شده‌ام، در مقابل اینکه تو قوم من را برده و بنده خودت قرار داده‌ای سکوت کنم؟ من آمده‌ام که این بردگان را نجات بدهم.

مرحوم آیه‌الله نائینی در کتاب تنبیه الامّة می‌گوید: همه می‌دانند که قوم موسی، اولاد یعقوب، هرگز فرعون را مثل قبطیها پرستش نکردند ولی درعین حال چون فرعون آنها را مانند برده خودش استخدام کرده بود، قرآن این را با کلمه «تعبید» از زبان موسی نقل می‌کند.

۱. شعراء / ۱۸ و ۱۹.

۲. شعراء / ۲۲.

یکی از مقاصد انبیاء به طور کلی و به طور قطع این است که آزادی اجتماعی را تأمین کنند و با انواع بندگیها و بردگیهای اجتماعی و سلب آزادیهایی که در اجتماع هست مبارزه کنند. دنیای امروز هم آزادی اجتماعی را یکی از مقدسات خودش می‌شمارد. اگر مقدمهٔ اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر را خوانده باشید، این را می‌فهمید. در آنجا می‌گوید: علة العلل تمام جنگها، خونریزیها و بدبختیها که در دنیا وجود دارد این است که افراد بشر به آزادی دیگران احترام نمی‌گذارند.

آیا منطق انبیاء تا اینجا با منطق امروز موافق است؟ آیا آزادی مقدس است؟ بله مقدس است و بسیار هم مقدس است. پیغمبر اکرم جمله‌ای دارد که می‌گویند متواتر هم هست؛ فرمود: إِذَا بَلَغَ بَنُو أَبِي الْعَاصِ ثَلَاثِينَ اتَّخَذُوا عِبَادَ اللَّهِ حَوْلًا وَ مَالَ اللَّهِ دُولًا وَ دِينَ اللَّهِ دَحْلًا^۱. پیغمبر اکرم همیشه از امویها بیم داشت و از آیندهٔ آنها بر امت نگران بود. فرمود: اولاد ابی‌العاص اگر به سی نفر برسند، بندگان خدا را بندهٔ خود و مال خدا را مال خود حساب می‌کنند و در دین خدا هم آنچه بخواهند بدعت ایجاد می‌کنند. پس این مطلب هم درست که آزادی اجتماعی مقدس است.

آزادی معنوی

اما نوع دیگر آزادی، آزادی معنوی است. تفاوتی که میان مکتب انبیاء و مکتبهای بشری هست در این است که پیغمبران آمده‌اند تا علاوه بر آزادی اجتماعی به بشر آزادی معنوی بدهند، و آزادی معنوی است که بیشتر از هر چیز دیگر ارزش دارد. تنها آزادی اجتماعی مقدس نیست، بلکه آزادی معنوی هم مقدس است و آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر و عملی نیست. و این است درد امروز جامعهٔ بشری که بشر امروز می‌خواهد آزادی اجتماعی را تأمین کند ولی به دنبال آزادی معنوی نمی‌رود؛ یعنی نمی‌تواند، قدرتش را ندارد، چون آزادی معنوی را جز از طریق نبوت، انبیاء، دین، ایمان و کتابهای آسمانی نمی‌توان تأمین کرد.

حال ببینیم آزادی معنوی یعنی چه. انسان یک موجود مرکب و دارای قوا و غرایز گوناگونی است. در وجود انسان هزاران قوهٔ نیرومند هست. انسان شهوت دارد، غضب دارد، حرص و طمع دارد، جاه‌طلبی و افزون‌طلبی دارد. در مقابل، عقل

۱. مجمع‌البحرین طریحی.

دارد، فطرت دارد، وجدان اخلاقی دارد. انسان از نظر معنا، باطن و روح خودش ممکن است یک آدم آزاد باشد و ممکن است یک آدم برده و بنده باشد؛ یعنی ممکن است انسان بنده حرص خودش باشد، اسیر شهوت خودش باشد، اسیر خشم خودش باشد، اسیر افزون‌طلبی خودش باشد و ممکن است از همه اینها آزاد باشد. گفت:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
ممکن است انسانی باشد که همان‌طور که از نظر اجتماعی آزاد مرد است، زیر بار ذلت نمی‌رود، زیر بار بردگی نمی‌رود و آزادی خودش را در اجتماع حفظ می‌کند، از نظر اخلاق و معنویت هم آزادی خود را حفظ کرده باشد، یعنی وجدان و عقل خودش را آزاد نگه داشته باشد. این آزادی همان است که در زبان دین «تزکیه نفس» و «تقوا» گفته می‌شود.

وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی

آیا ممکن است بشر آزادی اجتماعی داشته باشد ولی آزادی معنوی نداشته باشد؟ یعنی بشر اسیر شهوت و خشم و حرص و آز خودش باشد ولی در عین حال آزادی دیگران را محترم بشمارد؟ امروز عملاً می‌گویند: بله. عملاً می‌خواهند بشر برده حرص و آز و شهوت و خشم خودش باشد، اسیر نفس اماره خودش باشد و در عین حال چنین بشری که اسیر خودش است، آزادی اجتماعی را محترم بشمارد. این یکی از نمونه‌های کوسه وریش پهن است. یکی از تضادهای اجتماع امروز بشر همین است. به قول منطقیین یک سبب و تقسیم می‌کنیم:

بشر دوران قدیم آزادی را محترم نمی‌شمرد و پایمال می‌کرد. بسیار خوب، چرا پایمال می‌کرد؟ آیا چون نادان بود آزادی دیگران را سلب می‌کرد و همین که بشر دانا شد دیگر کافی است که آزادی دیگران را محترم بشمارد؟ مثلاً در بیماریها این‌طور است. بشر قدیم جاهل و نادان بود؛ چون نادان بود وقتی با بیماریها روبرو می‌شد، از داروی مخصوصی که تعیین کرده بود هیچ نتیجه نمی‌گرفت ولی امروز که دانا شده، کافی است که آن طرز معالجه را دور بریزد و معالجه جدید را جای آن بیاورد. ما می‌خواهیم ببینیم آیا بشر قدیم که آزادی دیگران را سلب می‌کرد از این

جهت بود که نمی‌دانست؟ از روی نادانی آزادی را سلب می‌کرد؟ خیر، نادانی و دانش در او تأثیری نداشت، از روی دانش سلب می‌کرد، به خاطر اینکه سود خودش را تشخیص می‌داد. آیا بشر قدیم که آزادی و حقوق دیگران را محترم نمی‌شمرد از این جهت بود که قوانینش این طور وضع شده بود، که تا قانون را عوض کردیم دیگر تمام بشود؟ مانند قوانین قراردادی که بشر می‌گذارد؛ مثلاً در آمریکا بگویند قانون بردگی ملغی، همین که گفتند قانون بردگی ملغی، دیگر واقعاً بردگی ملغی شد؟ یا شکل و فرمش عوض شد، محتوا همان محتوایست؟ آیا علت اینکه بشر قدیم آزادی و حقوق را محترم نمی‌شمرد طرز تفکر فلسفی‌اش بود؟ هیچ‌کدام از اینها نبود، فقط یک چیز و آن منفعت‌طلبی بود.

بشر قدیم به حکم طبیعت فردی خودش منفعت‌طلب و سودطلب بود، از هر وسیله‌ای می‌خواست به نفع خودش استفاده کند. یکی از وسائل، افراد بشر بودند. همان طوری که از چوب و سنگ و آهن و گوسفند و گاو و اسب و قاطر می‌خواست به نفع خودش استفاده کند، از انسان هم می‌خواست استفاده کند. آن وقتی که درختی را می‌کاشت یا می‌برید، چیزی که درباره‌اش فکر نمی‌کرد خود آن درخت بود، فقط درباره‌ی خودش فکر می‌کرد. اگر گوسفند را چاق می‌کرد و آن وقتی که سرش را می‌برید چه منظوری داشت؟ جز منافع خودش چیزی را در نظر نمی‌گرفت. همین‌طور اگر افراد دیگر را برده می‌گرفت و بنده‌ی خودش می‌کرد و حقوقشان را سلب می‌کرد، به خاطر منفعت‌طلبی خودش بود. پس آن علتی که در دوران گذشته بشر را وادار به سلب آزادی اجتماعی و پایمال کردن حقوق اجتماعی دیگران می‌کرد، حس منفعت‌طلبی او بوده است و بس. حس منفعت‌طلبی بشر امروز چطور؟ هست یا نیست؟ بله هست، آن که فرقی نکرده است. دهان بشر امروز برای بلعیدن، اگر بیشتر از دهان بشر دیروز باز نباشد کمتر باز نیست.

نه علم توانسته است جلوی آن را بگیرد نه تغییر قوانین. تنها کاری که کرده این است که شکل و فرم قضیه را عوض نموده است، محتوا همان محتوایست؛ یک روپوش، یک زر ورق روی آن می‌گذارد. بشر قدیم یک موجود صریح بود، هنوز به حد نفاق و دورویی نرسیده بود. فرعون مردم را استعباد می‌کرد، رسماً هم

می‌گفت: وَ قَوْمُهَا لَنَا عَابِدُونَ^۱ موسی چه می‌گویی؟ اینها بندگان و بردگان ما هستند. دیگر یک روپوش روی استعمار و استعباد خودش نمی‌گذاشت. اما بشر امروز به نام جهان آزاد و دفاع از صلح و آزادی، تمام سلب آزادیها، سلب حقوقها، بندگانها و بردگیاها را دارد، چرا؟ چون آزادی معنوی ندارد و در ناحیه روح خودش آزاد نیست و چون تقوا ندارد.

علی علیه السلام جمله‌ای دارد که مانند همه جمله‌های ایشان با ارزش است؛ راجع به تقواست که به نظر بعضیها دیگر خیلی کهنه شده است! می‌فرماید: إِنَّ تَقْوَى اللَّهِ مِفْتَاحُ سَدَادٍ وَ ذَخِيرَةٌ مَعَادٍ وَ عِتْقٌ مِنْ كُلِّ مَلَكَةٍ وَ نَجَاةٌ مِنْ كُلِّ هَلَكَةٍ^۲ تقوای الهی کلید هر راه راستی است. بدون تقوا انسان به راه راست نمی‌رود، راه خود را کج می‌کند. بدون تقوا انسان اندوخته‌ای برای آخرت ندارد. بدون تقوا بشر آزادی ندارد: وَ عِتْقٌ مِنْ كُلِّ مَلَكَةٍ تقواست که بشر را از هر رقیبتی آزاد می‌کند.

آزاد مرد واقعی

بشر باید در ناحیه وجود خودش، در ناحیه روح خودش آزاد بشود تا بتواند به دیگران آزادی بدهد. لهذا آزاد مرد واقعی جهان کیست؟ علی بن ابی طالب یا افرادی که از طراز علی بن ابی طالب و یا تربیت شده دبستان او باشند، چون اینها افرادی هستند که در درجه اول از اسارت نفس خودشان نجات پیدا کرده‌اند.

علی علیه السلام می‌فرماید:

أَقْنَعُ مِنْ نَفْسِي بَانَ يُقَالُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ؟^۳
وَ كَيْفَ أَظْلِمُ أَحَدًا لِنَفْسِي يُسْرِعُ إِلَى الْبَلِيِّ قُفُولُهَا وَ يَطُولُ فِي الثَّرَى حُلُولُهَا^۴.

آن کس می‌تواند واقعاً آزاد و آزادی‌بخش باشد که همیشه مانند علی است و یا لااقل پیرو اوست؛ از نفس و روح خودش حساب بکشد، تنها در محراب عبادت

۱. مؤمنون / ۴۷.

۲. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۲۲۱.

۳. همان، نامه ۴۵.

۴. همان، خطبه ۲۱۵.

دست به محاسن شریفش بگیرد و بگوید: یا دُنْیَا! عُرْی غُرْی^۱ ای زرد و سفید دنیا، ای طلا و نقره دنیا! برو غیر علی را فریب بده، من تو را سه طلاقه کرده‌ام. آن کسی واقعاً و نه از روی نفاق و دورویی، برای حقوق و آزادی مردم احترام قائل است که در دل و ضمیر و وجدانش یک ندای آسمانی است و او را دعوت می‌کند. آن وقت شما می‌بینید که چنین کسی که آن تقوا و معنویت و خداترسی را دارد، وقتی که حاکم بر مردم می‌شود و مردم محکوم او هستند، چیزی را که احساس نمی‌کند همین حاکم و محکومی است. مردم روی سوابق ذهنی خودشان می‌خواهند از او حریم بگیرند؛ می‌گویند حریم نگیرید، با من باشید. وقتی که برای جنگ صفین می‌رفت یا از آن برمی‌گشت، به شهر انبار - که الآن یکی از شهرهای عراق است و از شهرهای قدیم ایران بوده است - رسید. ایرانیان آنجا بودند. عده‌ای از کدخداها، دهدارها، بزرگان به استقبال خلیفه آمده بودند. به خیال خودشان علی علیه السلام را جانشین سلاطین ساسانی می‌دانستند. وقتی که به ایشان رسیدند، در جلوی مرکب امام شروع کردند به دویدن. علی علیه السلام صدایشان کرد، فرمود: چرا این کار را می‌کنید؟ گفتند: آقا! این یک احترامی است که ما به بزرگان و سلاطین خودمان می‌گزاریم. امام علیه السلام فرمود: نه، این کار، را نکنید. این کار، شما را پست و ذلیل و خوار می‌کند. چرا خودتان را در مقابل من که خلیفه‌تان هستم خوار و ذلیل می‌کنید؟ من هم مانند یکی از شما هستم. تازه شما با این کارتان به من خوبی نکردید بلکه بدی کردید؛ با این کارتان ممکن است یک وقت خدای ناکرده غروری در من پیدا شود و واقعاً خودم را برتر از شما حساب کنم.

این را می‌گویند یک آزاد مرد، کسی که آزادی معنوی دارد، کسی که ندای قرآن را پذیرفته است: **أَلَّا تَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ** جز خدا هیچ چیزی را، هیچ کسی را، هیچ قدرتی را، هیچ نیرویی را پرستش نکنیم؛ نه انسانی را، نه سنگی را، نه حجری را، نه مدّری را، نه آسمان را، نه زمین را، نه هوای نفس را، نه خشم را، نه شهوت را، نه حرص و آز را و نه جاه‌طلبی را، فقط خدا را پرستیم. آن وقت او می‌تواند آزادی معنوی بدهد.

خطابه‌ای دارد مولا علی علیه السلام که من قسمتی از آن را برایتان می‌خوانم، ببینید واقعاً کسی که آزاد مرد معنوی است چه روحی دارد! آیا شما می‌توانید یک چنین

روحي در دنيا پيدا كنيد؟ اگر پيدا كرديد، به من نشان بدهيد.

خطبه خيلى مفصل است، راجع به حقوق والى بر مردم و حقوق مردم بر والى است. مسائلى دارد كه حضرت بحث مى كند، بعد در ذيل آن جملاتى دارد. (بينيد، اينها را چه كسى مى گويد؟ خود والى و حاكم است كه به مردم مى گويد. در دنياى ما حداكثر اين است كه ديگران به مردم مى گویند با حاكمهاى خودتان اين طور نباشيد، آزاد مرد باشيد. على عليه السلام مى گويد با من كه حاكم هستم اين گونه نباشيد، آزاد مرد باشيد.) لا تُكَلِّمُونِي بِمَا تَكَلَّمُ بِهِ الْجَبَّارَةُ مَبَادَا آن اصطلاحاتى را كه در مقابل جباران به كار مى برید كه خودتان را كوچك و ذليل و خاك پا مى كنيد و او را بالا مى برید و به عرش مى رسانيد، براى من به كار ببرید.

نُه كرسى فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر ركاب قزل ارسلان زند
 مبادا با من اين گونه حرف بزنيد! با من همان طور كه با ديگران حرف مى زنيد، صحبت كنيد. وَلَا تَتَحَفَّظُوا مِنِّي بِمَا يَتَحَفَّظُ بِهِ عِنْدَ أَهْلِ الْاُبَادِرَةِ و اگرديد احياناً من عصبانى و ناراحت شدم، حرف تندى زدم، خودتان را نبازید، مردانه انتقاد خودتان را به من بگويد، از من حريم نگيريد. وَلَا تُخَالِطُونِي بِالْمَصَانَعَةِ با باری به هر جهت، هر چه شما بفرماييد صحيح است، هر كارى كه شما مى كنيد درست است (اين را مى گویند مصانعه و سازش) با من رفتار نكنيد. هرگز با من به شكل سازشكارها معاشرت نكنيد. وَلَا تَتَّظِنُوا بِي اسْتِثْقَالاً فِي حَقِّ قَبِيلِ لِي گمان نكنيد كه اگر حقی را در مقابل من بگويد، يعنى اگر عليه من كلمه اى بگويد كه حق است، بر من سنگين خواهد آمد. بحق از من انتقاد كنيد، ابدأ بر من سنگين و دشوار نخواهد بود، با كمال خوشروى از شما مى پذيرم. وَلَا الْاِمَّاسَ اِعْظَامَ لِنَفْسِي اى كسانى كه من حاكم و خليفه تان هستم و شما رعيت من هستيد، خيال نكنيد كه من از شما اين خواهش را دارم كه از من تمجيد و تعظيم كنيد، از من تملق بگويد، مرا ستايش كنيد، ابدأ چنين خواهشى ندارم.

بعد يك قاعده كلّى را ذكر مى كند: فَإِنَّهُ مِنَ اسْتِثْقَالِ الْحَقِّ أَنْ يُقَالَ لَهُ أَوْ الْعَدْلِ أَنْ يُعْرَضَ عَلَيْهِ كَانَ الْعَمَلُ بِهَا أَثْقَلَ عَلَيْهِ يعنى آن آدمى كه وقتى حق را به او مى گويى دشوارش مى آيد و ناراحت مى شود كه چرا حق را گفتى، عمل كردن حق براى او سخت تر است.

كريستين سن مى نويسد: انوشيروان عده اى را به عنوان مشورت جمع کرده بود

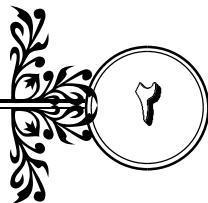
و با آنها دربارهٔ مسأله‌ای مشورت می‌کرد. عقیدهٔ خودش را گفت، همه گفتند هرچه شما بفرمایید همان درست است. یکی از دبیران، بیچارهٔ گول خورد، خیال کرد واقعاً جلسهٔ مشورت است و او هم حق دارد رأیش را بگوید. گفت اگر اجازه بفرمایید من نظرم را بگویم. نظرش را گفت، عیبهای نظر انوشیروان را هم بیان کرد. انوشیروان گفت: ای بی‌ادب! ای جسور! و بلافاصله دستور داد که مجازاتش کنند. قلمدانهایی را که آنجا بود در حضور سایرین آنقدر به سرش کوبیدند تا مُرد.

آن‌که حق را سنگین می‌شمرد که به او گفته شود و اگر به او بگویند که به عدالت رفتار کن، بر او سخت است، قطعاً بدانید که عمل به حق و عدالت خیلی برایش سخت‌تر است.

و در آخر خواهش می‌کند: فَلَا تَكْفُوا عَنْ مَقَالَةٍ بِحَقِّ أَوْ مَشُورَةٍ بَعْدَ إِيَّايَ اصحاب من، یاران من، ایها الناس! از شما خواهش می‌کنم که هرگز از سخن حق و انتقاد حق و از اینکه مشورت خودتان را به من بگویید نسبت به من مضایقه نکنید. این نمونه‌ای کامل از مردی است که از نظر معنوی آزاد است و در مقام حکومت بدین‌گونه به دیگران آزادی اجتماعی می‌دهد.

خدایا تو را قسم می‌دهیم به حقیقت علی بن ابی طالب علیه السلام که ما را از پیروان واقعی علی قرار بده.

motahari.ir



و يَصْعُقُ عَنْهُمْ إِضْرَهُمْ وَ الْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ^۱.

در هفته گذشته عرض کردم که مجموع عرایض ما در مبحث آزادی معنوی مشتمل بر سه قسمت است؛ یکی اینکه معنی آزادی چیست، دوم اینکه آزادی بر دو قسم است: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی. مرحله سوم وابستگی این دو نوع آزادی به یکدیگر و مخصوصاً وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی است. امشب می‌خواهم عرایض خودم را اختصاص بدهم به خود آزادی معنوی که اساساً آزادی معنوی یعنی چه و آیا ضرورتی دارد که بشر آزادی معنوی داشته باشد یا نداشته باشد؟ و مخصوصاً من این مسأله را از این جهت بیشتر مورد توجه قرار می‌دهم که امروز توجه به آزادی معنوی بسیار کم شده است و همین خود یکی از علل نابسامانی‌های امروز است. بسیاری خیال می‌کنند که این مسائل دیگر منسوخ شده است، در صورتی که برعکس، در عصر امروز نیاز بشر به آزادی معنوی از اعصار

گذشته اگر بیشتر نباشد کمتر نیست.

آزادی معنوی یعنی چه؟ آزادی همیشه دو طرف می‌خواهد به طوری که چیزی از قید چیز دیگر آزاد باشد. در آزادی معنوی، انسان از چه می‌خواهد آزاد باشد؟ جواب این است که آزادی معنوی برخلاف آزادی اجتماعی، آزادی انسان خود را از خودش است. آزادی اجتماعی آزادی انسان است از قید و اسارت افراد دیگر، ولی آزادی معنوی نوع خاصی از آزادی است و در واقع آزادی انسان است از قید و اسارت خودش. قهراً این سؤال پیش می‌آید که مگر انسان می‌تواند در قید و اسارت خودش باشد؟ مگر یک چیز می‌تواند خودش، هم برده باشد و هم برده گیر، هم اسیر باشد و هم اسیرکننده، مگر چنین چیزی ممکن است؟ جواب این است: بله ممکن است. در مورد دیگر اگر ممکن نباشد، فی‌المثل اگر در حیوانات بردگی معنوی و متقابلاً آزادی معنوی معنی و امکان ندارد، در انسان، این موجود عجیب، اینکه انسان خود برده و اسیر خود باشد و یا خود آزاد از خود باشد، معنی دارد. چگونه ممکن است؟

انسان، یک موجود مرگب

این از آن جهت است که انسان در میان موجودات دیگر یک شخصیت مرگب است و این یک حقیقت است. این مطلب را که انسان یک شخصیت و موجود مرگب است، ادیان و فلسفه‌ها تأیید کرده‌اند، علما و حتی روانشناسها تأیید کرده‌اند، و مطلبی است غیرقابل تردید.

ابتدا تعبیر قرآنی و تعبیر حدیثی مطلب را عرض می‌کنم. شما در قرآن می‌بینید که دربارهٔ خلقت انسان (اختصاصاً دربارهٔ انسان) چنین می‌فرماید: *فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ*^۱. به فرشتگان می‌گوید: وقتی که خلقت این موجود را تکمیل کردم و از روح خود چیزی در او دمیدم، بر او سجده برید. می‌گوید این موجود یک موجود خاکی است، من او را از خاک می‌آفرینم، یک موجود طبیعی و مادی است. ولی همین موجود آفریده شده از آب و خاک، همین موجودی که دارای جسم و جسدی است مانند حیوانهای دیگر، وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي از روح

خودم چیزی در او می‌دمم. لازم نیست که ما معنای روح خدا را بفهمیم که نفخه الهی و آنچه خدا او را روح خود نامیده است چیست. اجمالاً می‌دانیم که در این موجود خاکی یک چیز دیگری هم غیر خاکی وجود دارد. حدیث معروفی است، پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند فرشتگان را آفرید و در سرشت آنها تنها عقل را نهاد، حیوانات را آفرید و در سرشت آنها تنها شهوت را نهاد، انسان را آفرید و در سرشت او هم عقل را نهاد و هم شهوت را» که مولوی همین را به صورت شعر درآورده است:

گفت پیغمبر که خلاق مجید خلق عالم را سه گونه آفرید

بعد می‌گوید که یک گروه فرشتگان، یک گروه حیوانات و یک گروه هم انسانها. حالا ممکن است ما بخواهیم این را با یک زبان ساده‌تری بفهمیم. واقعاً ما خودمان قطع نظر از مطالب و مسائلی که در قرآن مجید و حدیث آمده است، عرفا بالخصوص در این زمینه اظهار نظر کرده‌اند، علمای روانشناسی تأیید کرده‌اند، قطع نظر از همه اینها می‌خواهیم با یک زبان ساده‌ای این مسأله آزادی معنوی را بفهمیم. ما مطلب را از یک مطلبی که هر کسی می‌تواند احساس کند، شروع می‌کنیم.

بردگی روح انسان نسبت به انسانهای دیگر

بدون شک ما در زندگی خودمان احتیاج داریم به خوراک و هر چه بهتر، بهتر، احتیاج داریم به پوشاک و هر چه عالیتر، بهتر، احتیاج داریم به مسکن و هر چه مجللتر، بهتر. همین‌طور احتیاج داریم به زن و فرزند، احتیاج داریم به تجملات زیاد زندگی، و به پول و مادیات علاقه‌مند هستیم. اما در یک جا ما سر یک دوراهی قرار می‌گیریم، احساس می‌کنیم که اینجا یا باید شرافت و عزت و سیادت و آقایی خودمان را حفظ کنیم ولی با فقر بسازیم، نان بخوریم ولی نان خشک و خالی، لباس بیوشیم لباس ژنده، خانه داشته باشیم خانه تنگ و کوچک و محقر، پول نداشته و در مضیقه باشیم؛ و یا از عزت و آقایی و سیادت خودمان صرف نظر کنیم، تن به یک ذلت بدهیم، تن به خدمت بدهیم، آن وقت تمام نعمتهای مادی برای ما فراهم می‌شود. می‌بینیم بسیاری از افراد مردم اساساً حاضر نیستند تن به ذلت بدهند ولو به قیمت اینکه مادیات زندگی‌شان خیلی زیاد شود. البته بعضیها حاضر می‌شوند؛ تن به این ذلت می‌دهند ولی در عین حال همین آدم در عمق وجدانش احساس یک

سرشکستگی می‌کند.

سعدی در گلستان می‌گوید: دو برادر بودند، یکی توانگر و دیگری درویش. توانگر - به قول او - در خدمت دیوان بود، خدمتگزار بود، ولی آن درویش یک آدم کارگر بود و به تعبیر سعدی از زور بازوی خودش نان می‌خورد. می‌گوید برادر توانگر یک روز به برادر درویش گفت: برادر! تو چرا خدمت نمی‌کنی تا از این مشقت برهی؟ تو هم بیا مثل من در خدمت دیوان تا از این رنج و زحمت و مشقت، از این کارگری، از این هیزم‌شکنی، از این کارهای بسیار سخت رهایی یابی. می‌گوید برادر درویش جواب داد: تو چرا کار نمی‌کنی تا از ذلت خدمت برهی؟ تو به من می‌گویی تو چرا خدمت نمی‌کنی تا از این رنج و مشقت کار برهی، من به تو می‌گویم تو چرا کار نمی‌کنی، متحمل رنج و مشقت نمی‌شوی تا از ذلت خدمت برهی؟ او خدمت را با آن همه مال و ثروت و توانایی که دارد - ولی چون خدمت است، چون سلب آزادی است، چون خم شدن پیش غیر است - ذلت تشخیص می‌دهد. بعد می‌گوید: خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن، به که کمر زرین بستن و در خدمت دیگری ایستادن:

به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
در این زمینه خودتان ممکن است مطالب زیادی بدانید. من می‌خواهم شما این را از جنبه روان‌شناسی تحلیل کنید. این چه حسی است در بشر که رنج و زحمت و مشقت و کارکردن و هیزم‌شکنی و فقر و مسکنت و همه اینها را ترجیح می‌دهد بر اینکه دست به سینه پیش کسی مانند خود بایستد؟ اسم این را هم اسارت می‌گذارد، می‌گوید من حاضر نیستم برده دیگری بشوم؛ در صورتی که این، بردگی مادی نیست یعنی واقعاً نیروی او استخدام نمی‌شود؛ فقط روحش استخدام می‌شود، بدنش که استخدام نمی‌شود. این یک نوع بردگی است؛ راست هم هست، بردگی است اما بردگی‌ای است که تن انسان برده نشده است لکن روح انسان واقعاً برده شده است. رباعی‌ای است منسوب به علی علیه السلام، یعنی در آن دیوان معروف است، می‌فرماید:

كُذِّدَ الْعَبْدُ إِنْ أَحْبَبْتَ أَنْ تُصْبِحَ حُرًّا

وَ أَقْطَعَ الْأَمَالَ مِنْ مَالِ بَنِي آدَمَ طَرًّا

لَا تَقُلْ ذَا مَكْسَبٍ يُزْرِي فَقَصْدُ النَّاسِ أَرْزَى

أَنْتَ مَا اسْتَعْنَيْتَ عَنْ غَيْرِكَ أَعْلَى النَّاسِ قَدْرًا

می فرماید: اگر دلت می خواهد آزاد زندگی کنی، مثل بندگان و بردگان زحمت بکش، کار کن، رنج بکش و چشم از مال فرزندان آدم (عموماً، هر که می خواهد باشد، ولو حاتم طائی باشد) ببند. یعنی نمی گویم چشم طمع از مال مردم پست و دنی ببند؛ حتی چشم طمع ببند از مال مردم سخی با جود و کرم مثل حاتم طائی. بعد می گوید بعضی از افراد وقتی برخی از شغلها به آنها پیشنهاد می شود، می گویند این شغل دون شأن من است، پست است. مثلاً می گویی کارگری کن، بیل بزن، می گوید این کار پستی است؛ حمالی کن، می گوید پست است. می فرماید: هر کاری، هر چه هم که تو آن را پست گمان کنی، پست تر از اینکه دست طمعت پیش دیگری دراز باشد نیست. لَا تَقُلْ ذَا مَكْسَبٍ يُزْرِي فَقَصْدُ النَّاسِ أَرْزَى چیزی از این پست تر نیست که تو به قصد مردم بروی، به این قصد بروی که از مردم چیزی بگیری. أَنْتَ مَا اسْتَعْنَيْتَ عَنْ غَيْرِكَ أَعْلَى النَّاسِ قَدْرًا تو همین مقدار که از دیگران بی نیاز باشی، از همه مردم برتر هستی.

جاحظ^۱ (یا یکی دیگر از علمای اهل تسنن که اهل ادب است) می گوید: «در میان سخنان علی عليه السلام نه سخن است که در دنیا نظیر ندارد.» از میان آن نه سخن سه سخنش مربوط به بحث ماست. امیرالمؤمنین می فرماید:

إِحْتِجْ إِلَى مَنْ شِئْتَ تَكُنْ أَسِيرَهُ، اسْتَعْنِ عَنْ مَنْ شِئْتَ تَكُنْ نَظِيرَهُ، أَحْسِنِ إِلَى مَنْ شِئْتَ تَكُنْ أَمِيرَهُ^۲.

یعنی نیازمند هر کسی می خواهی باش، اما بدان اگر نیازمند کسی شدی تو برده او هستی؛ بی نیاز باش از هر که دلت می خواهد، مثل او هستی؛ نیکی کن به هر که دلت می خواهد، تو امیر او هستی. پس نیازمندی به افراد دیگر نوعی رقیبت و بردگی است، اما چه جور بردگی است؟ بردگی تن است؟ نه، بردگی روح است، بردگی

۱. جاحظ خودش فوق العاده مرد بلیغی است و انصافاً مرد سخن است و فوق العاده برای مقام سخن

علی عليه السلام احترام قائل است و حرفهای عجیبی هم می زند.

۲. غررالحکم چاپ دانشگاه تهران، ج ۲ / ص ۵۸۴.

معنوی است.

در این زمینه چقدر سخنان خوب گفته‌اند و متأسفانه امروز این بحثها کمتر گفته می‌شود، البته به یک جهاتی که چون مسائل دیگری مطرح است و انسان می‌خواهد درباره آنها بحث کند، بحثهای اخلاقی کمتر گفته می‌شود و حال آنکه اینها زیاد هم باید گفته شود.

علی علیه السلام می‌فرماید: **الطَّمَعُ رِقٌّ مُؤَبَّدٌ**^۱ طمع، بردگی همیشگی است. یعنی از بردگی بدتر، طمع داشتن است. در این زمینه مطالب و مسائل زیاد است. بنابراین شما می‌توانید بفهمید که غیر از بردگی تن یک بردگی دیگر هم هست، در عین اینکه تن انسان آزاد است. در آن مثلی که سعدی در مورد دو برادر توانگر و درویش گفت، آن برادر توانگر امکانات مادی‌اش فوق‌العاده بیشتر از آن برادر درویش است. تن او از تن این خیلی آزادتر است. تن این که بیچاره همیشه لگدکوب کارها و زحمتهاست. اما روح این از او آزادتر است. پس اینجا شما اجمالاً می‌توانید بفهمید که نوعی بردگی دیگر هم هست که آن، بردگی تن نیست؛ نوعی آزادی دیگر هم هست که آزادی تن نیست.

بردگی مال و ثروت

از این یک درجه بالاتر بیایید. یک نوع دیگر بردگی و آزادی هست که مربوط به مال و ثروت است. تمام علمای اخلاق، بشر را از اینکه برده مال و بنده ثروت باشد برحذر داشته‌اند، تحت همین عنوان که ای انسان! بنده و برده مال دنیا نباش. باز جمله‌ای دارد علی علیه السلام، می‌فرماید: **الدُّنْيَا دَارٌ مَرَّةً لَا دَارٌ مَقَرٌّ** دنیا برای بشر گذشتنگاه است نه قرارگاه. بعد می‌فرماید: **وَالنَّاسُ فِيهَا رَجُلَانِ** مردم در دنیا دو صنف می‌شوند: **رَجُلٌ بَاعَ نَفْسَهُ فِيهَا فَأَوْبَقَهَا** و **رَجُلٌ ابْتِاعَ نَفْسَهُ فَأَعْتَقَهَا**^۲ مردم که در این بازار دنیا و گذشتنگاه دنیا می‌آیند دو دسته‌اند. بعضی می‌آیند خودشان را می‌فروشند، برده می‌کنند و می‌روند. بعضی دیگر می‌آیند خودشان را می‌خرند، آزاد می‌کنند و می‌روند.

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، حکمت ۱۷۱، ص ۱۱۷۰.

۲. همان، حکمت ۱۲۸، ص ۱۱۵۰.

بشر باز این را هم احساس می‌کند که نسبت به مال و ثروت دنیا دو حال می‌تواند داشته باشد: می‌تواند بنده و اسیر و در قید مال باشد، و می‌تواند آزاد باشد. گفت:

بند بگسل، باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر
بشر می‌گوید من همان‌طور که نباید بنده و بردهٔ امثال خودم باشم (نه تنم بنده و بردهٔ امثال خودم باشد و نه روحم)، نباید روحم بنده و اسیر مال دنیا باشد. در همین جاست که انسان به یک نکتهٔ عالیتری برمی‌خورد، می‌گوید اصلاً بندگی مال دنیا یعنی چه؟ مگر مال دنیا قدرت دارد که انسان را بندهٔ خودش بکند؟! مال دنیا یعنی ثروت. ثروت یعنی چه؟ یعنی طلا، نقره، خانه، ملک، زمین و این جور چیزها. مگر اینها قدرت دارند که برده‌گیری کنند؟! من انسانم، زنده‌ام، آن جماد است، مرده است. مگر جماد و مرده قدرت دارد که یک زنده را بردهٔ خودش بکند؟! نه. پس حقیقت مطلب چیست؟

حقیقت مطلب این است که آنجا هم که انسان فکر می‌کند بنده و بردهٔ دنیا است، بندهٔ مال و ثروت است، واقعاً بندهٔ مال و ثروت نیست، بندهٔ خصایص روحی خودش است، بندهٔ حیوانیت خودش است، بندهٔ حرص است، یعنی خودش خودش را برده گرفته است و الاً پول که نمی‌تواند انسان را بنده کند، زمین که قدرت ندارد انسان را برده کند، گوسفند که قدرت ندارد انسان را برده کند، ماشین که قدرت ندارد، جماد است. اصلاً جماد نمی‌تواند در وجود انسان تصرف کند. وقتی انسان خوب مسأله را می‌شکافد، می‌بیند این خودش است که خودش را برده کرده است. می‌بیند یک قوه‌ای است در خودش به نام حرص، قوه‌ای است به نام طمع، قوه‌ای است به نام شهوت، قوه‌ای است به نام خشم؛ این شهوت است که او را برده کرده است، این خشم است که او را برده کرده است، این حرص است که او را برده کرده است، این طمع است که او را برده کرده است، این هوای نفس است که او را برده کرده است. قرآن می‌گوید: آیا دیدی آن کسی را که هوای نفس خودش را خدای خودش قرار داده است، بندهٔ هوای نفس شده است؟ اینجا بشر به حقیقت مطلب پی می‌برد، می‌بیند مال و ثروت دنیا در حد ذات

خودش مذمتی ندارد؛ اگر گفته‌اند از مال دنیا بترس که تو را برده نگیرد و بندهٔ خودش نکند، مال و ثروت نمی‌تواند مرا بنده کند، این خود من هستم که خودم را بنده و برده می‌کنم. می‌گویند پس خودم را از قید صفات نفسانی پلید آزاد می‌کنم؛ آن وقت می‌بینم که مال دنیا در خدمت من است نه من در خدمت مال دنیا. آن وقت مقام وجودی خودش را می‌فهمد، این معنا را می‌فهمد که قرآن می‌گوید: هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا^۱ اوست خدایی که آنچه در این زمین است برای شما آفرید. می‌بیند پس مال و ثروت بنده و بردهٔ من است، او در خدمت من است نه من در خدمت او، پس دیگر بخل یعنی چه؟! افزون‌طلبی به خاطر افزون‌طلبی یعنی چه؟! بله، انسان خودش اسیر خودش می‌شود، خودش برده و بندهٔ خودش می‌شود. انسان دو مقام یا دو درجه دارد: درجهٔ دانی، درجهٔ حیوانی؛ و درجهٔ عالی، درجهٔ انسانی. پیغمبران آمده‌اند که آزادی معنوی بشر را حفظ کنند، یعنی نگذارند شرافت انسان، انسانیت انسان، عقل و وجدان انسان، اسیر شهوت یا خشم یا منفعت‌طلبی انسان بشود. این معنی آزادی معنوی است. هر وقت شما دیدید بر خشم خودتان مسلط هستید نه خشم شما بر شما مسلط است، شما آزادید. هر وقت دیدید شما بر شهوت خودتان مسلط هستید نه شهوت شما بر شما، هر وقت شما دیدید یک درآمد غیرمشروع در مقابل شما قرار گرفت و این نفس شما اشتیاق دارد می‌گوید این درآمد را بگیر، اما ایمان و وجدان و عقل شما حکم می‌کند که این نامشروع است، نگیر و بر این میل نفسانی خودتان غالب شدید، بدانید شما از نظر معنوی واقعاً انسان آزادی هستید. اگر شما دیدید یک زن نامحرم دارد می‌رود و حس شهوت شما، شما را تحریک می‌کند به چشم‌چرانی و تعقیب کردن، ولی یک وجدانی بر وجود شما حاکم است که شما را منع می‌کند و تا فرمان می‌دهد فرمانش را اطاعت می‌کنید، بدانید شما آزادمرد هستید. اما اگر دیدید تا چشم یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، گوش یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، دامن یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، شکم یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، شما اسیرید، برده و بنده هستید.

«من» انسانی و «من» حیوانی

انسان یک موجود مرکب است. این حقیقت را نباید فراموش کرد که در انسان واقعاً دو «من» حاکم است: یک من انسانی و یک من حیوانی، که من حقیقی انسان آن من انسانی است. و چقدر مولوی این مسأله تضاد درونی انسان را عالی در آن داستان معروف «مجنون و شتر» سروده است! انسان واقعاً مظهر اصل تضاد است. در هیچ موجودی به اندازه انسان، این تضاد و ضدیت درونی و داخلی حکومت نمی‌کند. داستان را این جور آورده است که مجنون به قصد اینکه به منزل لیلی برود، شتری را سوار بود و می‌رفت و از قضا آن شتر کرّه‌ای داشت، بچه‌ای داشت شیرخوار. مجنون برای اینکه بتواند این حیوان را تند براند و در بین راه معطل کرّه او نشود، کرّه را در خانه حبس کرد و در را بست. خود شتر را تنها سوار شد و رفت. عشق لیلی، مجنون را پر کرده بود. جز درباره لیلی نمی‌اندیشید. اما از طرف دیگر، شتر هم حواسش شش دانگ دنبال کرّه‌اش بود و جز درباره کرّه خودش نمی‌اندیشید. کرّه در این منزل است و لیلی در آن منزل، این در مبدأ است و آن در مقصد. مجنون تا وقتی که به راندن مرکب توجه داشت، می‌رفت. در این بینها حواسش متوجه معشوق می‌شد، مهار شتر از دستش رها می‌گردید. شتر وقتی می‌دید مهارش شل شده، آرام برمی‌گشت به طرف منزل. یک وقت مجنون متوجه حال خودش می‌شد، می‌دید دو مرتبه به همان منزل اول رسیده. شتر را برمی‌گرداند، باز شروع می‌کرد به رفتن. مدتی می‌رفت. دوباره تا از خود بی‌خود می‌شد، حیوان برمی‌گشت. چند بار این عمل تکرار شد:

همچو مجنون در تنازع با شتر	گه شتر چربید و گه مجنون حُر
میل مجنون پس سوی لیلی روان	میل ناقه از پی طفلش دوان
تا آنجا که می‌گوید مجنون خودش را به زمین انداخت:	
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد بس همره نالایقیم
بعد گریز خودش را می‌زند، می‌گوید:	

جان گشاده سوی بالا بالها	تن زده اندر زمین چنگالها
در انسان دو تمایل وجود دارد: یکی تمایل روح انسان و دیگر تمایل تن انسان.	
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب اسباب و علف
اگر می‌خواهی جان و روح آزاد باشد نمی‌توانی شکم پرست باشی؛	

نمی‌توانی زن‌پرست باشی و روح آزاد باشد، پول‌پرست باشی و روح آزاد باشد و در واقع نمی‌توانی شهوت‌پرست باشی، خشم‌پرست باشی. پس اگر می‌خواهی واقعاً آزاد باشی، روح را باید آزاد کنی.

چقدر در همین زمینه ما بیانات عجیبی داریم! حدیثی دیدم در شرح نهج البلاغه ابن ابی‌الحدید که روزی رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به میان اصحاب صفه^۱ رفتند. یکی از آنها گفت: یا رسول‌الله! من در نفس خودم این حالت را احساس می‌کنم که اصلاً تمام دنیا و مافیها در نظر من بی‌قیمت است. الآن در نظر من طلا و سنگ یکی است، یعنی هیچ‌کدام از اینها نمی‌تواند مرا به سوی خودش بکشد. نمی‌خواهد بگوید که استفاده من از طلا و از سنگ یک‌جور است؛ بلکه قدرت طلا و قدرت سنگ در اینکه من را به سوی خودش بکشاند یکی است. رسول اکرم نگاهی به او کرد و فرمود: «إِذَا أَنْتَ صِرْتَ حُرّاً حَالاً مِنْ مِی تَوَانِمَ بِه تُو بگویم که مرد آزادی هستی.» پس واقعاً آزادی معنوی خودش یک حقیقتی است.

قضاوت انسان درباره خود

حالا یک سلسله دلایل دیگری، باز دلایل وجدانی ذکر کنیم راجع به اینکه واقعاً شخصیت انسان یک شخصیت مرکب است و واقعاً انسان از نظر معنوی می‌تواند آزاد باشد و می‌تواند برده باشد. خداوند تبارک و تعالی این قدرت و توانایی را به بشر داده است که خودش می‌تواند قاضی خودش باشد. در اجتماع همیشه قاضی غیر از مدعی و مدعی‌علیه است. یک نفر مدعی می‌شود، یک نفر دیگر مدعی‌علیه. هر دو نفرشان پیش قاضی می‌روند و قاضی باید به عدالت میان مدعی و مدعی‌علیه حکم کند. البته مدعی یک نفر است، مدعی‌علیه یک نفر دیگر و قاضی یک نفر سوم. هیچ فکر کرده‌اید که چطور است که انسان می‌تواند خودش مدعی خودش باشد و

۱. اصحاب صفه عده‌ای از فقرای اصحاب پیغمبر بودند که از اهل مدینه نبودند، از مهاجرین بودند و ثروتی نداشتند، زن و زندگی نداشتند. پیغمبر اکرم برای اینها اول در داخل مسجد مدینه یک جایی قرار داد ولی بعد دستور الهی رسید که مسجد جای خوابیدن و این چیزها نیست. پیغمبر اکرم محل آنها را در یک سکوی پهلوی مسجد قرار داد که الآن هم کسانی که به مدینه طیبه مشرف شده‌اند می‌دانند که در شمال خانه حضرت زهرا عَلِیْهَا السَّلَام سکوی هست که الآن خواجه‌ها می‌نشینند. این همان محل اصحاب صفه است. در میان اصحاب صفه بسیاری از اکابر و بزرگان بوده‌اند.

قهرآ خودش هم مدّعی علیه خودش باشد و هم خودش قاضی خودش باشد، یعنی خودش حکم صادر کند؟

انصاف یعنی چه؟ می‌گویند فلان کس آدم با انصافی است، یعنی چه؟ اصلاً آدم با انصاف یعنی آدمی که در مسائل مربوط به خود می‌تواند بی‌طرفانه درباره‌ی خودش قضاوت کند و احیاناً در جایی که خودش مقصر است، حکم علیه خودش صادر کند. این چگونه است؟ این جز اینکه شخصیت واقعی انسان مرگب باشد، چیز دیگری نیست. چقدر انصافها در دنیا سراغ دارید که می‌بینید یک نفر در مورد خودش انصاف می‌دهد، دیگری را بر خودش ترجیح می‌دهد، اقرار می‌کند که حق با دیگری است، فضیلت با دیگری است.

مرحوم سیّد حسین کوه‌کمری از بزرگان اکابر علما و از مراجع تقلید زمان خودشان بودند. آذربایجانی هستند. ایشان عموی مرحوم آیه‌الله حجّت کوه‌کمری - که در زمان ما و استاد ما بودند و ما در خدمت ایشان درس خوانده‌ایم - بودند که ایشان هم مرد بزرگواری بودند. جریان عجیبی از زندگی این مرد بزرگ نقل می‌کنند که ایشان در نجف در زمان صاحب جواهر و بعد از صاحب جواهر حوزه‌ی درسی داشتند. شیخ انصاری (اعلی‌الله مقامه) در آن وقت هنوز شهرتی نداشت، مخصوصاً که ایشان در نجف هم زیاد اقامت نکرده بود؛ مدت کمی در نجف بود، بعد به سیاحت آمد، به این معنا که شهرهای ایران را می‌گشت، هر جا عالم مبرّزی می‌دید، مدتی می‌ماند و از خدمت او استفاده می‌کرد. مدتی در مشهد ماند، مدت بیشتری در اصفهان و مدت زیادتری در کاشان که مرحوم نراقی در آنجا بود. سه سال ایشان در کاشان بود. بعد که برگشته بود براستی مرد مبرّزی بود. و می‌گویند مرحوم شیخ انصاری هیکل کوچکی داشته و چشمهای ایشان هم مقداری بهم‌خوردگی داشته است (تراخمی بود مثل بسیاری از مردم خوزستان، چون ایشان خوزستانی بودند). همچنین خیلی مرد زاهدپیشه‌ای بود و لباسهای ژنده و مندرسی می‌پوشید، مثلاً عمامه‌ی کهنه بر سر می‌گذاشت و از این قبیل. دو سه تا شاگرد هم بیشتر نداشت. در مسجدی تدریس می‌کرد و از قضا مرحوم آقا سیّد حسین هم در همان مسجد تدریس می‌کرد، ولی درسهایشان این جور بود که اول شیخ می‌آمد تدریس می‌کرد، آن‌که تمام می‌شد، آقا سیّد حسین می‌آمد تدریس می‌کرد. یک روز مرحوم آقا سیّد حسین وارد مسجد می‌شود. از باز دیدی بر می‌گشت؛ دید دیگر فرصت نیست که به

خانه برود و دومرتبه برگردد. هنوز حدود یک ساعت به درس مانده بود، گفت می‌رویم در مسجد می‌نشینیم تا موقع درس بشود و شاگردان بیایند. رفت، دید یک شیخ به اصطلاح ما جلنبری هم آن گوشه نشسته، برای دو سه نفر تدریس می‌کند. او هم همان کنار نشست ولی صدایش را می‌شنید. حرفهایش را گوش کرد، دید خیلی پخته دارد تدریس می‌کند و رسماً استفاده می‌کند. حالا آقا سید حسین یک عالم متبهر معروف قریب المرجعیة و او یک مرد مجهولی که آقا سید حسین تا امروز وی را اساساً نمی‌شناخته است. فردای آن روز گفت حالا امروز هم کمی زودتر بروم ببینم چگونه است، آیا واقعاً همین‌طور است؟ فردا عمداً یک ساعت زودتر رفت. باز یک کناری نشست، گوش کرد، دید تشخیص همان است که دیروز بود؛ راستی این مرد، مرد ملّای فاضلی است و از خودش فاضلتر. گفت یک روز دیگر هم امتحان می‌کنیم. یک روز دیگر هم همین کار را کرد. برایش صددرصد ثابت شد که این مرد نامعروف مجهول از خودش عالمتر است و خودش از او می‌تواند استفاده کند. بعد رفت در جای خود نشست. شاگردانش که آمدند (هنوز آن درس تمام نشده بود) گفت: شاگردان! من امروز حرف تازه‌ای برای شما دارم. آن شیخی که می‌بینید آن گوشه نشسته، از من خیلی عالمتر و فاضلتر است. من امتحان کردم، خود من هم از او استفاده می‌کنم. اگر راستش را بخواهید، من و شما همه با همدیگر باید برویم پای درس او. خودش از جا بلند شد و تمام شاگردان هم یکجا رفتند به درس او.

این انصاف چیست در بشر؟ صددرصد قیام علیه منافع خود است. از آن ساعت آقا سید حسین جزء شاگردان شیخ انصاری شد، یعنی یک مرجعیت را این جور از خودش سلب کرد و عملاً به دیگری تفویض نمود^۱. آیا نفس این آدم احساس نمی‌کرد آقایی چیست؟ مدرّس بودن چیست؟ احترام چیست؟ مسلم او هم مثل ما از احترام خوشش می‌آمد، او هم مثل ما از سیادت و آقایی خوشش می‌آمد، او هم مثل ما از ریاست و مرجعیت خوشش می‌آمد، نه اینکه خوشش نمی‌آمد. اما این مرد یک روح عالی متعالی آزادی داشت که توانست درباره‌ی خودش و آن شخص قضاوت کند و علیه خودش حکم صادر کند. این است معنی این که انسان شخصیت مرکبی دارد.

۱. می‌دانید مرجعیت اگر انسان از جنبه‌ی دنیایی حساب کند بسیار مقام عالی‌ای است.

ملامت وجدان

انسان گناه مرتکب می‌شود، بعد خودش را ملامت می‌کند. این ملامت وجدان یعنی چه؟ این عذاب وجدان که همه شنیده‌اید یعنی چه؟ دولتهای استعماری افرادی را طوری تربیت می‌کنند که وجدان در اینها بمیرد. در عین حال موقعش که می‌شود، وجدانی که خیال می‌کنند مرده است، باز یک چراغ کوچکی در آن روشن و زنده است. خلبان هیروشیما را اصلاً برای یک چنان جنایتی تربیت کرده بودند ولی وقتی که رفت بمب خودش را انداخت و بعد هم نگاه کرد به شهری که در آتش می‌سوخت و دید مردم بی‌گناه، پیرمرد، پیرزن، بچه کوچک، افرادی که اساساً در میدان جنگ وارد نشده‌اند دارند چه جور در میان آتش دست و پا می‌زنند، از همان ساعت حالش بهم خورد. بعد در آمریکا آمدند از او استقبال و تجلیل و او را تشویق کردند، اما جلوی عذاب وجدان او را نتوانستند بگیرند. کم‌کم همان آدم به خاطر عذاب وجدان دیوانه شد، بردنش دارالمجانین.

قرآن هم می‌گوید: لَا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ^۱. خدا در انسان نفس لَوَّامه آفریده؛ انسان خودش واعظ خودش می‌شود. امیرالمؤمنین می‌فرماید: مَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ وَاِعْظًا مِنْ نَفْسِهِ لَمْ يَنْفَعَهُ مَوْعِظَةٌ غَيْرِهِ هر کسی که خداوند در درونش برای او واعظی از خودش برای خودش قرار ندهد، موعظه دیگران در او اثر نمی‌کند. یعنی شما اگر خیال می‌کنی که [بدون آنکه واعظی در درون داشته باشی] پای موعظه دیگران بنشیننی و بهره ببری، اشتباه می‌کنی. اول باید در درون خودت واعظی ایجاد کنی، وجدان خودت را زنده کنی، آن وقت از موعظه واعظ بیرونی هم استفاده می‌کنی. انسان خودش خودش را موعظه می‌کند، خودش خودش را ملامت می‌کند، خودش علیه خودش حکم صادر می‌کند و قضاوت می‌کند. انسان خودش را محاسبه می‌کند. جزء دستوره‌های عجیب مسلم دینی ما محاسبه‌النفوس است، می‌گوید از خودتان حساب بکشید: حَاسِبُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُحَاسَبُوا (متأسفانه این حرفها فراموش شده) از خودتان حساب بکشید، و انسان می‌تواند از خودش حساب بکشد و باید از خودش حساب بکشد. وَ زِنُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُوزَنُوا^۲ خودتان را وزن

۱. قیامة / ۲.

۲. وسائل‌الشیعه، ج ۱۱ / ص ۳۸، حدیث ۹.

کنید، بسنجید قبل از آنکه شما و اعمال شما را در قیامت بسنجند، وزن کنند. انسان، خودش خودش را وزن می‌کند، می‌سنجد، خودش از خودش حساب می‌کشد. انسان خودش را مجازات می‌کند.

همه اینها دلیل بر این است که انسان شخصیت مرکبی دارد. این شخصیت مرکب، قسمت عالی دارد که قسمت انسانی اوست و قسمت دانی دارد که قسمت حیوانی اوست. آزادی معنوی یعنی قسمت عالی و انسانی انسان از قسمت حیوانی و شهوانی او آزاد باشد.

مجازات انسان خودش را

گفتم انسان خودش را مجازات می‌کند؛ تعبیری از امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَام یادم افتاد: مردی می‌آید خدمت امیرالمؤمنین و صیغه استغفار را جاری می‌کند. او مثل بسیاری از ما خیال می‌کرد که توبه کردن یعنی گفتن *أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ*. امیرالمؤمنین با یک شدتی به او فرمود: *تَكَلِّتَكَ أُمَّكَ أَتَدْرِي مَا الْأَسْتَغْفَارُ؟ الْأَسْتَغْفَارُ دَرَجَةُ الْعَلِيِّينَ*^۱ یعنی خدا مرگت بدهد، مادرت به عزایت بنشیند! اصلاً تو می‌دانی استغفار یعنی چه که می‌گویی: *أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ*؟ حقیقت استغفار را می‌دانی چیست؟ استغفار درجه مردمان بلندمرتبه است. اصلاً خود توبه، محکوم کردن خود است. بعد حضرت فرمود: استغفار شش اصل دارد؛ دو رکن دارد، دو شرط قبول و دو شرط کمال.

فرمود: اولین اصل استغفار این است که انسان واقعاً از گذشته تیره و سیاه خودش پشیمان باشد. دوم، تصمیم بگیرد که در آینده آن گناه گذشته را مرتکب نشود. سوم اینکه اگر حقوق مردم را برعهده و ذمه دارد ادا کند. چهارم اینکه اگر فرایض الهی را ترک کرده است جبران کند، قضا کند. تا اینجا محل شاهد من نیست. محل شاهد من در آن دوتای آخر است. فرمود: پنجم اینکه اگر می‌خواهی توبه تو، توبه اصیلی باشد، توبه اساسی و واقعی باشد، باید به سراغ این گوشتهایی که از معصیت و در معصیت روییده است بروی؛ آنچنان با غصه‌ها و اندوه‌ها و توبه‌ها آنها را آب کنی که پوست بدنت به استخوان بدنت بچسبد. ششم، این تنی که عادت کرده

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، حکمت ۴۰۹.

است معصیت کند و لذتی جز لذت معصیت نچشیده است، مدتی باید رنج طاعت را به آن بچشانی.

آیا بشرهایی هم بوده‌اند که این جور توبه کنند؟ بله. امروز است که دیگر توبه کردن منسوخ شده و ما یادمان رفته که توبه‌ای هم باید بکنیم!

مرحوم آخوند ملاً حسینقلی همدانی از علمای بزرگ اخلاق و سیر و سلوک در اعصار اخیر بوده است؛ شاگرد مرحوم میرزای شیرازی (اعلی الله مقامه) و شیخ انصاری بوده و خود میرزای بزرگ برای ایشان احترام زیادی قائل بوده است. یکی از اکابر علما و بزرگان شاگردان ایشان نوشته است مردی آمد خدمت مرحوم آخوند و ایشان او را توبه داد. بعد از چند روز که این آدم توبه کرده آمد، اصلاً نمی‌توانستیم او را بشناسیم. به این سرعت، این آدم تمام گوشتهای بدنش آب شده بود. من این را از جنبه روانشناسی دارم عرض می‌کنم، من می‌گویم این چیست در بشر؟ آخوند ملاً حسینقلی همدانی نه شلاق داشت، نه سرنیزه، نه تویی نه تشری، فقط یک نیروی ارشاد داشت، یک نیروی معنویت داشت، با وجدان و دل این آدم سر و کار داشت. این چه وجدان نهفته‌ای در آن آدم بود که او را زنده کرد و آنچنان علیه خودش و علیه شهوات بدنش و علیه این گوشتهایی که از معصیت روییده بود برانگیخت که بعد از چند روز که او را دیدند گفتند ما او را نمی‌شناختیم، اینچنین لاغر شده بود.

آزادی معنوی، بزرگترین برنامه انبیاء

بزرگترین برنامه انبیاء آزادی معنوی است. اصلاً تزکیه نفس یعنی آزادی معنوی: **قَدْ أَلْحَ مَنْ زَكَّيْهَا. وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا.** و بزرگترین خسران عصر ما این است که همواره می‌گویند آزادی، اما جز از آزادی اجتماعی سخن نمی‌گویند؛ از آزادی معنوی، دیگر حرفی نمی‌زنند و به همین دلیل به آزادی اجتماعی هم نمی‌رسند. در عصر ما یک جنایت بزرگ که به صورت فلسفه و سیستمهای فلسفی مطرح شده است این است که اساساً درباره انسان، شخصیت انسانی و شرافت معنوی انسان هیچ بحث نمی‌کنند؛ **نَفَحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي** فراموش شده است، می‌گویند اصلاً چنین چیزی وجود ندارد، انسان یک موجود دو طبقه‌ای نیست که طبقه عالی و طبقه دانی

داشته باشد، اصلاً انسان با یک حیوان هیچ فرق نمی‌کند، یک حیوان است؛ زندگی تنازع بقاست و جز تنازع بقا چیز دیگری نیست، یعنی زندگی جز تلاش کردن هر فرد برای خود و جنگیدن برای منافع خود چیز دیگری نیست! می‌دانید این جمله چقدر به بشریت ضربه وارد کرده است؟! می‌گویند زندگی جز جنگ و میدان جنگ چیز دیگری نیست. بلکه جمله‌ای می‌گویند که بعضی هم خیال می‌کنند که خیلی حرف درستی است؛ می‌گویند: «حق گرفتاری است نه دادنی.» حق، هم گرفتاری است و هم دادنی. اصلاً این جمله که حق را فقط باید گرفت و کسی به تو نمی‌دهد، ضمناً تشویق به این است که تو حق را باید بگیری نه اینکه حق را باید بدهی؛ صاحب حق باید بیاید، اگر توانست، به زور از تو بگیرد، اگر نتوانست که نتوانست. اما پیغمبران نیامدند این حرف را بزنند. پیغمبران گفتند حق، هم گرفتاری است و هم دادنی؛ یعنی مظلوم و پایمال شده را توصیه کردند به اینکه برو حق را بگیر، و از آن طرف ظالم را وادار کردند علیه خودش قیام کند که حق را بدهد، و در این کار خودشان هم کامیاب و موفق شدند. دعا می‌کنم:

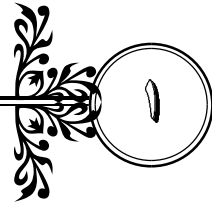
خدایا از تو می‌خواهیم به حق آن آزاد مردان واقعی که آزادی معنوی را در درجه اول داشتند، به ما توفیق عنایت کنی که از نفس اماره خودمان آزاد شویم.

خدایا به ما آزادی معنوی عنایت کن، آزادی اجتماعی عنایت کن، خیر دنیا و آخرت به همه ما کرامت بفرما.

خدایا ما را به حقایق اسلام آشنا بفرما، حاجات مشروعه همه ما را برآور.

خدایا اموات همه ما را ببخش و بیا مرز.

فصل دوم: عبادت و دعا



این فصل شامل چهار سخنرانی است که در آبان ۱۳۴۹ مطابق رمضان ۱۳۹۰ قمری در حسینیه ارشاد ایراد شده است.

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ .

همان طوری که شنیدید بنا نبود که امشب من در اینجا سخنرانی کنم و سخنرانی من از شب آینده شروع می‌شد. موضوع بحثی که برای پنج شب آینده اعلام شده بود مسأله «عبادت و دعا» است به مناسبت این ماه که ماه مبارک رمضان است و ماه عبادت و دعاست و بالخصوص به مناسبت این ایام و لیالی که ایام و لیالی قدر است و شبها شبهای احیاء است یعنی شبهایی است که سنت است ما این شبها را زنده نگه داریم. کلمه «احیاء» یعنی زنده کردن، و احیاء این شبها یعنی این شبها را زنده نگهداری کردن و شب‌زنده‌داری کردن. به این مناسبت بنا بر این بود که درباره عبادت و دعا صحبت کنم. مقدر چنین بود که این بحث از امشب شروع بشود.

کلمه «احیاء»

من بحث خودم را از همین کلمه «احیاء» شروع می‌کنم که عرض کردم احیاء یعنی زنده کردن، نقطه مقابل «اماته» که به معنی میراندن است. این کلمه چنین می‌رساند که شب - که قسمتی از وقت انسان است - دو حالت دارد: ممکن است شب کسی زنده باشد و ممکن است شب او مرده باشد. شب زنده آن شبی است که انسان تمام یا لاقلاً پاسی از آن شب را با یاد خدا و با مناجات و راز و نیاز با ذات پروردگار به سر ببرد، و شب مرده آن شبی است که انسان تمام آن شب را با غفلت و فراموشی ذات مقدس پروردگار بسر ببرد. ممکن است کسی خیال کند که این تعبیر یک تعبیر مجازی است، یک نوع تعارف است: شب که زنده و مرده ندارد، شب بالاخره شب است، زمان است. مقداری از زمان که این نیمکره زمین که ما در روی آن زندگی می‌کنیم مواجه با خورشید نیست و نور خورشید به آن نمی‌تابد، «شب» گفته می‌شود، شب به هر حال شب است؛ شب نه زندگی دارد و نه مردگی.

این سخن راست است ولی آن کسی که می‌گوید احیاء، شب را زنده نگه داشتن، مقصودش این نیست که این قطعه زمان را شما زنده نگه دارید؛ مقصود زنده نگه داشتن خود شماست در این قطعه از زمان.

به عبارت دقیق‌تر، برخلاف آنچه که ابتدائاً تصور می‌شود، ما خیال می‌کنیم زمان یک چیز است که همه ما در داخل آن قرار گرفته‌ایم؛ در صورتی که این جور نیست. آن زمانی که فکر می‌کنیم همه در داخل آن قرار گرفته‌ایم آن زمان ما نیست. زمانی که ما روی آن حساب می‌کنیم، ساعات و دقیق و هفته‌ها و ماهها و سالها را حساب می‌کنیم، آن، زمان ما نیست، زمان این زمین است. زمان ما یک حقیقتی است متحد با وجود خود ما، جزء وجود ماست. زمان ما، زمان وجود ما از خود ما منفک و جدا نیست؛ چیزی که هست ما این زمان را که مقدار و اندازه دارد با زمان زمین حساب می‌کنیم، با آن تطبیق می‌کنیم، بعد خیال می‌کنیم زمان یک چیز است و همه ما در آن قرار گرفته‌ایم. نه، زمان من یک چیز است، زمان شما یک چیز دیگر است یعنی مخصوص خودتان است؛ همین طور که قد شما که مثلاً صد و شصت سانتیمتر است، این کمیت و مقدار مال شماست و قد من که صد و هشتاد سانتیمتر است، کمیت و مقداری است مخصوص من. شما یک قد و یک اندازه دارید، من هم یک قد و یک اندازه مخصوص به خود. (حالا اینها برابر با یکدیگر باشند یا نباشند

مطلب جداگانه‌ای است.) شما چون وجودتان یک وجود متحرک و سیال و متغیّر است، یک زمان در درون خودتان دارید، من هم یک زمان در درون خودم دارم، آن گل هم یک زمان در درون خودش دارد، آن درخت هم یک زمان در درون خودش دارد، این سنگ هم یک زمان در درون خودش دارد؛ و زمانی که در درون هر چیزی هست عین وجود آن چیز است.

حال که این مطلب را دانستیم معنی احیاء شب قدر را می‌دانیم. زمان را زنده نگه داریم یعنی زمان خودمان را زنده نگه داریم، هر کدام آن زمانی را که در درون ماست زنده نگه داریم. آن زمانی که در درون ماست چیست؟ آن همان خود ما هستیم، از حقیقت ما جدا نیست. پس زمان خودمان را، شب خودمان را زنده نگه داریم یعنی خودمان یک شب واقعاً زنده باشیم، واقعاً زنده زندگی کنیم نه اینکه مرده زندگی کنیم. در اخبار و احادیث وارد شده است که در روز قیامت، گذشته انسان و زمان گذشته انسان را به انسان ارائه می‌دهند و انسانها مختلف می‌بینند؛ وقتی نگاه می‌کنند یک موجودی را می‌بینند که قطعاتی از آن سیاه و تیره است و قطعاتی از آن سفید و درخشان، به اختلاف. یک نفر می‌بیند بیشتر این قطعات تیره است، دیگری می‌بیند بیشتر این قطعات سفید و براق است. یکی ممکن است در تمام اینها چند نقطه سیاه ببیند، همه را سفید ببیند، و دیگری برعکس چند نقطه سفید ببیند و همه را سیاه ببیند. تعجب می‌کند: این چیست که به او ارائه داده‌اند؟! می‌گویند این زمان توست، این عمر توست. آن ساعاتی که این زمان را، این عمر را روشن و نورانی نگه داشته‌ای، آن ساعاتی که پروازی داشته‌ای، شوری داشته‌ای، عشقی داشته‌ای، دلت به یاد خدایت زنده بوده است، آن ساعات همان ساعات درخشان نورانی است. آن ساعاتی که در آن ساعات خدمتی کرده‌ای، کار مفیدی انجام داده‌ای، ساعات نورانی توست. و اما آن ساعاتی که در آن ساعات غافل بوده‌ای، غرق در شهوات بوده‌ای، برخلاف رضای خدا قدم برداشته‌ای، آنها دوران تیرگی و تاریکی عمر توست. این زمان توست، این عمر توست.

روح عبادت، یاد خدا

روح عبادت یاد پروردگار است. روح عبادت این است که انسان وقتی که عبادت می‌کند، نمازی می‌خواند، دعایی می‌کند و هر عملی که انجام می‌دهد، دلش به یاد

خدای خودش زنده باشد: وَ أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي^۱. قرآن می گوید نماز را بپا بدار، برای چه؟ برای اینکه به یاد من باشی. و در جای دیگر قرآن کریم می فرماید: إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَ لَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ^۲. در این آیه خاصیت نماز ذکر می شود، البته نماز حقیقی، نماز واقعی، نمازی که با شرایط و آداب صحیح صورت گرفته باشد. می فرماید اگر واقعاً انسان نمازخوان باشد و نماز درست بخواند خود نماز جلو انسان را از کار زشت و منکرات می گیرد. محال است که انسان نماز درست و مقبول بخواند و دروغگو باشد. محال است که انسان نماز صحیح و درست بخواند و دلش به طرف غیبت کردن برود. محال است که انسان نمازخوان درست و صحیح باشد و شرافتش به او اجازه بدهد که دنبال شراب برود، دنبال فحشاء برود، دنبال هر کار زشت دیگری برود. این، خاصیت نماز است که انسان را به سوی عالم نورانیت می کشاند.

روایتی است از امام صادق علیه السلام که در کتاب معروف مصباح الشریعه نقل شده است. ما کتابی داریم به نام «مصباح الشریعه» که بسیاری از علمای بزرگ این کتاب را معتبر می دانند گو اینکه بعضی از علما مثل مرحوم مجلسی چندان معتبر نمی دانند به اعتبار اینکه مضامین آن یک سلسله مضامین عرفانی است. ولی کتاب معروفی است. مثل حاجی نوری، سید بن طاووس و دیگران از این کتاب نقل می کنند. در این کتاب احادیث زیادی هست. مردی است به نام فضیل بن عیاض، معاصر با امام صادق علیه السلام. او از معاریف است. یکی از مردانی است که دورانی از عمر خودش را به گناه و فسق و فجور و دزدی و سرقت و این حرفها بسر برده است، بعد یک انقلاب روحی عجیبی پیدا می کند و تتمه عمر خودش یعنی نیمی از آن را در تقوا و زهد و عبادت و در معرفت و حقیقت خواهی بسر می برد. داستان معروفی دارد. او یک دزد معروفی بود سرگردنه گیر و خودش داستان خود را این طور نقل می کند، می گوید شبی خانه ای را در نظر گرفته بودم که آن شب آن خانه را بزنم. دیوار بلندی داشت. از نیمه شب گذشته بود. از دیوار بالا رفتم. به آن بالای دیوار که رسیدم و می خواستم پایین بیایم، در یکی از خانه های همسایه (یا در بالاخانه) مرد عابد و

۱. طه / ۱۴.

۲. عنکبوت / ۴۵.

زاهد و باتقوایی، از آن مردمی که شبهای خودشان را زنده نگه می‌دارند، اتفاقاً مشغول خواندن قرآن بود، با یک آهنگ خوش و لحن بسیار زیبایی^۱.

از قضا تا فضیل به بالای دیوار رسید، مرد قاری قرآن و عابد به این آیه رسیده بود: **الْمُيَانِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ**^۲. عرب بود، معنا را می‌دانست: آیا نرسیده است آن وقتی که دل مردم با ایمان، دل مردمی که ادعای ایمان می‌کنند نرم بشود برای پذیرش یاد خدا؟ قساوت قلب تا کی؟ غفلت و بی‌خبری تا کی؟ خوابیدن تا کی؟ حرام‌خواری تا کی؟ دروغ‌گویی و غیبت‌کردن تا کی؟ شرابخواری و قماربازی تا کی؟ معصیت تا کی؟ این صدای خداست، مخاطبش هم ما مردم هستیم، خدا دارد به ما می‌گوید: ای بنده من، ای مسلمان! آن وقتی که این دل تو می‌خواهد برای یاد خدا نرم و خاضع و خاشع بشود کی می‌خواهد برسد؟ این مرد عابد این آیه را آنچنان خواند که فضیل که بالای دیوار بود برایش چنین تجسم پیدا کرد: این خداست که این بنده‌اش فضیل را مخاطب ساخته است، می‌گوید: فضیل! دزدی و غارتگری و چپاول تا کی؟ تا آیه را شنید، تکانی خورد. یک‌وقت گفت خدایا همین الآن وقتش است؛ و همان جا از دیوار پایین آمد، توبه‌ای کرد توبه نصوح، توبه‌ای که این مرد را در ردیف عباده درجه اول قرار داد. کارش به جایی رسید که تمام مردم در مقابل او خاضع بودند.

او مردی نبود که به دربار هارون الرشید برود. هارون الرشید خیلی آرزو داشت فضیل بن عیاض را ببیند ولی گفتند فضیل هرگز به دربار هارونی نمی‌آید. هارون گفت فضیل اگر نمی‌آید ما می‌رویم. یک وقت رفت به سراغ فضیل. هارون است،

۱. می‌دانید که قرآن را با تجوید خواندن (تجوید یعنی نیکوکردن) یعنی با صحیح ادا کردن حروف و با آهنگ خوش، آهنگی که نه از الحان اهل فسق باشد، با آهنگی متناسب با قرآن خواندن، جزء سنتهای قرآنی است و ائمه اطهار ما خودشان در این راه پیش‌قدم بودند. ما در روایات داریم امام باقر و امام سجاد با آواز بسیار خوش قرآن می‌خواندند. وقتی که صدای خواندن قرآنشان از درون منزلشان بلند می‌شد عابری که از کوچه پشت آن خانه می‌گذشتند و صدای امام را می‌شنیدند سر جای خودشان می‌خکوب می‌شدند. (در آن زمانها آب جاری در مدینه نبوده است و فقط از یکی دو جا آب برمی‌داشته‌اند. سقاها با مشک برای منازل آب می‌بردند.) احياناً اتفاق می‌افتاد که سقاها درحالی‌که به زحمت مشک آب را می‌کشیدند وقتی که به آنجا می‌رسیدند با این بار سنگین می‌ایستادند تا این صدای خواندن قرآن را بشنوند. این مرد عابد زاهد طبق این سنت قرآنی در آن دل شب بیدار بود، زمزمه قرآن می‌کرد، آیات قرآن را با یک آهنگ خوشی در اتاق خودش می‌خواند.

خلیفه مقتدری است که در دنیا کم پادشاهی آمده است که سعه مُلکش به اندازه او باشد. یکی از مقتدرترین سلاطین دنیاست. مردی است فاسق و فاجر. مردی است که شبها را تا صبح به شرابخواری و به زدن و رقصیدن و این حرفها بسر برده است. آمد در حضور فضیل، همین فضیل با چند جمله صحبت کردن [او را منقلب کرد]. تمام کسانی که آنجا حاضر بودند گفتند دیدیم هارون در حضور فضیل کوچک و کوچک شد و اشکهای او مثل باران جاری شد. نصیحت و موعظه اش می کرد، گناهانش را یک یک برای او شمرد. فضیل بن عیاض یک چنین مردی است. او با این حالتی که در این دوره پیدا کرد که به این درجه از تقوا و معرفت رسید معاصر امام جعفر صادق علیه السلام است و زمان هارون یعنی زمان موسی بن جعفر علیه السلام را هم درک کرده است.

کتاب مصباح الشریعه کتابی است که این مرد مدعی است که من رفتم خدمت امام صادق و مسائلی از امام سؤال کردم و امام این جوابها را به من داد. بدیهی است مردی اینچنین عارف و با معرفت و با تقوا و زاهد وقتی نزد امام صادق برود، خیلی فرق می کند با فلان ساربان که مثلاً مسأله ای از شکایات می خواهد پرسد و نزد امام صادق می رود. قهراً سؤالات او در یک سطح بالاتر است و جوابهای امام هم از جوابهایی که به دیگران می دهد در یک سطح بالاتر است. طبعاً کتاب در یک سطح بالاتری قرار می گیرد. مثلاً امام صادق در این کتاب اسرار وضو و اسرار نماز را بیان می کند.

حدیثی از امام صادق علیه السلام

جمله ای که محل شاهد من است در آن کتاب است و این جمله را شاید کم و بیش در کتابهای عرفانی دیده باشید. امام صادق به فضیل فرمود: یا فضیل، الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرَّبُّوِيَّةُ (خیلی جمله عجیبی است و از یک نظر جمله زنده ای هم هست). فضیل! آیا تو می دانی که عبودیت چیست؟ آیا می دانی عبودیت چه گوهری است؟ عبودیت گوهری است که ظاهرش عبودیت است و کنه و نهایت و باطنش، آخرین منزل و هدف و مقصدش ربوبیت است. ممکن است بگویند یعنی چه؟ آیا امام جعفر صادق خواسته بفرماید که عبودیت اولش بندگی است و آخرش خدایی؟ آیا می خواهد بگوید که یک بنده از بندگی به خدایی می رسد؟ نه، در تعبیرات ائمه هرگز

چنین تعبیراتی نمی آید. اهل عرفان برای اینکه مردم دیگر را دست بیندازند، معانی ای که در نظر می گیرند با یک تعبیراتی می گویند که دیگران تکان بخورند و ناراحت بشوند. این یک نوع قلقلک دادن به مردم است. مثلاً مولوی یا شبستری چنین تعبیراتی دارند. شبستری می گوید:

مسلمان گردانستی که بت چیست یقین کردی که دین در بت پرستی است این خیلی حرف عجیبی است ولی مقصود او غیر از این حرفهاست؛ یک مقصود صحیح دارد. با یک تعبیری می گوید که به قول خودش زاهدنماها را قلقلک داده باشد. یک شعر معروفی هست که به مولوی نسبت می دهند، نمی دانم در مثنوی هست یا نه؛ می گوید:

از عبادت می توان الله شد نی توان موسی کلیم الله شد

خیلی عجیب است! می گوید از عبادت نمی شود موسای کلیم الله شد ولی از عبادت می شود الله شد؛ یعنی چه؟ حال این حدیث را که من برایتان معنی کنم معنی این شعر هم واضح می شود.

اصلاً معنی ربوبیت یعنی تسلط، خداوندگاری، نه خدایی. فرق است میان خداوندگاری و خدایی. خداوندگاری یعنی صاحب بودن، صاحب اختیار بودن. در قضیه اصحاب الفیل که ابرهه آمد و می خواست کعبه را خراب کند و غارت می کردند، شترهای جناب عبدالمطلب را هم که در بیابان بود گرفته و با خودشان برده بودند. عبدالمطلب رفت نزد ابرهه. قیافه و عظمت و شخصیت عبدالمطلب خیلی ابرهه را گرفت به گونه ای که با خود فکر کرد که اگر این مرد بزرگ شفاعت کند و از من بخواهد که متعرض کعبه نشوم و آن را خراب نکنم خراب نمی کنم. ولی برخلاف انتظار او عبدالمطلب وقتی که لب به سخن گشود فقط درباره شتران خودش صحبت کرد، درباره کعبه یک کلمه هم صحبت نکرد. ابرهه تعجب کرد، گفت من تو را خیلی آدم بزرگی حساب می کردم، من خیال کردم تو آمده ای برای اینکه برای کعبه شفاعت کنی، حالا می بینم آمده ای برای شترهای خودت شفاعت می کنی. او هم جواب خوبی داد، گفت: «أَنَا رَبُّ الْأَيْلِ وَلِلْبَيْتِ رَبٌّ» من خداوندگار شتران هستم و آن خانه هم از خود خداوندگاری دارد.

کلمه «رب» یعنی خداوندگار، صاحب. ما به خدا هم که می گوئیم رب، از باب این است که خداوندگار و صاحب حقیقی تمام عالم و تمام عالمهاست. می گوئیم:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ سپاس خدای را که خداوندگار و صاحب است، صاحب تمام عالمها. پس اصل معنی «ربّ» یعنی صاحب و خداوندگار، و ربوبیت یعنی خداوندگاری نه خدایی. فرق است میان خدایی و خداوندگاری. هر کسی مالک هر چیزی که هست، ربّ و خداوندگار آن چیز هم هست.

حال معنی این حدیث چیست که امام فرمود عبودیت یک جوهره‌ای است که نهایت و کُنْهِش ربوبیت است. نکته بسیار جالبی است. عبودیت، بندگی خدا خاصیتش این است که هر چه انسان راه بندگی خدا را بیشتر طی کند بر تصاحب و قدرت و خداوندگاری اش افزوده می‌شود، چطور؟ من در این جلسه فقط یک موضوع کوچکش را برایتان عرض می‌کنم؛ فهرستی از بعضی مسائل دیگرش را عرض می‌کنم ولی یک موضوعش را بسط می‌دهم.

اولین درجه ربوبیت: تسلط بر نفس

اولین درجه ربوبیت و خداوندگاری که در نتیجه عبودیت پیدا می‌شود این است که انسان ربّ و مالک نفس خودش می‌شود، تسلط بر نفس خودش پیدا می‌کند. یکی از بیچارگیهای ما که کاملاً احساس می‌کنیم این است: زمام نفس خودمان در اختیار ما نیست، اختیار خودمان را نداریم؛ اختیار زبان خودمان را نداریم، اختیار شهوات خودمان را نداریم، اختیار شکم خودمان را نداریم، اختیار دامن خودمان را نداریم، اختیار چشم خودمان را نداریم، اختیار گوش خودمان را نداریم، اختیار دست خودمان را نداریم، اختیار پای خودمان را نداریم؛ و این نهایت بدبختی است. ما می‌رویم در این خیابانها ولی این چشم در اختیار ما نیست، ما در اختیار این چشم هستیم؛ یعنی این چشم دلش می‌خواهد چشم چرانی کند، دلش می‌خواهد به نوامیس مردم نظر شهوت بکند، دل ما هم تابع این چشم است. گفت:

دل برود چشم چو مایل بود دست نظر رشته‌کش دل بود

ما مالک زبان خودمان نیستیم، اختیار زبان خودمان را نداریم. وقتی که گرم حرف زدن می‌شویم، به اصطلاح چانه‌مان گرم می‌شود، نمی‌فهمیم که چه می‌گوییم. مجلس گل انداخته، حالا که مجلس گل انداخته است نه راز خودمان را می‌توانیم نگه داریم نه راز مردم را؛ نمی‌توانیم عیب‌پوش مردم باشیم، نمی‌توانیم از مردم

غیبت نکنیم...^۱ اختیار گوش خودمان را نداریم. هرچه که گوشمان از آن خوشش بیاید، مثلاً از غیبت خوشش می‌آید ما هم تسلیم هستیم، از لهو و لعب خوشش می‌آید ما هم تسلیمش هستیم. اختیار دستانمان را نداریم. اختیار پای خودمان را نداریم. اختیار غضب خودمان را نداریم. می‌گوییم (خود من یکی از آن اشخاص هستم) آقا دیگر عصبانی شدم، هرچه به دهانم آمد گفتم. عصبانی شدم یعنی چه؟! عصبانی شدم یعنی من یک آدمی هستم که مالک نفس خودم نیستم، همین قدر که عصبانی شدم اختیار من دیگر دست اوست، هر چه که به دهانم می‌آید چون عصبانی هستم می‌گوییم. آن دیگری مالک شهوت خودش نیست. آیا نباید انسان مالک نفس خودش باشد؟ اصلاً تا ما مالک نفس خودمان نباشیم آیا می‌توانیم مسلمان باشیم؟ نه، مسلمان باید مالک نفس خودش باشد.

دومین درجه: مالک خاطرات نفس بودن

تازه من تا این درجه گفتم. یک درجه برویم بالاتر، مالک خاطرات نفس خودمان، خاطرات ضمیر خودمان [باشیم]. این مسأله را کاملاً توجه بفرمایید. همانهایی از ما که مالک چشم خودمان هستیم، مالک زبان خودمان هستیم، اراده‌مان قوی است، مالک دست خودمان هستیم، مالک پای خودمان هستیم، مالک شهوت خودمان هستیم، مالک عصبانیت خودمان هستیم، مالک یک موضوعی نیستیم؛ هیچ‌کدام از همین افرادی که اینجا نشستیم (شاید در اینجا اولیاء الله باشند، من نمی‌دانم) مالک خاطرات ذهنی و خاطرات نفسانی خودمان نیستیم؛ یعنی چه؟ یعنی این تداعی معانی‌ای که در ذهن ما رخ می‌دهد بدون اینکه اختیارش دست ما باشد. از این شاخ می‌رود به آن شاخ، از آن شاخ می‌رود به آن شاخ،... قوه خیال ما حکم یک گنجشک را دارد. گنجشک را بالای درخت دیده‌اید، می‌رود روی این شاخه، فوراً می‌رود روی شاخه دیگر و باز می‌پرد روی شاخه دیگر. قوه خیال ما دائماً از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. به ما می‌گویند خواهش می‌کنم ده دقیقه تمرکز ذهن برای خودت ایجاد کن که فقط درباره یک موضوع بیندیشی؛ اگر توانستیم؟! به ما و شما می‌گویند نماز که می‌خوانی تمرکز ذهن و حضور قلب داشته باش. لا صلوة الا

۱. [چند ثانیه‌ای از سخنرانی ضبط نشده است.]

مَحْضُورِ الْقَلْبِ نماز بدون حضور قلب قبول نیست؛ صحیح است، یعنی به تو نمی‌گویند چرا نماز نخواندی، اما قبول نیست یعنی تو را به جایی نمی‌برد، خاصیتی برای تو ندارد. تا گفتیم الله اکبر، اگر فرض کنید مغازه دار هستیم مثل این است که قفل در مغازه مان را باز کردیم، حمد و سوره را می‌خوانیم اما دلمان در مغازه است، دلمان در اداره است، دلمان در فلان ملکمان است، دلمان دنبال فلان شهوت است، یک وقت متوجه می‌شویم که گفتیم السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. از بس هم زیاد نماز خوانده‌ایم قهراً عادت شده است، اشتباه نمی‌کنیم، به‌طور خودکار از الله اکبر تا السلام علیکم می‌رویم و تمام می‌کنیم بدون اینکه هیچ بفهمیم؛ و حال آنکه در نماز باید حضور قلب و تمرکز ذهن باشد. نگویید نشدنی است. خیر، شدنی است، خیلی هم شدنی است، با عبودیت (الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ). اگر شما کوشش کنید در راه عبودیت قدم بردارید واقعاً می‌توانید نمازی بخوانید که اگر پنج دقیقه طول می‌کشد در تمام این پنج دقیقه فقط متوجه خدا باشید، ده دقیقه نماز می‌خوانید متوجه خدا باشید، اصلاً ذهنتان از غیر خدا به هیچ چیزی منصرف نشود؛ نیم ساعت، یک ساعت [به همین حال باشید،] بعد مثل بعضی از اولیاء الله باشید که از اول شب تا صبح یکسره عبادت کنید و ذهنتان به هیچ چیزی غیر از خدا التفات پیدا نکند، آنچنان غرق بشوید که حتی اگر بیایند بیخ گوش شما داد و فریاد هم بکنند شما نشنوید و نفهمید و متوجه نشوید، این قدر ذهن شما متمرکز بشود.

motahari.ir

حضور قلب امام سجاد در حال نماز

امام سجاد مشغول عبادت بود. یکی از بچه‌های امام از پشت بام افتاد دستش شکست. زنها ریختند داد و فریاد کردند که دست بچه شکست، برویم شکسته‌بند بیاوریم. رفتند شکسته‌بند آوردند، دست بچه را بستند. بچه گریه کرد، زنها ناله کردند، افراد دیگر داد و قال کردند، تمام شد. قضیه گذشت. امام بعد از آنکه از عبادت فارغ شد آمد در حیاط، چشمش افتاد به بچه‌اش، دید دست او را بسته‌اند. فرمود: چطور شده است؟ گفتند: بچه از بام افتاد، دستش شکست، شکسته‌بند آوردیم، دست او را بستیم در وقتی که شما مشغول نماز و عبادت بودید. امام قسم خورد که اصلاً من متوجه نشدم.

ممکن است شما بگویید او امام زین‌العابدین است، همه مردم که امام

زین العابدین نمی شوند. بنده خودم در عمر خودم افرادی را دیده‌ام - البته نمی گویم در این حد و درجه - که برای من محسوس بود که از اولی که شروع به نماز می کنند تا آخر نماز چنان غرق در ذکر خدا و یاد خدا می شوند و چنان غرق در نماز می شوند که واقعاً متوجه اطراف خودشان نیستند؛ و من دیده‌ام چنین کسانی را. *الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرَّبُوبِيَّةُ* نتیجه عبودیت و بندگی و اولین اثرش این تسلط است. ما دو مرحله از تسلط را در این جلسه عرض کردیم. یک درجه از تسلط که اقل درجه تسلط است و اگر این برای انسان پیدا نشود باید انسان یقین داشته باشد که عبادت‌هایش مقبول درگاه الهی نیست، تسلط بر نفس است، همان چیزی است که قرآن در باب نماز می گوید: *إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ* نماز جلو فحشاء و منکر را می گیرد. نماز چگونه جلو فحشاء و منکر را می گیرد؟ نماز مگر پلیس است که وقتی شما می خواهید بروید دنبال یک کار زشت، بیاید با باتومش جلو شما را بگیرد؟ نه، نماز عبودیت و بندگی است؛ نتیجه این عبودیت، ربوبیت و تسلط است و اقل درجه تسلط، تسلط بر نفس است.

تقوا

تقوا یعنی چه؟ یعنی خود نگهداری. خود نگهداری یعنی چه؟ یعنی تسلط بر نفس. *إِنَّ تَقْوَى اللَّهِ حَمَتُ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ حَمَارِمَهُ وَ الزَّمَتْ قُلُوبَهُمْ مَخَافَتَهُ*. *عَلَى عَالِيٍّ* می فرماید تقوای الهی یک خاصیتش این است که انسان را از محرّمات الهی نگهداری می کند. خاصیت دیگرش این است که خوف خدا را در دل انسان جایگزین می سازد. قرآن در باب روزه می گوید: *يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِن قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ*^۱ ای مردم با ایمان، برای شما روزه فرض شده است همچنان که برای پیشینیان شما فرض شده بود، چرا؟ قرآن فلسفه را هم ذکر می کند: *لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ* برای اینکه در شما روح تقوا و ملکه تقوا پیدا بشود. ملکه تقوا یعنی چه؟ یعنی تسلط بر نفس. تسلط بر نفس همان است که امام صادق فرمود ربوبیت (*الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرَّبُوبِيَّةُ*).

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۱۱۳.

۲. بقره / ۱۸۳.

پس اگر ما ماهِ رمضانی را گذرانندیم، شبهای احیایی را گذرانندیم، روزه‌های متوالی را گذرانندیم و بعد از ماهِ رمضان در دل خودمان احساس کردیم که بر شهوات خودمان بیش از پیش از ماهِ رمضان مسلط هستیم، بر عصبانیت خودمان از سابق بیشتر مسلط هستیم، بر چشم خودمان بیشتر مسلط هستیم، بر زبان خودمان بیشتر مسلط هستیم، بر اعضا و جوارح خودمان بیشتر مسلط هستیم و بالاخره بر نفس خودمان بیشتر مسلط هستیم و می‌توانیم جلو نفسِ اماره را بگیریم، این علامتِ قبولی روزهٔ ماست. اما اگر ماهِ رمضانی گذشت و تمام شد و حظّ ما از ماهِ رمضان - آن‌طور که پیغمبر اکرم فرمود که بعضی از مردم حظّشان از روزه فقط گرسنگی و تشنگی است - فقط این بوده که یک ماه یک گرسنگی‌هایی و یک تشنگی‌هایی کشیدیم (اغلب هم از بس که سحر و افطار می‌خوریم تشنه و گرسنه هم نمی‌شویم ولی لااقل بدحال می‌شویم)، یک بدحالی پیدا کردیم و در نتیجهٔ این بدحالی قدرت ما بر کارکردن کمتر شد و بعد آمدیم روزه را متهم کردیم که روزه هم شد کار در دنیا؟! (آن که محصل و دانشجوست گفت من در تمام این ماه رمضان قدرت درس خواندنم کم شد و آن که اهل کار دیگری است گفت قدرت فلان کار من کم شد، پس روزه بد چیزی است)، این علامت قبول نشدن روزهٔ ماست؛ در صورتی که اگر انسان در ماه رمضان روزه‌گیر واقعی باشد، اگر واقعاً به خودش گرسنگی بدهد و همین‌طور که گفته شده است سه وعده غذا را تبدیل به دو وعده کند، یعنی قبلاً یک صبحانه و یک ناهار و یک شام می‌خورد، حالا دیگر ناهار نداشته باشد، افطارش فقط به اندازهٔ یک صبحانهٔ مختصر باشد، بعد هم سحر نه خیلی زیاد بر معده تحمیل کند بلکه یک غذای متعارف بخورد، بعد احساس می‌کند که هم نیروی بدنی‌اش بر کار افزایش پیدا کرده است و هم نیروی روحی‌اش بر کار خیر و برای تسلط بر نفس. این حداقل عبادت است.

آیه‌ای در ابتدای سختم خواندم، این آیه را برایتان ترجمه کنم که مفادش همین مطلب است. قرآن و نهج البلاغه و امام جعفر صادق و امام زین‌العابدین هرچه که کلمات را متفرّق و به زبانهای مختلف گفته باشند ولی وقتی که شما نگاه می‌کنید می‌بینید همه یک حقیقت را دریافته‌اند و یک حقیقت را ذکر می‌کنند. ما در دو آیه از آیات قرآن اینچنین می‌خوانیم، یعنی در دو جا این آیه تکرار شده است: یا أَيُّهَا

الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ اى اهل ايمان! از نماز و از صبر - که به روزه تفسیر شده است - کمک بگیرید. این تعبیر خیلی عجیب است! به ما می گویند از نماز استمداد کن، از روزه استمداد کن، یعنی تو نمی دانی که این نماز چه منبع نیرویی است! این روزه چه منبع نیرویی است! اگر به شما گفتند نماز بخوانید، شما را به یک منبع نیرو هدایت کرده اند و اگر گفته اند روزه بگیرید شما را به یک منبع نیرو هدایت کرده اند. برای اینکه بر نفس و روح خودتان مسلط بشوید نماز بخوانید، روزه بگیرید. الْعِبَادِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرَّبُّوِيَّةُ.

حال آیا این ربوبیت و تسلط به همین جا خاتمه پیدا می کند؟ نه، درجات و مراتب دارد. به هر درجه که شما در مسیر عبودیت جلو بروید ربوبیت پیدا می کنید و به اصطلاح ولایت یعنی تسلط پیدا می کنید. از این درجه ای که عرض کردم، یک درجه بالاتر، به آنجا می رسید که مالک خاطرات نفس خودتان می شوید.

درجات بالاتر

بالاتر از این هم درجه ای هست؟ بله، یک انسان مستجاب الدعوه - لا اقل دربارۀ خودتان - می شوید. حتی می توانید روی بدن خودتان اثر بگذارید، اعجاز کنید، کرامت کنید، در نتیجه عبودیت که جوهرۀ کُنْهَهَا الرَّبُّوِيَّةُ؛ نتیجه عبودیت تسلط است. آیا بالاتر از این هم هست؟ بله، اما این بالاتر، برای فهمها و فکرهای ما خیلی زیاد است، خیلی از اشخاص نمی توانند باور کنند که انسانی در اثر عبودیت و بندگی خدا و تذلل، در اثر این که صراط عبودیت را طی کرده است، برسد به جایی که در جهان هم بتواند تصرف کند، یعنی بتواند یک بیماری را از راه روحی معالجه کند، یک کور مادرزاد را شفا بدهد، یک پیس را شفا بدهد (آن طور که قرآن درباره عیسی بن مریم نقل می کند) البته به اذن الله؛ خدا به آنها چنین قدرتی داده است. اذن خدا همان قدرتی است که خدا افاضه می کند: وَ تَبْرِيءُ الْاَكْمَمَةِ وَالْاَبْرَصِ بِاِذْنِي وَاِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتِي بِاِذْنِي^۲ یا در آیه دیگر: وَ اُخِي الْمَوْتِي بِاِذْنِ اللّٰهِ^۳. این یک درجه بالاتر است که اکنون نمی خواهم درباره آن صحبت کنم. در جلسۀ بعد ان شاء الله درباره معنای «قرب»

۱. بقره / ۱۵۳.

۲. مائده / ۱۱۰.

۳. آل عمران / ۴۹.

برای شما مطالبی عرض می‌کنم. اینکه ما در عبادت می‌گوییم: قربةً اِلَى الله یعنی چه؟ تقرب به خداوند یعنی چه؟ این معنا را ان شاء الله برای شما توضیح خواهم داد.

علی از آن عبدها و بندهایی است که به این خداوندگاری نائل شده است. اما اشتباه نکنید، خیال نکنید این عبودیت که نتیجه‌اش خداوندگاری و تسلط است، نتیجه‌اش خودبینی و غرور و منیت هم هست؛ ابداً، خودبینی با عبودیت سازگار نیست. آن بنده‌ای که بندگی کند برای ربوبیت، کارش به جایی نمی‌رسد. عبودیت جز تذلل و خاکساری چیز دیگری نیست. علی علیه السلام در مناجاتهای خودش عرض می‌کند: خدایا! کفی لی فخرأ ان اكون لك عبداً و کفی لی عزاً ان تكون لی رباً. خدایا! این افتخار برای من بس که بنده تو باشم و این عزت و شرافت برای من بس که تو رب و خداوندگار و پروردگار من باشی. ما برای علی علیه السلام خیلی مقامات قائل هستیم و باید هم قائل باشیم. اصلاً مسأله ولایت که می‌گویند، بدون ولایت تکوینی (در یک حدودی) اساساً ولایت نیست. اشتباه کرده‌اند، نفهمیده‌اند، سواد ندارند کسانی که منکر ولایت تکوینی شده‌اند و حتی ولایت تکوینی را نمی‌فهمند که چیست؛ یک چیز دیگر را پیش خودشان جاهلانه فرض و تصور کرده‌اند و همانها را هم مرتب به مردم گفته‌اند، در کتابهایشان هم نوشته‌اند چون شعورشان به این مسائل نمی‌رسد. آنها اساساً انسان و خدا را نمی‌شناسند. در این جور مسائل اظهار نظر کردن، فرع بر دو مسأله است: اول شناختن خدا، دوم شناختن انسان و استعدادهای درونی انسان و معنی تقرب انسان به خدا و معنی عبودیت و معنی عبادت. علی که اینچنین محبوب است به خاطر عبودیت است. چه خوب می‌گوید ابوسعید اسی الخیر: آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی^۱ هر دو جهانش بخشی^۲

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

آن کسی که مجذوب تو می‌شود چه اعتنایی به این ربوبیتها دارد که بخواهد منیت و غرور و تکبر پیدا کند.

□

۱. یعنی او را شیفته و مجذوب خودت کنی.

۲. همان ربوبیت را می‌گوید (العبودية جوهره کنهها الربوبية).

ایام از یک طرف ایام و لیالی احیاء است، ایام و لیالی دعاست، ایام و لیالی عبودیت و بندگی کردن است و از طرف دیگر ایام شهادت مولای متقیان علی علیه السلام است، ایام شهادت آن مردی که یکی از بزرگترین بندگان خداست. بعد از پیغمبر اکرم، ما بنده‌ای به این بندگی سراغ نداریم. تخمین زده‌اند در حدود چهل و پنج ساعت از ضربت خوردن علی علیه السلام تا وفات و شهادتش یعنی تا آن لحظه‌ای که مرغ روحش به عالم ملکوت پرواز کرد فاصله شد و به نظر من این مدت چهل و پنج ساعت از حیرت‌انگیزترین دوره‌های زندگی علی علیه السلام است. انسان شخصیت علی را در این چهل و پنج ساعت می‌بیند. یقین و ایمان علی در این چهل و پنج ساعت بر دیگران نمایان می‌شود. از نظر خود او لحظات و ساعاتی است که جایزه خودش را گرفته است، مسابقه را به نهایت رسانده است، با کمال افتخار می‌خواهد نزد پروردگارش برود. علی چیز دیگری است. در نهج البلاغه می‌فرماید این آیه که نازل شد: «أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ. وَ لَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَ لَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ»^۱ من فهمیدم که در امت اسلام فتنه‌ها پیدا می‌شود. من خیلی آرزوی شهادت داشتم. آرزو داشتم که در احد شهید بشوم. هفتاد نفر از مسلمین شهید شدند، وقتی که من شهید نشدم خیلی دلم گرفت، ناراحت شدم. (این را یک جوان می‌گوید. در زمان جنگ احد علی تقریباً یک مرد ۲۵ ساله است. دو بچه کوچک در خانه دارد: امام حسن و امام حسین. همسری دارد مانند صدیقه طاهره. در عین حال آنچنان آرزوی شهادت علی را بی‌تاب کرده است که پس از آنکه شهید نمی‌شود ناراحت می‌شود.) پیغمبر اکرم قبلاً به او وعده داده بود - شاید هم خودش قبلاً سؤال کرده بود که یا رسول‌الله! آیا من چگونه از دنیا می‌روم؟ و پیغمبر فرموده بود - تو شهید از دنیا می‌روی. ولی وقتی که دید در احد شهید نشد ناراحت شد. رفت خدمت رسول اکرم: یا رسول‌الله شما به من این‌طور فرموده بودید که خداوند شهادت را روزی من می‌کند، پس چطور من در احد شهید نشدم؟ فرمود: علی جان دیر نمی‌شود، تو حتماً شهید این امت خواهی بود. بعد پیغمبر یک سؤالمانندی از علی کرد: علی جانم! بگو آن وقتی که در بستر شهادت افتاده باشی چگونه صبر خواهی کرد؟ چه جوابی می‌دهد! یا رسول‌الله! آنجا که جای صبر

نیست، آنجا جای بُشری است و جای شکر و سپاسگزاری است. شما به من بفرمایید آن وقتی که من در بستر شهادت افتاده‌ام چگونه خدا را شکر می‌کنم.

همیشه علی به دنبال این گم‌گشته خودش می‌رفت. اجمالاً می‌دانست که این فرق او در راه خدا شکافته خواهد شد. می‌گفت خدایا آن لحظه نازنین، آن لحظه زیبا، آن لحظه پرلذت و پریهجت چه لحظه‌ای خواهد بود؟ پیغمبر به علی فرموده بود که شهادت تو در ماه رمضان است. در آن ماه رمضان سال ۴۱ هجری علی مثل اینکه قلبش احساس کرده بود که دیگر هر چه می‌خواهد واقع بشود در این ماه رمضان واقع می‌شود. بچه‌های علی احساس کرده بودند که در این ماه رمضان علی یک حالت انتظار و اضطراب و دلهره‌ای دارد، مثل اینکه انتظار یک امر بزرگی را می‌کشد. روز سیزدهم رمضان است، برای مردم خطبه و خطابه می‌خواند. در وسط خطبه و خطابه چشمش افتاد به امام حسن، حرفش را برید، صدا زد عزیزم حسن! از این ماه چند روز گذشته است؟ خیلی سؤال عجیبی است. علی خودش بهتر از همه می‌داند که چند روز گذشته است، چطور از این جوانش می‌پرسد؟ عرض کرد: پدر جان سیزده روز. فوراً رو کرد به امام حسین: حسینم! از این ماه چند روز باقی مانده است؟ (خیلی واضح است وقتی سیزده روز گذشته است هفده روز باقی مانده است) پدر جان هفده روز باقی مانده است. دستی به محاسن کشید، فرمود: بسیار نزدیک است که این محاسن با خون این سر خضاب بشود. انتظار چنین ساعت و چنین روزی را داشت.

یکی از آن جمله‌های بسیار زیبای امیرالمؤمنین در خلال همین چهل و پنج ساعت ایراد شده است. دیگران خیلی مضطرب و ناراحت بودند، اشک می‌ریختند و گریه می‌کردند ولی خودش اظهار بشاشت می‌کرد، فرمود: «وَاللَّهِ مَا فَجَّأَنِي مِنَ الْمَوْتِ وَارِدُ كَرِهَتُهُ وَلَا طَالِعُ أَنْكَرَتُهُ وَمَا كُنْتُ إِلَّا كَقَارِبٍ وَرَدَّ وَطَالِبٍ وَجَدَّ» به خدا قسم که اگر مُردم من هیچ کراهتی ندارم، یک ذره کراهت ندارم. این برای من یک امر نشناخته‌ای نبود، یک مهمان ناشناخته‌ای نبود، یک مهمان شناخته شده بود. بعد فرمود: می‌دانید مَثَل من مَثَل کیست؟ مَثَل آن عاشقی است که به دنبال مطلوب و معشوق خودش می‌رود و او را می‌یابد. مَثَل من مَثَل آن تشنه‌ای است که در یک شب تاریک دنبال آب می‌رود، ناگهان آب را پیدا می‌کند، چقدر خوشحال می‌شود!

گفت:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

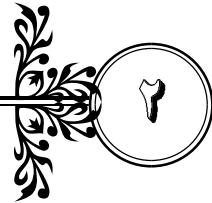
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

اصحابش می آمدند و می گفتند: بله یا امیرالمؤمنین برای شما چنین است ولی بعد از شما ما دیگر چه خاکی به سرمان بریزیم؟ در شب نوزدهم، بچه های علی احساس کرده بودند که امشب یک شب دیگری است، چون حضرت یک وضع خاصی داشت، گاهی بیرون می آمد به آسمان نگاه می کرد و برمی گشت، و آن شب را هم علی تا صبح نخواستید. بچه ها هر کدام به خانه خودشان رفته بودند. امیرالمؤمنین مصلاهی دارد یعنی یک اتاقی در منزلش دارد که در آنجا نماز می خواند و عبادت می کند. فرزند بزرگوارش حسن بن علی علیه السلام که به خانه خود رفته بود، قبل از طلوع صبح از خانه خودش مراجعت کرد، آمد خدمت پدر بزرگوار، رفت به مصلاهی پدر، دید علی نشسته است و مشغول عبادت است. علی علیه السلام جریانی را که در آن شب برایش رخ داده بود برای فرزندش حسن نقل کرد. فرمود: پسر جان! دیشب من همین طور که نشسته بودم (یعنی من دیشب نخواستیدم، بستر نینداختم) چشم مرا خواب گرفت. در یک لحظه و به یک سرعت عجیبی در همان عالم رؤیا من پیغمبر اکرم جدّ شما را دیدم: *مَلَكْتَنِي عَيْبِي وَ اَنَا جَالِسٌ فَسَنَحَ لِي رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ اَلِهِ* چشمم (خواب) بر من مسلط شد، همان طوری که نشسته بودم یک لحظه پیغمبر را دیدم. تا پیغمبر را دیدم فوراً شکایت امت را به او عرض کردم: عرض کردم: یا رسول الله ماذا لَقِيتُ مِنْ أُمَّتِكَ مِنَ الْأَوْدِ وَ اللَّدِّ يَا رَسُولَ اللَّهِ! من از دست این امت تو چه ها کشیدم و این امت تو چقدر خون به دل من وارد کردند! یا رسول الله از دشمنان خودم به تو بگویم...^۱

۱. [چند ثانیه ای از پایان سخنرانی ضبط نشده است.]



در جلسه گذشته مقداری راجع به عبودیت، بندگی حق و حق پرستی و آثاری که عبودیت برای بشر دارد صحبت کردم و حدیثی را از امام صادق علیه السلام که در مصباح الشریعه روایت شده است عنوان کردم. حدیث این بود: **الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ** و در اطراف این حدیث توضیحاتی دادم ولی توضیحات گذشته احتیاج دارد که بیان بیشتری در اطراف آنها بکنم و ضمناً مطلبی را که وعده دادم که در این جلسه صحبت کنم یعنی مسأله «تَقَرُّبٌ بِخُدَاوَنَدٍ» که روح عبادت است، به عرض شما می‌رسانم. **أَوَّلُ مَسْأَلَةٍ تَقَرُّبٌ رَا بَرَايَ شَمَا عَرَضَ مِي كَنَم.**

شما همه وقتی که می‌خواهید عبادتی انجام بدهید، مثلاً نمازی بخوانید، روزه‌ای بگیرید، حجتی انجام بدهید و یا زکاتی بدهید، نیت می‌کنید و در نیت خودتان می‌گویید: نماز می‌خوانم قُرْبَةً إِلَى اللَّهِ، یعنی نماز می‌خوانم برای اینکه به خدای تبارک و تعالی نزدیک بشوم؛ روزه می‌گیرم قُرْبَةً إِلَى اللَّهِ برای اینکه به خدا نزدیک بشوم؛ حج می‌کنم قُرْبَةً إِلَى اللَّهِ برای اینکه به خدا نزدیک بشوم؛ احسان می‌کنم، به انسانهای دیگر خدمت می‌کنم برای اینکه به خدا نزدیک بشوم.

من می‌خواهم این معنی نزدیک شدن به خدا را در این جلسه برای شما توضیح

بدهم که اساساً نزدیک شدن به خدا معنی دارد یا ندارد، و به عبارت دیگر آیا نزدیک شدن به خدا یک نزدیکی حقیقی است، واقعاً بشر به یک وسیله‌ای، به وسیله عبادت و طاعت (آن عبادت و طاعت به هر شکلی می‌خواهد باشد) به خدا نزدیک می‌شود و یا اینکه نزدیک شدن واقعی به خدا معنی ندارد؛ اینکه ما می‌گوییم به خدا نزدیک می‌شویم، یک تعبیر است، یک مفهوم مجازی است، چطور؟ من دو مثال برای شما عرض می‌کنم، یکی در موردی که نزدیکی شیئی با شیئی نزدیکی حقیقی است و یکی در موردی که نزدیک شدن یک شیء به شیء دیگر یک تعبیر مجازی است، حقیقی و واقعی نیست.

نزدیک شدن حقیقی

اما آن جایی که تعبیر ما از نزدیک شدن، حقیقی است: شما از اینجا می‌خواهید حرکت کنید بروید به قم. هر چه که شما حرکت می‌کنید می‌گویید من به قم دارم نزدیک می‌شوم و از تهران دور می‌شوم. به راستی اینجا این نزدیک شدن شما به قم معنی و مفهوم دارد، یعنی یک فاصله واقعی میان شما که در تهران هستید با شهر قم وجود دارد و شما تدریجاً این فاصله را کم می‌کنید، بنابراین می‌گویید من به شهر قم نزدیک می‌شوم. این یک معنای نزدیک شدن است. واقعاً شما از تهران که حرکت می‌کنید و به قم می‌روید، فاصله‌ای میان شما و قم هست و تدریجاً این فاصله کم می‌شود تا وقتی که شما به قم می‌رسید، آنقدر نزدیک می‌شوید که دیگر کلمه «نزدیکی» هم تقریباً معنی ندارد یعنی شما به قم رسیده‌اید و به قم واصل شده‌اید. این نزدیک شدن، نزدیک شدن حقیقی است.

نزدیک شدن مجازی

یک نزدیک شدن دیگر هم ما داریم که فقط تعبیر است و نزدیک شدن حقیقی نیست، چطور؟ شما یک صاحب قدرت و مقام یا یک صاحب ثروتی را در نظر بگیرید که یک قدرت فراوان و ثروت فراوانی در اختیار اوست. آنگاه بعضی از افراد را ما می‌گوییم از نزدیکان فلان مقام است؛ فلان شخص با فلان مقام نزدیک است. از شما می‌پرسند شما با فلان صاحب قدرت آیا نزدیک هستید یا نزدیک نیستید؟ مثلاً می‌گویید نه، من نزدیک نیستم اما فلان کس به او خیلی نزدیک است، چطور؟ من با

آن صاحب مقام و قدرت کاری دارم، می‌خواهم بروم نزد یک آدمی که به او نزدیک باشد، او مرا به وی معرفی کند تا مشکل من حل شود. این نزدیک شدن چه نوع نزدیک شدنی است؟ اگر شما می‌گویید ایاز به سلطان محمود نزدیک بود، مقصود از این نزدیک بودن چیست؟ یا برای هر صاحب قدرتی یک چنین چیزی را پیدا می‌کنید؛ مثلاً می‌گویید علی علیه السلام به پیغمبر نزدیک بود. آیا مقصود این است که همیشه فاصله مکانی میان پیغمبر و علی کم بود؟ یعنی اگر می‌آمدند حساب می‌کردند، همیشه افراد با یک فاصله‌ای از پیغمبر بودند و آن که فاصله جسمش با فاصله جسم پیغمبر از هر فاصله دیگر کمتر بود علی بود؟ وقتی می‌گویید فلان شخص با فلان مقام نزدیک است، آیا مقصودتان این است که فاصله مکانی او کم است؟ نه، مقصود این نیست. اگر این جور باشد پس پیشخدمت در اتاق آن مقام از همه مردم به او نزدیکتر است، برای اینکه همیشه در فاصله سه چهار متری او قرار گرفته و آماده به خدمت است؛ هیچ صاحب قدرت دیگری به اندازه پیشخدمت در اتاق آن صاحب مقام به او نزدیک نیست و حال آنکه مقصود شما این نیست؛ شما می‌دانید آن پیشخدمت به آن معنی مورد نظر شما به این آدم نزدیک نیست.

پس شما به چه معنا می‌گویید نزد او نزدیک و مقرب است؟ مقصودتان این است: در دل او، در ذهن او این آدم یک محبوبیت و احترامی دارد که گفته‌ام او را به زمین نمی‌اندازد، خواهش او را رد نمی‌کند، خواسته او برای وی مثل خواسته خودش است. این قرب، قرب معنوی است ولی «قرب معنوی» هم که می‌گوییم، در واقع تعبیر است، قرب مجازی است، یعنی خود این با خود او، شخص این با شخص او نزدیک نیست بلکه فقط این در ذهن و روح آن آدم یک محبوبیتی دارد، مورد عنایت و لطف اوست، به این جهت ما می‌گوییم نزدیک است.

حال معنی اینکه بنده‌ای به خدا نزدیک می‌شود چیست؟ مسلماً نزدیکی به معنی اول نیست؛ یعنی وقتی ما می‌گوییم بنده در اثر عبادت به خدا نزدیک می‌شود، مقصود این نیست که یک بنده فاصله‌اش با خدا کم می‌شود، به این معنا که قبلاً میان او و خدا فاصله‌ای وجود داشت، تدریجاً نزدیک و نزدیک می‌شود به گونه‌ای که فاصله کم می‌شود و آن مرحله‌ای که در قرآن می‌گوید: *يا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ* که اسم آن ملاقات پروردگار و لقاء رب است [تحقق می‌یابد؛] مثل دو جسم که به یکدیگر می‌رسند (مثلاً شما به قم می‌رسید) آدم هم به خدا

می‌رسد. این جور که معنی ندارد و قطعاً مقصود این نیست، چرا؟ برای اینکه گذشته از دهها دلیل عقلی که در اینجا وجود دارد که خدا با بندگان خودش فاصله ندارد و خدا مکان ندارد که چنین فاصله‌ای فرض بشود، از نظر منطق قرآن و منطق اسلام هم، یعنی منطق نقلی، همانها که به ما قرب و نزدیکی به خدا را دستور داده‌اند، همانها که زُلفای عند الله را به ما دستور داده‌اند، همانها که به ما گفته‌اند به خدا نزدیک بشوید، یکی از خدا دور است یکی به خدا نزدیک است، همان منطق گفته است خدا به همه موجودات نزدیک است، خدا از هیچ موجودی دور نیست: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَ نَعَلَمُ مَا تُوَسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^۱ ما از رگ گردن انسان به انسان نزدیک‌تریم. آیه دیگر: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ كُنْتُمْ^۲ هر جا که شما باشید خدا با شماست. خدا از هیچ موجودی دور نیست.

پس به این معنا فاصله را کم کردن معنی ندارد. بله، یک مطلب هست که بعد عرض می‌کنم. خدا به همه مردم متساویاً نزدیک است بلکه به همه اشیاء متساویاً نزدیک است ولی اشیاء متساویاً به خدا نزدیک نیستند. اشیاء احياناً از خدا دورند ولی خدا به همه اشیاء نزدیک است که این هم رمزی دارد، شاید بتوانم برایتان عرض کنم. به هر حال قرب به خدا به آن معنا که فاصله‌ای میان دو شیء باشد و ما بخواهیم در اثر عبادت فاصله این دو شیء را کم کنیم، نیست.

پس آیا معنی دوم است؟ یعنی قرب به خداوند نظیر تقرب به مقامات اجتماعی است؟ و به عبارت دیگر تقرب به خدا یک تعبیر است که ما به کار می‌بریم؟ یک مجاز است که استعمال می‌کنیم؟ همین‌طور که در محاورات اجتماعی خودمان چنین قرارداد کرده‌ایم؛ یک مطلبی را که واقعاً نزدیک بودن نیست یعنی مورد عنایت بودن، مورد لطف بودن، مورد توجه بودن را قرب و تقرب نامیده‌ایم؟ بسیاری از افراد و حتی بسیاری از علما این جور تصور می‌کنند، می‌گویند معنی تقرب به پروردگار همین است، که در نتیجه، تعبیر و مجاز است. اگر می‌گوییم پیغمبر اکرم از همه افراد دیگر بشر در نزد خدا مقربتر است، یعنی بیشتر مورد عنایت و لطف خداست. بلا تشبیه، نمی‌خواهم خدا را تشبیه کرده باشم. شما ممکن است چند

.۱ ق / ۱۶.

.۲ حدید / ۴.

فرزند داشته باشید و در میان این چند فرزند یکی از فرزندانان بیشتر مطابق ذوق و سلیقه و ایده آل شما باشد. می‌گویید من میان بچه‌هایم این بچه‌ام از همه بچه‌های دیگرم به من نزدیکتر است یعنی از همه آنها بیشتر مورد عنایت من است؛ و الا همه بچه‌ها متساویاً به جسم شما نزدیک هستند، همه در یک خانه کنار هم می‌نشینند، احیاناً آن بچه‌ای که شما او را کمتر دوست دارید کنار تان می‌نشیند و آن بچه‌ای که او را بیشتر دوست دارید با دو متر فاصله از شما می‌نشیند. می‌گویند معنای مقرب شدن نزد پروردگار جز این نیست که ما بیشتر مورد عنایت پروردگار واقع بشویم و الا اینکه ما نزدیک بشویم و به طرف خدا برویم معنی ندارد. همین طور که معنی ندارد خدا به طرف ما بیاید و خدا به ما نزدیک بشود، همچنین معنی ندارد ما واقعاً به خدا نزدیک بشویم. خدا که به همه چیز نزدیک است، ما به خدا نزدیک بشویم یعنی چه؟!

معنی قرب به خدا

اما آن عده از علما که نظری دقیق‌تر و معرفت بیشتری دارند، می‌گویند خیر، مطلب از این قرار نیست. نزدیک شدن به خدا نزدیک شدن حقیقی است نه نزدیک شدن مجازی و تعبیری. واقعاً انسان به خدا نزدیکتر می‌شود اما خیال نکنید که این نزدیک شدن به معنی این است که یک فاصله را کم می‌کنیم. صحبت فاصله در میان نیست. پس چیست؟ می‌گوید خدای تبارک و تعالی کمال مطلق است، وجود بی حد است، کانون لایتناهای هستی است. او علم محض است، عین علم است. به تعبیر میرداماد **عِلْمٌ كُلُّهُ وَ كُلُّهُ الْعِلْمُ، قُدْرَةٌ كُلُّهُ وَ كُلُّهُ الْقُدْرَةُ، حَيَاةٌ كُلُّهُ وَ كُلُّهُ الْحَيَاةُ، إِرَادَةٌ كُلُّهُ وَ كُلُّهُ الْإِرَادَةُ**. او کمال مطلق است. موجودات به حسب کمالات واقعی وجودی که کسب می‌کنند به کانون و مرکز و واقعیت هستی واقعاً نزدیک می‌شوند. این نزدیک شدن نزدیکی واقعی است؛ جسمانی نیست ولی واقعی و حقیقی است، مجاز و تعبیر نیست، از نوع مقرب شدن یک انسان در اجتماع در نزد یک صاحب قدرت و یا از نوع مقرب شدن یک فرزند در نزد پدر نیست که به معنی این است که آثار لطفش بیشتر است؛ بلکه واقعاً پیغمبر از ما به خدا نزدیکتر است، واقعاً امیرالمؤمنین از ما به خدا نزدیکتر است و این قرب، قرب واقعی است و در نتیجه آنجا که ما عبادت می‌کنیم، عبودیت انجام می‌دهیم اگر واقعاً عبودیت ما عبودیت باشد، ما

قدم به قدم به سوی خدا [حرکت می‌کنیم]. باز «قدم» هم که من می‌گویم تعبیر است، دیگر این کلمات اینجا درست نیست. «سیر» بگوییم؛ چون اشخاصی نظیر علی بن الحسین علیه السلام در اینجا تعبیر کرده‌اند ما هم تعبیر می‌کنیم. امام علی بن الحسین می‌گوید: **اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَجِدُ سُبُلَ الْمَطْلَبِ اِلَیْكَ مُسْرَعَةً وَ مَنَاهِلَ الرَّجَآءِ لَدَیْكَ مُتْرَعَةً وَ اَعْلَمُ اَنَّكَ لِلرَّاجِبِنِ مَوْضِعَ اِجَابَةٍ وَ لِلْمَلْهُوفِیْنَ مِمْرَصِدٍ اِغَاثَةٍ تَا اَنْجَا کِه مِی گوید: وَ اَنَّ الرَّاحِلَ اِلَیْكَ قَرِیْبُ الْمَسَافَةِ خَدَا یَا اَنْ مَسَافِرِی کِه بِه سَوِی تُو حَرکَت و کُوچ مِی کُنَد رَاهِش نَزْدِیْک اِسْت، رَاهِی هَآی خِیْلِی دُورِی نَبَا یَد طِی کُنَد، مَسَافَتَش نَزْدِیْک اِسْت.**

یکی از آن گنجینه‌های بزرگی که در دنیای شیعه وجود دارد این دعاهاست. به خدا قسم گنجینه‌ای است از معرفت. اگر ما هیچ دلیل دیگری نداشتیم غیر از دعاهایی که داریم، از علی بن ابی طالب علیه السلام صحیفه علویه، از زین العابدین علیه السلام صحیفه سجاده یا دعا‌های غیر صحیفه سجاده، اگر ما جز دعای کمیل از علی و جز دعای ابو حمزه از علی بن الحسین نداشتیم و اسلام در چهارده قرن چیز دیگری نداشت، همین که توسط دو تن از شاگردهای اسلام از آن دنیای بدویت و جهالت چنین دو اثری ظاهر شده کافی است. آنقدر اینها اوج و رفعت دارد که اصلاً اعجاز جز این چیزی نیست.

به هر حال، می‌گویند تقرب، تقرب واقعی است و حقیقت است و انسان به راستی به خدا نزدیک می‌شود. این نزدیک شدن به خدا یعنی چه؟ یعنی خدا که کمال مطلق است، ما مرتب کمالات بیشتری پیدا می‌کنیم. خدا علم علی الاطلاق است؛ بر علم و ایمان و بصیرت ما افزوده می‌شود. خدا قدرت علی الاطلاق است؛ بر قدرت ما افزوده می‌شود. خدا حیات علی الاطلاق و اراده علی الاطلاق است؛ بر حیات و اراده ما افزوده می‌شود. پس در مسأله عبودیت و بندگی (به قول آن شاعر «بندگی کن تا که سلطانت کنند») یا به تعبیر امام جعفر صادق علیه السلام **جَوْهَرَةٌ کُنْهَهَا الرَّبُّوِیَّةُ**) هر چه که در راه عبودیت جلو بروی، بر ربوبیت و خداوندگاری تو (نه خدایی العیاذ بالله)، بر صاحب بودن و تسلط و قدرت تو افزوده می‌شود. عبادت، راه کسب قدرت و تسلط است. حال چگونه تسلطی؟

این تسلط را من در پنج مرحله - و یا به یک اعتبار در شش مرحله - برای شما توضیح می‌دهم اگرچه آن مراحل آخرش از حدود این گونه جلسات زیادتر است، اما چون مراحل اول را باید عرض کنم ناچارم به مرحله آخر هم اشاره کنم. جلسه

گذشته هم قسمتی را عرض کردم.

اولین اثر عبادت، تسلط بر خود

اولین اثر عبادت که انسان را به خدا نزدیک می‌کند [تسلط بر خود است]. از اینجا شما بفهمید کدام عبادت قبول است و کدام قبول نیست. عبادت بدون اینکه انسان را به خدا نزدیک کند عبادت نیست، یعنی باور نکنید که انسان عبادت کند ولی به خدا نزدیک نشود و عبادتش را هم درست انجام داده باشد؛ چنین چیزی محال است. عبادت، مرکب تقرب و نزدیک شدن به خداوند است. آن وقت عبادت بنده و جنابعالی مقبول است که ما را به خدا نزدیک کند. و باور نکنید که انسان به خدا، این کانون لایتناهای هستی نزدیک بشود ولی بر بصیرت و ایمان و روشنائی اش افزوده نشود، بر قدرت و حیات و اراده و تسلطش افزوده نشود. اولین مرحله که اولین نشانه است برای اینکه ما بفهمیم آیا عبادت ما مورد قبول پروردگار هست یا نیست، ارزش اجتماعی عمل ماست؛ یعنی چه؟ اگر ما عبادت کنیم، این عبادت - که مکرر هم هست و مخصوصاً درباره نماز بیشتر صدق می‌کند - برای چیست؟ برای اینکه ما همیشه یادمان باشد که بنده هستیم و خدایی داریم. گاهی افرادی سؤال می‌کنند فایده نماز خواندن ما برای خدا چیست؟ برای خدا چه فایده‌ای دارد که من نماز بخوانم؟ دیگری می‌گوید: شما می‌گویید من نماز بخوانم، نزد خدا اعلام بندگی کنم؛ مگر خدا نمی‌داند که من بنده‌اش هستم که مرتب بروم آنجا بایستم اعلام بندگی کنم، تعظیم کنم، چا پلوسی کنم تا خدا یادش نرود که چنین بنده‌ای دارد. اگر خدا یادش برود، چنین خدایی که خدا نیست. شما که می‌گویید خدا هرگز یادش نمی‌رود. پس عبادت کردن برای چیست؟ خیر، نماز برای این نیست که خدا یادش نرود که چنین بنده‌ای دارد؛ نماز برای این است که ما همیشه یادمان باشد که بنده هستیم، یعنی چشم بینایی در بالای سر ما وجود دارد، در قلب ما وجود دارد، در تمام جهان وجود دارد؛ یادمان نرود به موجب اینکه بنده هستیم خلقت ما عبث نیست؛ بنده هستیم پس تکلیف و وظیفه داریم. پس اینکه من نماز می‌خوانم، مرتب می‌گویم: الله اکبر، لا حول و لا قوة الا بالله، سبحان الله، و اعلام عبودیت می‌کنم که من بنده هستم، برای این است که همیشه یاد خدا در دل من باشد. فایده آن چیست؟ در این مرحله فایده‌اش این است: یادمان

هست که بنده هستیم، یادمان هست که وظیفه داریم، یادمان هست که قانون خدایی عادلانه‌ای در دنیا وجود دارد؛ به این قانون باید عمل بشود.

سخن ابن سینا

بوعلی سینا، این فیلسوف بزرگ اسلامی، در پرتو اسلام یک سلسله مسائلی را طرح کرده است که قبل از او هیچ فیلسوفی، یونانی و غیر یونانی، طرح نکرده است. از جمله وارد این مسأله می‌شود که انسان مدنی بالطبع است، بعد وارد مسأله عبادت می‌شود، می‌گوید از نظر اجتماعی (هم از نظر اجتماعی بحث می‌کند و هم از نظر غیر اجتماعی) و برای زندگی اجتماعی بشر ضرورت دارد که خدای خودش را بشناسد و پس از شناسایی متوجه بشود که از جانب آن خدا قانون عادلانه‌ای برای زندگی بشر وجود دارد و باز واجب و لازم است عبادت وجود داشته باشد، عبادت هم تکرار بشود تا همیشه انسان یادش باشد که بنده است و خدایی دارد. وقتی که این تذکر و تلقین در روحش وجود داشت جلو معصیت و گناه او را می‌گیرد. می‌خواهد ظلم کند، نماز می‌آید جلو چشمش مجسم می‌شود، می‌گوید تو که اعلام عبودیت کردی، تو که گفتی من رها نیستم، [پس چرا می‌خواهی ظلم کنی؟! ببین] در اینجا چه قانونی دارد؟ می‌گوید: «و فُرِضَتْ عَلَيْهِمُ الْعِبَادَةُ الْمَفْرُوضَةُ بِالْتَكْرِيرِ» به این جهت عبادت واجب شده است تا در روح انسان چنین نیرویی پیدا بشود و در اثر این نیرو که تجدید عهد با ایمان است دائماً ایمانش تجدید گردد و این ایمان مانع گناه کردن بشود.

این اولین درجه تسلطی است که انسان از ناحیه عبادت پیدا می‌کند و آن تسلط بر خود است. این مرحله را من در جلسه گذشته تا اندازه‌ای برایتان عرض کردم که یکی از خاصیت‌های قطعی عبادت تسلط انسان است بر خودش، به معنی تسلط انسان بر شهوات خودش: تسلط انسان بر جاه طلبی خودش، تسلط انسان بر گرایز خودش، تسلط انسان بر اعضا و جوارح خودش: تسلط انسان بر چشم و زبان و گوش و دست و پای خودش و بر سراسر وجود خودش. اگر [این خاصیت] نباشد [آن عبادت] عبادت نیست به نصّ قرآن که إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ

۱. [چند ثانیه‌ای از سخنرانی روی نوار ضبط نشده است.]

وَالْمُتَكِّرِ^۱. از اینکه «العبودية جوهره كنهها الربوبية» [دریافتیم که] اولین مرحله خداوندگاری و قدرت و تسلط و اولین نشانه نزدیک شدن به کانون قدرت لایتناهی، تسلط بر قوا، غرائز و شهوات و تمایلات نفسانی خود ما و تسلط بر اعضای خود ماست؛ خودمان بر خودمان مسلط بشویم.

این مرحله، مرحله عامه است که عامه مردم هم اگر عبادت کنند (لازم نیست خیلی تمرین کرده باشند) به آن می‌رسند. اینکه عرض می‌کنم «عامه» نه اینکه خیال کنید پس ما و شما تکلیف نداریم، بلکه تکلیف بسیار مهمی است.

تسلط بر قوه خیال

از این مرحله که ما بگذریم، یک مرحله بالاتر و عالیتری است و آن تسلط بر اندیشه و قوه خیال است؛ یعنی الآن ما و شما که اینجا نشستیم و روزها حرکت می‌کنیم دنبال کار و کسب خودمان می‌رویم، این جور خیال می‌کنیم که اندیشه ما در اختیار ماست و این ما خودمان هستیم که حاکم هستیم و نمی‌دانیم آن که بر ما فرمان می‌راند اندیشه است (اینجا مقصودم از اندیشه قوه خیال است) یعنی یک اندیشه‌های پراکنده‌ای بر ما حاکم است. شما در یک جلسه بنشینید، اگر توانستید ذهن خودتان را یک ساعت روی یک موضوع بالخصوص متمرکز کنید به طوری که قوه خیال از چنگال شما فرار نکند، آن وقت معلوم می‌شود که شما بر اندیشه خودتان مسلط هستید.

نماز برای حضور قلب است. اصلاً حضور قلب یعنی چه؟ (خیلی تعبیر عجیبی است). حضور قلب یعنی دل حاضر باشد و غایب نباشد؛ یعنی تو وقتی نماز می‌خوانی و رویت به طرف قبله است، حاضر غایب کن، ببین دلت در نماز حاضر است یا غایب؟ شما در اول نماز دلتان را حاضر غایب می‌کنید و او حاضر می‌شود. دلتان هم می‌خواهد حاضر باشد. تا می‌گویید الله اکبر، بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين، یک وقت می‌بینید این شاگرد کلاس فرار کرده؛ شما درس را از اول تا آخر داده‌اید ولی خود شاگرد در کلاس نبوده است. وقتی که ما نماز می‌خوانیم و می‌گوییم الحمد لله رب العالمين، داریم به دل خودمان تفهیم می‌کنیم، به روح خودمان

تلقین می‌کنیم. اما وقتی السلام علیکم و رحمة الله و برکاته گفتیم می‌بینیم این جسم ما، یعنی زبان ما، اعضا و جوارح ما، مشغول درس دادن به دل ما بوده است و شاگرد کلاس، این دل بوده است اما متأسفانه در اینجا وضع به گونه‌ای بوده که ما درس را داده‌ایم، شاگرد، اول کلاس گفته حاضر و فرار کرده است و ما درس را داده‌ایم و هدر درس داده‌ایم.

به ما گفته‌اند حضور قلب، دل تو در نماز حاضر باشد و غایب نباشد. در این زمینه هم باز مطالب زیادی است؛ روایتی هست از علی بن موسی الرضا علیه السلام، حدیثی هست از رسول اکرم صلی الله علیه و آله، و از علما کسی که بهتر از همه این مطلب را بیان کرده شیخ الرئیس بوعلی سیناست. در باب عبادت عارف می‌گوید: «وَالْعِبَادَةُ عِنْدَ الْعَارِفِ رِيَاضَةٌ مَا لَهُمَمِهِ وَ قُوَاهُ الْمُتَّخِيلَةَ وَ الْمُتَوَهَّمَةَ لِيَجْرَّهَا بِالتَّغْوِيدِ عَنِ جَنَابِ الْغُرُورِ إِلَى جَنَابِ الْقُدُسِ»^۱ (این مضمون عین مضمون حدیث است، درسی است که بوعلی از پیغمبر و ائمه گرفته است) می‌گوید آدم عارف که عبادت می‌کند، یک آدم دانا و شناسا وقتی که عبادت می‌کند، در عبادت بیش از هر چیزی به تمرکز قوه خیال خودش اهمیت می‌دهد که ذهن متوجه خدا بشود و قوه خیال همیشه حاضر باشد و از سر این کلاس فرار نکند.

تعبیر پیغمبر اکرم از «دل»

تعبیری دارد پیغمبر اکرم راجع به دل، این جور دل‌هایی که ما داریم، این دل‌هایی که از اختیار ما بیرون است. بسیار تعبیر عجیبی است! پیغمبر اکرم منلی ذکر می‌کند، می‌فرماید: إِنَّمَا مَثَلُ هَذَا الْقَلْبِ كَمَثَلِ رَيْشَةٍ فِي فَلَاةٍ مُعَلَّقَةٍ عَلَى شَجَرَةٍ تَقْلِبُهَا الرِّيحُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ مَثَلُ دَلِ الْإِنْسَانِهَا، انسانهایی که دلشان تربیت نشده است و هنوز با عبادت تمرین پیدا نکرده‌اند، مَثَلِ یک پر - مثلاً پر مرغ - است. شما اگر یک پر را در صحرا و بیابان به یک شاخه درخت آویزان کنید، بعد نگاه کنید ببینید این پر کی به یک حالت می‌ایستد، می‌بینید دائماً از این رو به آن رو می‌شود. یک نسیم بسیار کوچک هم بوزد که شما احساس نسیم هم نمی‌کنید، می‌بینید این پر روی این شاخه دارد حرکت می‌کند. می‌گوید مَثَلِ قلب بنی آدم (که در اینجا منظور قوه خیال است)، مَثَلِ

۱. الاشارات و التنبیها، جلد سوم، نمط نهم (مقامات العارفين).

قوه خیال که یک جانمی ایستند، از این شاخه به آن شاخه می‌رود و از اختیار انسان بیرون است، مثل آن پری است که به شاخه‌ای در بیابان آویخته باشد که ثابت نمی‌ماند. مولوی همین مضمون را به شعر درآورده:

گفت پیغمبر که دل همچون پری است در بیابانی به دست صرصری است
 آیا همه دلها این جور است؟ ابداً. لابد خیال می‌کنید دل علی بن ابی طالب هم
 العیاذ بالله همین جور بود. خیر، این جور نبود. نه تنها علی بن ابی طالب، بلکه
 شاگردهای کوچک علی بن ابی طالب هم این جور نبودند. آیا اویس قرنی، عمار
 یاسر و کمیل بن زیاد نخعی این جور بودند؟ ابداً. و حتی کمتر از اینها را ما دیده‌ایم،
 در افرادی که ما در زمان خودمان دیده‌ایم. از این افراد ما زیاد دیده‌ایم که مالک قوه
 خیال خودشان و مسلط بر قوه خیال خودشان هستند یعنی توانسته‌اند این قدرت را
 در اثر عبودیت و بندگی خدا پیدا کنند که اگر بخواهند یک ساعت متوالی ذهن را به
 یک نقطه متمرکز کنند به طوری که در تمام این یک ساعت یک ذره ذهن به هیچ
 نقطه دیگری توجه پیدا نکند می‌توانند چنین کاری بکنند. این خودش قدرت و
 تسلط است و در نتیجه نزدیک شدن واقعی به خدای تبارک و تعالی پیدا می‌شود.
 چنین چیزی ممکن است. اساساً اهمیت آنها به همین است که بر اندیشه خودشان
 حاکمند، اندیشه یعنی خیال بر آنها حکومت نمی‌کند. این جور مطالب را ملای رومی
 چقدر عالی می‌گوید! حدیثی هست از پیغمبر اکرم که فرمود: **يَنَامُ عَيْنِي وَ لَا يَنَامُ قَلْبِي**
 من چشمم می‌خوابد ولی دلم بیدار است؛ برعکس ما که چشممان بیدار است و
 دلمان در خواب است. پیغمبر فرمود من چشمم که بخوابد دلم بیدار است. می‌گوید:
 گفت پیغمبر که عینای ینام لاینام القلب عن رب الانام
 چقدر عالی است!

چشم تو بیدار و دل رفته به خواب چشم من در خواب و دل در فتح باب
 حاکم اندیشه‌ام محکوم نی چون که بتا حاکم آمد بر ینی
 مثل من و اندیشه‌ام مثل بتا و بناست؛ آن را من ساختم، اندیشه و خیال مرا نساخته
 است.

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دسترس

این، مرحله دوم (و سوم به یک اعتبار) از مراحل است که انسان تسلط و قدرت پیدا می‌کند.

بی‌نیاز شدن روح از بدن

آیا مراحل دیگری هم هست؟ اگرچه این مراحل از سطح فکر و تصورات ما دور است ولی به صرف اینکه دور است عذری برای ما نمی‌شود که ما اینها را نشناسیم و از اینها بی‌خبر بمانیم. بله، مرحله بالاتری هم هست. (باز خیال نکنید این مراحل که می‌گویم، مال امام یا پیغمبر است. تا برسد به مرحله امام و پیغمبر، خیلی مراحل است.) انسان در نتیجه تقرب به خداوند - و تقرب به خداوند در نتیجه عبودیت و اخلاص و خود را فراموش کردن و تذلل در نزد پروردگار و اطاعت محض در برابر پروردگار حاصل می‌شود - می‌رسد به این مرحله که در عین اینکه بدنش نیازمند به روح است، روحش از بدنش بی‌نیاز می‌شود، چطور؟ ما الآن، هم روحمان نیازمند به بدنمان است، هم بدنمان نیازمند به روحمان. الآن اگر آن روح و قوه حیات ما نباشد این بدن ما زنده نیست؛ اگر هم این بدن ما نباشد این روح ما در اینجا کاری از او ساخته نیست، نمی‌تواند کاری بکند. اما آیا همه انسانها همین جورند؟ هم بدنشان نیازمند به روح است و هم روحشان نیازمند به بدن؟ یا اینکه انسانهایی در نتیجه تقرب به خدا و عبودیت پروردگار، می‌رسند به این حد که لااقل روحشان از بدنشان بی‌نیاز می‌شود. چطور بی‌نیاز می‌شود؟ یعنی این قدرت را پیدا می‌کنند که به اصطلاح روح را از این بدن تخلیه کنند (البته در اینجا تخلیه به معنی مردن نیست)، یعنی همان استقلال روح را در مقابل بدن حفظ می‌کنند.

در زمان خودمان، هستند چنین اشخاصی که قدرت دارند تخلیه کنند، یعنی روح را از بدن منفک کنند به طوری که خودش را مسلط بر این بدن می‌بیند. بدن خودش را می‌بیند که در اینجا مثلاً مشغول عبادت است و خودش در جای دیگر سیر می‌کند، افق وسیعتری را دارد می‌بیند. شیخ شهاب‌الدین سهروردی، معروف به «شیخ اشراق» عبارتی دارد، می‌گوید ما حکیم را حکیم نمی‌شماریم مگر آن وقتی که قدرت داشته باشد بر اینکه روح خودش را از بدنش خلع کند. میرداماد می‌گوید ما حکیم را حکیم نمی‌شماریم مگر در آن مرحله‌ای که خلع بدن برایش ملکه شده باشد، یعنی هر وقت که اراده کند بتواند روح خودش را از بدنش مستقل و جدا کند.

برای ما خیلی این حرفها سنگین و زیاد است. چنین چیزهایی را باور نمی‌کنیم؛ حق هم داریم باور نکنیم، برای اینکه ما خیلی از این مراحل پرت هستیم. ولی از آن بدبینی و باور نکردنهای خودتان کمی پایین بیایید. ما که نرفته‌ایم، ما که راه عبودیت را همان قدم اولش را هم طی نکرده‌ایم تا ببینیم آیا همین مقدار اثر در عبادت خدا هست؟ ما یک ماه رمضان یک روزه درست نگرفتیم. شما همین یک ماه رمضان را واقعاً تجربه کنید؛ شما همه کارها را در دنیا تجربه می‌کنید، یک ماه رمضان را تجربه کنید و یک روزه واقعی، همین طور که پیغمبر اکرم فرموده است و ائمه اطهار دستور داده‌اند بگیرید، یعنی اولاً ظاهر روزه را که ترک کردن مأكولات و مشروبات و یک عده مسائل دیگر است عمل کنیم. این کار را که البته همه ما می‌کنیم. ولی آن روزه‌ای که در حدیث «روزه خاص» تعبیر شده است آن روزه را هم بگیریم؛ یعنی در این یک ماه، تنها دهان ما روزه نگیرد، زبان ما هم روزه بگیرد. در ماه رمضان کوشش کنیم که زبان ما غیبت نکند، دروغ نگوید و لو این دروغ برایمان منافع زیادی دارد؛ زبان ما افطار نکند، چون روزه تنها به نخوردن نیست. پیغمبر فرمود: *رُبَّ صَائِمٍ لَا حَظَّ لَهُ إِلَّا الْجُوعُ وَالْعَطَشُ* ای بسا روزه‌دارهایی که حظ و بهره‌ای ندارند جز گرسنگی و تشنگی. زبان ما بیهوده و لغو نگوید، جز حرفی که مورد نیاز زندگی دنیای ما یا آخرت ماست حرف دیگری نزند. گوش ما غیبت نشنود، لهو و لعب نشنود، فحش نشنود؛ چشم ما به ناموس مردم خیره نشود؛ دست ما به طرف خیانت دراز نشود؛ قدم ما به طرف خیانت و ظلم نرود. در مقابل، این ماه رمضان را ماه اطعام و دلجویی و محبت و احسان و خدمت قرار بدهیم. امتحان کنیم، یک ماه رمضان کوشش کنیم انسان باشیم، آن وقت شما ببینید بعد از یک ماه، عبادت و عبودیت اثر خودش را می‌بخشد یا نمی‌بخشد؛ ببینید بعد از یک ماه همین روزه شما را عوض می‌کند یا نمی‌کند؛ ببینید بعد از یک ماه همین روزه به شما ربوبیت یعنی خداوندگاری و تسلط و قدرت می‌دهد یا نمی‌دهد. اگر دیدید نداد، آن مراحل بعد را انکار کنید. اما اگر دیدید در این یک ماه این مقدار ربوبیت و خداوندگاری و تصاحب یعنی تسلط بر نفس خودتان، بر غرائز و شهوات خودتان، بر اعضا و جوارح خودتان پیدا می‌کنید پس باور کنید که آن مراحل دیگر هم عملی است.

قدرت بر تصرف در بدن

آیا از این بالاتر هم هست؟ آیا این مرکب عبودیت از این هم بیشتر انسان را به خدا نزدیک می‌کند و از این بیشتر هم به انسان قدرت و توانایی می‌دهد؟ بله، نه تنها رابطه انسان با بدن خود به اینجا منتهی می‌شود که روح از بدن مستقل شود و نیاز خودش را از بدن سلب کند، می‌رسد به مرحله‌ای که هر تصرفی که بخواهد، در بدن خودش می‌کند. حتی این قدرت را پیدا می‌کند (می‌دانم بعضی از شما این مطلب را شاید دیر باور می‌کنید) جلو حرکت قلب خودش را یک ساعت بگیرد و نمیرد، قدرت پیدا می‌کند دو ساعت نفس نکشد و نمیرد، قدرت پیدا می‌کند که با همین بدن طی الارض کند؛ بله قدرت پیدا می‌کند. این اثر عبادت است.

قدرت بر تصرف در دنیای بیرون

آیا از این بالاتر هم هست؟ بله، اگر شما وحشت نمی‌کنید، بالاترش هم هست. آن مرحله بالاتر، آن قدرتی است که بنده‌ای در اثر بندگی و عبودیت خداوند و در اثر قرب به ذات اقدس الهی و در اثر نزدیک شدن به کانون لایتناهای هستی می‌تواند در دنیای بیرون خودش هم تصرف کند، می‌تواند چوبی را تبدیل به اژدها کند، می‌تواند قرص ماه را دو نیم کند، می‌تواند تخت بلقیس را در یک چشم به هم زدن از یمن به فلسطین احضار کند. بله می‌تواند. العبودية جوهرة کنها الربوبية. اما این مراحل از ما خیلی دور است، ما همان مرحله خودمان را صحبت کنیم.

ما که اینجا امشب آمده‌ایم نشسته‌ایم، گذشته از اینکه امشب از شبهای احياء است و باید احياء بشود، ولی این شب به یک اعتبار یک میمندی پیدا کرده است و به یک اعتبار یک شئامتی. اما به آن اعتبار که شئامت است (مقدم ذکر می‌کنم)، در مثل این شبی ما مردی مثل علی بن ابی طالب را از دست داده‌ایم. و اما میمنت، برای اینکه رفتن علی بن ابی طالب یک رفتن عادی نیست، یک رفتنی است که واقعاً «مبارک باد» دارد؛ همین طور که صعصعة بن صوحان عبیدی در همان شب دفن امیرالمؤمنین وقتی که آمد بالای قبر امیرالمؤمنین ایستاد (او و چند نفر معدود بودند که حضرت مجتبی سلام الله علیه از خواص نزدیک حضرت امیر خواسته بود بیایند) گفت چه خوب زندگی کردی و چه عالی مردی! هم شب احياء است، هم شبی است که تعلق دارد به امیرالمؤمنین علی عليه السلام. علی نسبت به دیگران چه مزیتی دارد که شما اینقدر

شیفته علی هستید؟ علی با شما چه قوم و خویشی دارد؟ هیچ. علی با شما چه روابط مادی داشته است؟ هیچ‌گونه روابط مادی نداشته است. مزیت و خصوصیت علی چیست؟ خصوصیت علی عبودیت و بندگی است. یک بنده صالح کامل خداست، بنده‌ای است که جز در موضوع بندگی در موضوع دیگری نمی‌اندیشد، بنده‌ای است که تمام آن مراحل ربوبیت و تسلطی که عرض کردم به حد اعلی طی کرده است، بنده‌ای است که همیشه خدا را در اعمال خودش حاضر و ناظر می‌بیند. چه عالی می‌نویسد به مالک اشتر نخعی! فرمان علی به مالک اشتر که در نهج البلاغه هست یکی از معجزات اسلام است. انسان حیرت می‌کند، در چهارده قرن پیش، در میان چنان قوم بدوی و وحشی یک چنین دستورالعمل اجتماعی عظیم و بزرگ [صادر شود] که انسان خیال می‌کند در قرن نوزدهم و بیستم یک عده فلاسفه نشسته‌اند تنظیم کرده‌اند. من نمی‌دانم این مردمی که دنبال معجزه می‌گردند، خیال کرده‌اند معجزه منحصر است به اینکه یک عصا اژدها بشود؟ آن معجزه برای عوام است. برای مردم عالم دعای کمیل و دعای ابو حمزه ثمالی و مناجات شعبانیه معجزه است، فرمان علی به مالک اشتر معجزه است. در آنجا این جور می‌نویسد: مالک! خیال نکن حالا که رفته‌ای در کشور مصر، چون والی و مافوق این مردم هستی و مردم را رعیت خودت می‌پنداری، بنابراین مثل یک گرگ درنده هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی؛ نه، چنین نیست. مردم را تقسیم می‌کند: آن که مسلمان است برادر دینی توست و آن هم که مسلمان نیست انسانی است ممنوع تو. بعد در آخرش - که شاهد کلام اینجاست - می‌فرماید: مالک! فَإِنَّكَ فَوْقَهُمْ تَوَّابِتَهُ دَر بِالادست رعیت خودت قرار گرفته‌ای، آنها محکومند و تو حاکم، اما وَ إِلَى الْأَمْرِ عَلَيْكَ فَوْقَكَ آن کسی که این فرمان را به نام تو نوشت و این ابلاغ را برای تو صادر کرد که من باشم، بالاسر توست؛ مراقب تو هستم، اگر دست از پا خطا کنی مجازاتت می‌کنم. وَ اللَّهُ فَوْقَ مَنْ وَلَا كُفْرًا وَ ذَاتِ أَقْدَسٍ پروردگار در بالای سر آن کسی است که تو را حاکم مردم مصر کرد؛ خدا در بالاسر علی است و علی همیشه از خدای خودش می‌ترسد مبادا دست از پا خطا کند.

[در ارتباط با] مرحله دوم که مرحله تمرکز خیال و فکر است، دیگر چه از این

بالا تر که علی به نماز می ایستد، آنچنان مستغرق در خدا و عبادت می شود که تیری که به پای مبارکش فرورفته است و در حال عادی اگر بخواهند بیرون بیاورند رنج می برد و شاید بی تاب می کند، در حال نماز از بدنش بیرون می کشند و حس نمی کند. علی که علی است به واسطه این جهات است. علی به مرحله ای رسیده است که طی الارض و این جور مسائل برای او آب خوردن است. شنیده ام یک آدم جاهل نادانی گفته است برای یک آدم یک متر و نیمی یا دو متری (یعنی العیاذ بالله علی بن ابی طالب)، برای دو متر قد آمده اند این همه فضائل و معجزات ساخته اند! مرده شور عقل اینها را ببرد. اینها خیال کرده اند این جور مسائل با هیکل درست می شود. بنابراین کسی که قدش دو متر است او باید یک اثر بیشتری داشته باشد. از نظر این جور آدمها اگر معجزه ای در دنیا وجود داشته باشد مال «عوج بن عُنُق» است چون هیکلش خیلی بزرگ بوده. اینها چرا انسان را نمی خواهند بشناسند؟! چرا خدا را نمی خواهند بشناسند؟! چرا تقرب به خدا را نمی خواهند بفهمند؟! چرا معنی عبودیت را نمی خواهند بفهمند؟! اگر کسی گفته «ولایت تکوینی» یعنی این؛ نگفته خدا کار عالم را العیاذ بالله به یک انسان واگذار کرده و خودش رفته گوشه ای نشسته؛ چنین چیزی محال است. ولایت تکوینی یعنی اصلاً قدم اول عبودیت ولایت است ولی درجه به درجه. (ولایت یعنی تسلط و قدرت.) درجه اولش این است که مالک این دست می شوید، مالک این چشم می شوید، مالک این گوش می شوید، مالک پای خودتان می شوید، مالک غرایز خودتان می شوید. قدم دوم، مالک اندیشه خودتان می شوید. قدم سوم، مالک نفس خودتان در مقابل بدن خودتان می شوید. قدم به قدم پیش می روید تا می رسید به آنجا که یک تسلطی هم بر جهان تکوین پیدا می کنید. دیگر این حرفها را ندارد. این حرفها منتهای بی شعوری و بی معرفتی است. ما علی را به این جهت دوست داریم و به این جهت شیفته علی هستیم که در فطرت بشر این موضوع نهفته است. [علی یعنی] آن که از خود بیخود شده است، آن که دیگر خودی در جهان او وجود ندارد، هر چه هست خداست و جز خدا چیز دیگری در بساط او نیست.

□

علی علیه السلام در بستر شهادت

برویم به عیادت این بندهٔ صالح پروردگار. امشب شب بسیار پراضطرابی است برای فرزندان علی، برای شیعیان و دوستان علی. کم و بیش بسیاری فهمیده بودند که دیگر علی علیه السلام از این ضربت مسموم نجات پیدا نخواهد کرد. همان طور که شنیده‌اید علی علیه السلام در جنگ خندق از عمرو بن عبدود یک ضربت سختی خورد که بر فرق نازنین علی فرود آمد و سپر علی را شکست و مقداری از فرق امام را شکافت اما به گونه‌ای نبود که خطرناک باشد و در مرحلهٔ بعد امام او را به خاک افکند. آن زخم بهبود پیدا کرد. نوشته‌اند که ضربت این لعین ازل و ابد در همان نقطه وارد شد که قبلاً ضربت عمرو بن عبدود وارد شده بود. شکاف عظیمی در سر مبارک علی پیدا شد. خیلی افراد باز امیدوار بودند که علی علیه السلام بهبود پیدا کند. یکی از فرزندان علی، ظاهراً دختر بزرگوارش امّ کلثوم، وقتی آمد عبور کند چشمش به عبدالرحمن بن ملجم افتاد، گفت ای لعین ازل و ابد! به کوری چشم تو امیدوارم خدا پدرم را شفا عنایت کند. لبخندی زد، گفت من این شمشیر را به هزار درهم خریدم، شمشیر بسیار کارآمدی است، هزار درهم داده‌ام این شمشیر را مسموم کرده‌اند. من خودم می‌دانم این ضربتی که من بر پدر تو زدم اگر آن را بر همهٔ مردم تقسیم کنند همهٔ مردم می‌میرند، خاطرت جمع باشد.

این سخن تا حدود زیادی امید فرزندان علی را از علی قطع کرد. گفتند طیب بیاورید. مردی است به نام هانی بن عمرو سلولی. ظاهراً این مرد - آن طور که یک وقتی در تاریخ خوانده‌ام - طبیبی بوده است که در دانشگاه جندی شاپور ایران که مسیحیهای ایران آن را اداره می‌کرده‌اند تحصیلات طبی کرده بود و در کوفه اقامت داشت. رفتند و این مرد را احضار کردند و آوردند تا معاینه کند، بلکه بتواند معالجه کند. نوشته‌اند دستور داد گوسفندی یا بز را ذبح کردند. از ریهٔ او رگی را بیرون کشید، آن رگ را گرماگرم در محل زخم انداخت، می‌خواست ببیند آثار این سم چقدر است یا می‌خواست بفهمد چقدر نفوذ کرده است؛ اینها را دیگر من نمی‌دانم، ولی همین قدر می‌دانم که تاریخ چنین نوشته است: وقتی که این مرد از آزمایش طبی خودش فارغ شد سکوت اختیار کرد، حرفی نزد؛ فقط همین قدر رو کرد به امیرالمؤمنین و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! اگر وصیتی دارید بفرمایید. اینجا بود که دیگر امید خاندان و کسان علی و امید شیعیان علی قطع شد.

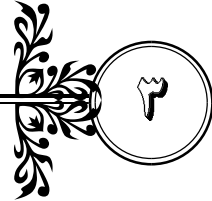
علی علیه السلام کانون مهر و محبت و بغض و عداوت هر دو است. دوستانی دارد سراز پا نشناخته، و دشمنانی دارد الدّ الخصام. همین طور که دشمنی مانند عبدالرحمن ملجم دارد، دوستان عجیبی هم دارد. در ظرف نزدیک به دو شبانه‌روزی که گذشته است، دوستان علی ولوله‌ای دارند، دور خانه علی اجتماع کرده‌اند و همه اینها اجازه می‌خواهند از علی عیادت کنند و همه می‌گویند یک بار به ما اجازه بدهید جمال مولای خودمان را زیارت کنیم؛ آیا ممکن است یک بار دیگر ما صدای علی را بشنویم، چهره علی را ببینیم؟ یکی از آنها اصبع بن ثباته است، می‌گوید دیدم مردم دور خانه علی اجتماع کرده‌اند، مضطربند، گریه و ناله می‌کنند، همه منتظر اجازه ورود هستند. تا دیدم امام حسن علیه السلام بیرون آمد و از طرف پدر بزرگوارش از مردم تشکر کرد که محبت کرده‌اند. بعد فرمود: ایها الناس! وضع پدر من وضعی نیست که شما بتوانید با ایشان ملاقات کنید. پدرم از شما معذرت خواهی کرده و فرموده است بروید به خانه‌های خودتان، متفرق بشوید، چرا اینجا ایستاده‌اید؟ برای من امکان ملاقات شما میسر نیست. مردم متفرق شدند ولی من هر چه فکر کردم دیدم نمی‌توانم بروم، این پای من یار نمی‌دهد دور شوم. ایستادم. بار دیگر امام مجتبی آمد، مرا دید، گفت: اصبع! مگر نشنیدی که من چه گفتم؟ عرض کردم: بله آقا شنیدم. چرا نرفتی؟ عرض کردم: دل من حاضر به رفتن نمی‌شود. دلم می‌خواهد هر جور هست یک بار دیگر آقا را زیارت کنم. رفت و برای من اجازه گرفت. رفتم به بالین امیرالمؤمنین، دیدم یک عصابه زردی یعنی یک دستمال زردی به سر امیرالمؤمنین بسته‌اند. من تشخیص ندادم که آیا چهره علی زردتر بود یا این دستمال. بعضی گفته‌اند مقاومت بدن علی در مقابل ضربت شمشیر و این مسمومیت یک امر خارق‌العاده است؛ علی القاعده باید علی به ضرب همان شمشیر از دنیا می‌رفت. در این لحظات آخر، علی گاهی بی‌هوش می‌شد، گاهی به هوش می‌آمد. وقتی به هوش می‌آمد باز زبان مقدسش به ذکر خدا و نصیحت و موعظه جاری بود؛ چه نصایحی، چه مواعظی، چه سخنانی! دیگر در آن وقت غیر از اولاد علی کسی کنار بستر علی حاضر نبود.

ذکر مصیبت من همین یک کلمه است. اطفال علی دور بستر علی را گرفته‌اند، می‌بینند آقا گاهی صحبت می‌کند و گاهی از حال می‌رود. یک وقت صدای علی را شنیدند، مثل اینکه با کسی حرف می‌زند، با فرشتگان حرف می‌زند: إِرْفَقُوا مَلَائِكَةَ

رَبِّي فِي فرشتگان پروردگارم که برای قبض روح من آمده‌اید! با من به مدارا رفتار کنید. یکمرتبه دیدند صدای علی بلند شد: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، الرَّفِيقُ الْأَعْلَى الرَّفِيقُ الْأَعْلَى. اینها سخنان علی بود: شهادت می‌دهم به وحدانیت خدا، شهادت می‌دهم به رسالت پیغمبر. جان به جان آفرین تسلیم کرد. فریاد شیون از خانه علی بلند شد...^۱



۱. [چند ثانیه‌ای از پایان سخنرانی روی نوار ضبط نشده است].



يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا. وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا^۱.

ما در تعبیرات اسلامی خودمان گاهی چیزهایی می‌بینیم که برای بعضی از افراد در موضوع عبادت سؤالاتی به وجود می‌آورد. مثلاً در مورد نماز به ما می‌گویند که پیغمبر اکرم فرمود و یا ائمه اطهار فرمودند (چون هم در کلمات رسول اکرم هست و هم در کلمات ائمه): **الصَّلَاةُ عَمُودُ الدِّينِ**^۲ نماز عمود خیمه دین است. یعنی اگر دین را به منزله یک خیمه برپاشده‌ای بدانیم که هم چادر دارد و هم طناب و هم حلقه و هم میخی که به زمین کوبیده‌اند و هم عمودی که آن خیمه را برپا نگاه داشته است، نماز به منزله عمود این خیمه برپاشده است. و مخصوصاً در حدیث نبوی که رسول اکرم بیان فرموده است، همین مطلب به همین شکل که برای شما عرض کردم توضیح داده شده است. درباره نماز وارد شده است: **إِنْ قُبِلَتْ قَبْلَ مَا سِوَاهَا وَإِنْ رُدَّتْ رُدَّتْ**

۱. احزاب / ۴۱ و ۴۲.

۲. وسائل، ج ۳ / ص ۲۳، ح ۱۳.

ما سواها^۱ یعنی شرط قبولی و پذیرش سایر اعمال انسان قبولی نماز است، به این معنی که اگر انسان کارهای خیری انجام بدهد و نماز نخواند و یا نماز بخواند اما نماز نادرست و غیرمقبولی که رد بشود، سایر کارهای خیر او هم رد می‌شود. شرط قبولی سایر کارهای خیر انسان، قبول شدن نماز اوست. در حدیث دیگر است که: **الصَّلَاةُ قُرْبَانٌ كُلُّ تَقِيٍّ**^۲ نماز مایه تقرب هر انسان پرهیزکار است. در حدیث دیگر است که شیطان همیشه از مؤمن ناراحت و گریزان است مادامی که مراقب و محافظ نمازش هست؛ و امثال اینها که ما در اخبار و احادیث زیاد داریم و حتی از خود قرآن مجید می‌توان این مطلب را یعنی اهمیت فوق‌العاده نماز را استنباط کرد.

سؤالی که در این زمینه به وجود می‌آید این است که گاهی از بعضی افراد شنیده می‌شود که این همه احادیثی که درباره اهمیت نماز هست لااقل باید برخی از اینها ساختگی باشد، درست نباشد، احادیث صحیح و معتبر نباشد، کلام پیغمبر و ائمه نباشد؛ شاید اینها را در دوره‌هایی که زهاد و عبّاد زیاد شدند یعنی بازار زهد و عبادت داغ شد، ساخته‌اند و مخصوصاً در قرنهای دوم و سوم هجری که افرادی پیدا شدند زاهد مسلک و افراطی در عبادت که کارشان کم و بیش به رهبانیت کشیده شده بود.

نمونه‌ای از افراط در عبادت

از همان وقتی که تصوف هم در دنیای اسلام پیدا شد، ما می‌بینیم افرادی پیدا شدند که تمام نیروی خودشان را صرف عبادت و نماز کردند و سایر وظایف اسلامی را فراموش نمودند. مثلاً در میان اصحاب امیرالمؤمنین مردی را داریم به نام ربیع بن خثیم، همین خواجه ربیع معروف که قبری منسوب به او در مشهد است. حالا این قبر، قبر او هست یا نه، من یقین ندارم و اطلاع در این زمینه کافی نیست ولی در اینکه او را یکی از زهاد ثمانیه یعنی یکی از هشت زاهد معروف دنیای اسلام می‌شمارند شکی نیست. ربیع بن خثیم اینقدر کارش به زهد و عبادت کشیده بود که در دوران آخر عمرش^۳ قبر خودش را کنده بود و گاهی می‌رفت در قبر و لحدی که

۱. همان، ص ۲۲، ح ۱۰.

۲. نهج البلاغه، حکمت ۱۳۱.

۳. این مرد بعد از شهادت امیرالمؤمنین تا دوران شهادت اباعبدالله که بیست سال فاصله شد، زنده بود

خودش برای خودش کنده بود می‌خوایید و خود را نصیحت و موعظه می‌کرد، می‌گفت: یادت نرود عاقبت باید بیایی اینجا. تنها جمله‌ای که غیر از ذکر و دعا از او شنیدند آن وقتی بود که اطلاع پیدا کرد که مردم حسین بن علی فرزند عزیز پیغمبر را شهید کرده‌اند؛ چند کلمه گفت در اظهار تأثر و تأسف از چنین حادثه‌ای: وای بر این امت که فرزند پیغمبرشان را شهید کردند! می‌گویند بعدها استغفار می‌کرد که چرا من این چند کلمه را که غیر ذکر بود به زبان آوردم.

همین آدم در دوران امیرالمؤمنین علی علیه السلام جزء سپاهیان ایشان بوده است. یک روز آمد خدمت امیرالمؤمنین عرض کرد: «یا امیرالمؤمنین! اِنَّا شَكَّكُنَا فِي هَذَا الْقِتَالِ». از «اِنَّا» معلوم می‌شود که او نماینده عده‌ای بوده است. یا امیرالمؤمنین! ما درباره این جنگ شک و تردید داریم، می‌ترسیم این جنگ شرعی نباشد. چرا؟ چون ما داریم با اهل قبله می‌جنگیم، ما داریم با مردمی می‌جنگیم که آنها مثل ما شهادتین می‌گویند، مثل ما نماز می‌خوانند، مثل ما رو به قبله می‌ایستند. و از طرفی شیعه امیرالمؤمنین بود، نمی‌خواست کناره گیری کند. گفت: یا امیرالمؤمنین! خواهش می‌کنم به من کاری را واگذار کنید که در آن شک و جود نداشته باشد، من را به جایی و دنبال مأموریتی بفرست که در آن شک نباشد. امیرالمؤمنین هم فرمود: بسیار خوب، اگر تو شک می‌کنی پس من تو را به جای دیگری می‌فرستم. نمی‌دانم خودش تقاضا کرد یا ابتدائاً حضرت او را به یکی از سرحدات فرستادند که در آنجا هم باز سرباز بود. کار سربازی می‌خواست انجام بدهد اما در سرحد کشور اسلامی که اگر احیاناً پای جنگ و خونریزی به میان آمد طرفش کفار یا بت پرستان یعنی غیرمسلمانها باشند. این نمونه‌ای بود از زهد و عبادی که در آن زمان بودند.

این زهد و عبادت چقدر ارزش دارد؟ این، ارزش ندارد که آدم در رکاب مردی مانند علی باشد اما در راهی که علی دارد راهنمایی می‌کند و در آن جایی که علی

→ یعنی ایامی که امام حسین را شهید کردند او زنده بود، نوشته‌اند بیست سال تمام این مرد کارش عبادت بود و یک کلمه به اصطلاح حرف دنیا نزد.

۱. در روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان که در این جلسه محترم درباره خوارج صحبت می‌کردم، جریان و علل و عواملی را که سبب شد یک طبقه مقدس مآب خشکی که با فرهنگ و ثقافت اسلامی آشنایی کامل نداشتند به وجود آیند، توضیح دادم. [رجوع شود به کتاب جاذبه ودافعه علی علیه السلام و به گفتار «مشکلات علی علیه السلام» در کتاب سیری در سیره ائمه اطهار علیهم السلام].

فرمان جهاد می‌دهد، شک کند که آیا این درست است یا نادرست، و عمل به احتیاط کند، بنا را بر احتیاط بگذارد. مثل اینکه می‌گویند: چرا ما روزه‌شک‌دار بگیریم؟ می‌بینید که در میان مردم هم این حرف خیلی زیاد است: «چرا ما روزه‌شک‌دار بگیریم، این چه کاری است؟ چرا جایی بچنگیم که شک داریم؟ می‌رویم جایی که روزه‌ای که می‌گیریم روزه‌شک‌دار نباشد.» این چه ارزشی دارد؟ اسلام بصیرت می‌خواهد؛ هم عمل می‌خواهد و هم بصیرت. این آدم (خواجه ربیع) بصیرت ندارد. در دوران ستمگری مانند معاویه و ستمگری مانند یزید بن معاویه زندگی می‌کند (معاویه‌ای که دین خدا را دارد زیرو رو می‌کند، یزیدی که بزرگترین جنایتها را در تاریخ اسلام مرتکب می‌شود و تمام زحمات پیغمبر دارد هدر می‌رود)، آقا رفته یک گوشه‌ای را انتخاب کرده، شب و روز دائماً مشغول نماز خواندن است و جز ذکر خدا کلمه دیگری به زبانش نمی‌آید؛ یک جمله‌ای هم که به عنوان اظهار تأسف از شهادت حسین بن علی علیه السلام می‌گوید، بعد پشیمان می‌شود که این حرف دنیا شد، چرا به جای آن **سُبْحَانَ اللَّهِ، الْحَمْدُ لِلَّهِ** نگفتم؟ چرا به جای آن **يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ** نگفتم؟ چرا **اللَّهُ أَكْبَرُ** نگفتم، **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ** نگفتم؟ این با تعلیمات اسلامی جور در نمی‌آید. **لَا يُرَى الْجَاهِلُ إِلَّا مُفْرَطًا أَوْ مُفْرَطًا** جاهل یا تند می‌رود یا کند.

افراط در توجه به مسائل اجتماعی

یک عده می‌گویند اصلاً این حرف که **الصَّلَاةُ عَمَدُ الدِّينِ** نماز پایه و عمود خیمه دین است، با تعلیمات اسلامی جور نمی‌آید؛ اسلام دینی است که بیش از هر چیزی به مسائل اجتماعی اهمیت می‌دهد، اسلام دین **إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ**^۱ است، اسلام دین **لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ**^۲ است، اسلام دین امر به معروف و نهی از منکر است: **كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ**^۳، اسلام دین فعالیت و عمل و کار است، اسلام

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، حکمت ۶۷.

۲. نحل / ۹۰.

۳. حدید / ۲۵.

۴. آل عمران / ۱۱۰.

دین بزرگی است؛ دینی که این همه به این مسائل اهمیت می‌دهد، چطور می‌شود برای عبادات این همه اهمیت قائل بشود؟! پس اساساً مسأله عبادت در دنیای اسلام اهمیت زیادی ندارد؛ برو دنبال تعلیمات اخلاقی اسلام، برو دنبال تعلیمات اجتماعی اسلام؛ مسأله عبادت مال بیکارهاست؛ آنهایی که کار مهمتری ندارند باید نماز بخوانند و عبادت کنند اما آدمی که کار مهمتری دارد که دیگر لزومی ندارد عبادت کند!

این هم فکر غلطی است و بسیار بسیار خطرناک. اسلام را همان طوری که هست باید شناخت.

این را که من عرض می‌کنم به خاطر این است که به صورت یک بیماری در اجتماع خودمان احساس می‌کنم. با کمال تأسف الآن در اجتماع ما اکثر آنهایی که شور اسلامی دارند، دو دسته هستند: یک دسته ربیع بن خثیم می‌کنند، مثل خواجه ربیع فکر می‌کنند. اسلام برای اینها عبارت است از ذکر و دعا و نافله خواندن و زیارت رفتن و زیارت عاشورا خواندن. اسلام برای اینها یعنی کتاب مفاتیح و کتاب زاد المعاد. همه اسلام برای اینها در کتاب مفاتیح خلاصه شده است و غیر از این چیزی اساساً وجود ندارد. درست مثل ربیع بن خثیم فکر می‌کنند؛ اصلاً کاری به دنیا ندارند، کاری به زندگی ندارند، کاری به مقررات اجتماعی اسلام ندارند، کاری به اصول و ارکان اسلام ندارند، کاری به تربیت اسلام ندارند.

عکس‌العمل کندروی اینها این است که یک طبقه دیگری پیدا شده از تندروها که واقعاً به مسائل اجتماعی اسلام اهمیت می‌دهند و حساسیت هم نشان می‌دهند. این جور اشخاص از این نظر خیلی هم با ارزش هستند، ولی برخی از همینها را من گاهی دیده‌ام که مثلاً مستطیع شده است اما به حج نمی‌رود. این آدمی که واقعاً مسلمان است، واقعاً به اسلام علاقه‌مند است و دلش برای اسلام می‌تپد، وقتی مستطیع می‌شود به مکه نمی‌رود، اصلاً برایش خیلی مهم نیست. به نمازش اهمیت نمی‌دهد. به اینکه در مسائل باید تقلید کرد اهمیت نمی‌دهد، با اینکه تقلید یک امر معقولی است. معنای تقلید چیست؟ می‌گویند آقا تو یا باید مسائلی مانند نماز و روزه را مستقیماً خودت استنباط کنی، یعنی اینقدر متخصص باشی که خودت از روی تخصص استنباط کنی یا عمل به احتیاط بکنی که کارت خیلی دشوار است، و یا یک متخصص عادل عالم جامع‌الشرایط را در نظر بگیر و مثل اینکه به یک طبیب

متخصص مراجعه می‌کنی، مطابق نظر او رفتار کن. نمی‌شود که انسان تقلید نکند؛ یعنی اگر تقلید نکند، خودش را بیشتر به زحمت انداخته است. یا بعضیها به روزه‌شان اهمیت نمی‌دهند؛ اگر رفتند مسافرت و روزه‌شان قضا شد، قضایش را انجام نمی‌دهند.

اینها هم خودش را مسلمان کامل می‌دانند، آن دسته اول هم خودش را مسلمان کامل می‌دانند، در صورتی که نه اینها مسلمان کاملند و نه آنها. اسلام دینی است که **تُوْمِنُ بِبَعْضٍ وَ نَكْفُرُ بِبَعْضٍ** بر نمی‌دارد. نمی‌شود انسان عبادت اسلام را بگیرد ولی اخلاق و مسائل اجتماعی‌اش مانند امر به معروف و نهی از منکر را نگیرد، و نمی‌شود انسان امر به معروف و نهی از منکر اسلام را بگیرد و عبادتش را رها کند. قرآن هر جا که می‌گوید: **أَقِيمُوا الصَّلَاةَ** پشت سرش می‌گوید: **أَتُوا الزَّكَاةَ**. اگر می‌گوید: **أَقَامَ الصَّلَاةَ** پشت سرش می‌گوید: **أَتَى الزَّكَاةَ**. اگر می‌گوید: **يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ** پشت سرش می‌گوید: **يُؤْتُونَ الزَّكَاةَ**. «يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ» مربوط به رابطه میان بنده و خداست، **يُؤْتُونَ الزَّكَاةَ** مربوط به رابطه میان بنده و دیگر بندگان خداست. یک نفر مسلمان، هم باید یک رابطه دائم و ثابت میان او و خدای خودش برقرار باشد و هم باید یک رابطه ثابت و دائم میان او و جامعه خودش برقرار باشد. بدون عبادت، ذکر و یاد خدا، مناجات با حق، حضور قلب، نماز و روزه نمی‌شود یک جامعه اسلامی ساخت و حتی خود انسان سالم نمی‌ماند. و همچنین بدون یک اجتماع صالح و یک محیط سالم، بدون امر به معروف و نهی از منکر، بدون رسیدگی و تعاطف و تراحم میان افراد مسلمان نمی‌شود عابد خوبی بود.

علی عليه السلام ، نمونه کامل اسلام

شما وقتی به علی بن ابی طالب عليه السلام از یک نظر نگاه کنید، می‌بینید یک عابد و اول عابد دنیا است به طوری که عبادت علی میان همه ضرب‌المثل می‌شود، آنهم نه عبادتی که فقط خم و راست بشود، بلکه عبادتی که سراسر جذبه است، سراسر شور است، سراسر عشق است، سراسر گریه و اشک است.

بعد از اینکه علی از دنیا رفته است، مردی به نام ضرار با معاویه روبرو می‌شود.

معاویه می‌داند که او از اصحاب علی است، می‌گوید: می‌خواهم علی را که با او بودی برای من توصیف کنی. خود معاویه از هر کس دیگر علی شناس‌تر بود ولی در عین حال این کار را دوست داشت، چون در ته دلش به علی ارادت داشت و حال آنکه به روی او شمشیر می‌کشید. بشر یک چنین موجودی است. به علی اعتقاد داشت، همان طوری که شیطان به آدم اعتقاد داشت، ولی در عین حال از هیچ جنایتی درباره او کوتاهی نمی‌کرد. ضرار یکی از مشاهدی که علی را دیده بود برای معاویه نقل کرد، گفت: در یک شبی من علی را در محراب عبادتش دیدم «يَتَمَلَّمُ تَمَلُّمَ السَّلِيمِ وَ يَبْكِي بُكَاءَ الْحَزِينِ» مثل آدمی که مار او را زده باشد، در محراب عبادت از خوف خدا به خود می‌پیچید و مثل یک آدم غرق در حزن و اندوه می‌گریست و اشک می‌ریخت، مرتب می‌گفت آه آه از آتش جهنم. معاویه گریه‌اش گرفت و گریست.

همچنین معاویه در برخوردی که با عدی بن حاتم پیدا کرد، می‌خواست عدی را علیه علی عليه السلام که از دنیا رفته بود تحریک کند. به عدی گفت: «أَيْنَ الطُّرُقَاتِ؟» طریف و طرفه و طارف چطور شدند؟ (عدی سه پسر داشت به نامهای طریف، طرفه و طارف که هر سه در رکاب علی عليه السلام شهید شدند. معاویه می‌خواست فتنه‌انگیزی کند، داغ جوانهایش را به یادش بیاورد، بلکه بتواند از او یک کلمه علیه علی عليه السلام اقرار بگیرد.) عدی گفت: همه‌شان در صفین در رکاب علی کشته شدند. گفت: علی درباره تو انصاف نداد، بی‌انصافی کرد؛ بچه‌های خودش حسن و حسین را کنار کشید و بچه‌های تو را جلو انداخت و به کشتن داد. عدی گفت: من درباره علی انصاف ندادم. اگر من انصاف می‌دادم، نباید الآن علی زیر خاک باشد و من زنده باشم. معاویه که دید تیرش به سنگ خورده است، گفت: ای عدی! دلم می‌خواهد حقیقت را برایم درباره علی بگویی. عدی، علی عليه السلام را بسیار مفصل توصیف کرد. خود او می‌گوید: آخر کار که شد، یک وقت دیدم اشکهای نجس معاویه روی ریشش جاری شده است. بسیار اشک ریخت. بعد با آستین خود اشکهایش را پاک کرد و گفت: هیئات! زمان و روزگار عقیم است که مثل علی مردی را بیاورد. ببینید حقیقت چگونه جلوه دارد!

این از عبادت علی، اما آیا علی فقط اهل محراب بود و در غیر محراب جای دیگری پیدایش نمی‌شد؟

باز علی را می‌بینیم که از هر نظر اجتماعی‌ترین فرد است، آگاه‌ترین فرد به اوضاع و احوال مستمندها، بیچاره‌ها، مساکین و شاکیه‌هاست. در حالی که خلیفه بود، روزها دِرّه خودش یعنی شلاقش را روی دوشش می‌انداخت و شخصاً در میان مردم گردش می‌کرد و به کارهای آنها رسیدگی می‌نمود. به تجّار که می‌رسید فریاد می‌کرد: **أَلْفَيْتُهُ ثُمَّ الْمَتْجِرُ** اول بروید مسائل تجارت را یاد بگیرید، احکام شرعی‌اش را یاد بگیرید، بعد بیایید تجارت کنید؛ معامله حرام نکنید، معامله ربوی نکنید. اگر کسی می‌خواست دیر به دنبال کسبش برود، علی می‌گفت زود پاشو برو: **أُعْدُوا إِلَى عَزْمُكُم**^۱. این مرد عابد اینچنین بود. اول بار من این حدیث را از مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی شنیدم. یک وقت مرد فقیری، متکدی ای آمده بود به ایشان چسبیده بود و چیزی می‌خواست. ایشان به قیافه‌اش نگاه کرد، دید مردی است که می‌تواند کار و کاسبی بکند، گدایی برایش حرفه شده است. نصیحتش کرد. از جمله همین جمله علی **عَلَيْهِ السَّلَام** را فرمود، گفت امیرالمؤمنین به مردم فریاد می‌کرد: **أُعْدُوا إِلَى عَزْمُكُمْ** صبح زود به دنبال عزت و شرف خودتان بروید، یعنی بروید دنبال کار و کسب و روزی‌تان. انسان وقتی که از خود درآمد داشته باشد و زندگی‌اش را خود اداره کند، عزیز است. کار و کسب، عزت و شرافت است.

این را می‌گویند نمونه یک مسلمان واقعی. در عبادت اول عابد است. در مسند قضا که می‌نشینند، یک قاضی عادل است که یک سر مو از عدالت منحرف نمی‌شود. به میدان جنگ می‌رود، یک سرباز و یک فرمانده شجاع است؛ یک فرمانده درجه اول که خودش فرمود: من از اول جوانی جنگیده‌ام و در جنگ تجربه دارم. روی کرسی خطابه می‌نشینند، اول خطیب است. روی کرسی تدریس می‌نشینند، اول معلم و مدرّس است، و در هر فضیلتی همین‌طور است. این، نمونه کامل اسلام است.

اسلام هرگز **تَوْمُنٌ بِيغْضٍ وَ نَكْفُرٌ بِيغْضٍ** را نمی‌پذیرد که بگوییم این گوشه اسلام را قبول داریم ولی آن گوشه‌اش را قبول نداریم. انحرافات در دنیای اسلام از همین جا پیدا شده و می‌شود که ما یک گوشه را بگیریم و بچسبیم ولی گوشه‌های دیگر را رها کنیم. به این ترتیب قهراً همه را خراب و فاسد می‌کنیم. همین طوری که روش

۱. وسائل‌الشیعه، ج ۱۲ / ص ۲۸۲، ح ۱.

۲. همان، ص ۴، ح ۱۰.

بسیاری از زاهد مسلکان ما در گذشته غلط بود، روش کسانی که تمام اسلام را در کتاب مفتاح مثلاً جستجو می‌کردند، در بیاض^۱ و دعا جستجو می‌کردند غلط بود، روش کسانی هم که بکلی از دعا و عبادت و نافله و فریضه استعفا داده و فقط می‌خواهند در مسائل اجتماعی اسلام بیندیشند غلط است.

چهره یک جامعه اسلامی

در سوره مبارکه اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ ذَاكَ قَالَ رَبِّ ارْحَمْنِي رَحْمَةً جَمِيَّةً. در اینجا چهره یک جامعه اسلامی ترسیم شده است و مسأله اولی که ذکر می‌کند، معیت با پیغمبر و ایمان به پیغمبر است. مرحله دوم اَشِدَّاءُ عَلٰى الْكُفَّارِ در مقابل بیگانگان محکم، قوی و نیرومند بودن است. پس این خشکه مقدس‌هایی که فقط پلاس مساجد هستند و هزار تایشان را یک سرباز جلو می‌اندازد و صدایشان در نمی‌آید، مسلمان نیستند. یکی از خاصیت‌های مسلمان و اولین خاصیتی که قرآن کریم ذکر کرده است، شدت، قوت و استحکام در مقابل دشمن است. اسلام، مسلمان سست را نمی‌پذیرد: وَلَا تَهِنُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ^۳. سستی در دین اسلام نیست. ویل دورانت در کتاب تاریخ تمدن می‌گوید: هیچ دینی به اندازه اسلام پیروان خود را به قوت و نیرومندی دعوت نکرده است.

گردن را کج کردن، از گوشه لب آب ریختن، یقه باز بودن، یقه چرک بودن، خود را به ننه من غریبم زدن، پا را به زمین کشیدن، عبا را به سر کشیدن، اینها ضد اسلام است. ناله کردن، آه کشیدن ضد اسلام است. اَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ^۴. خدا به تو سلامت داده، قوت داده، قدرت و نیرو داده. تو که می‌توانی کمرت را راست بگیری، چرا ببخود کج می‌کنی؟ تو که می‌توانی گردنت را راست نگه داری، چرا ببخود کج می‌کنی؟ چرا ببخود آه می‌کشی؟ آخر آه کشیدن یعنی یک دردی دارم؛ خدا که به تو دردی نداده، چرا آه می‌کشی؟ این کفران نعمت خداست. آیا علی همین‌طور راه می‌رفت که من و تو راه می‌رویم؟ آیا علی این جور عبا را بر سر می‌کشید و این

۱. کتاب دعا.

۲. فتح / ۲۹.

۳. آل عمران / ۱۳۹.

۴. ضحی / ۱۱.

طرف و آن طرف می‌رفت؟! اینها از اسلام نیستند. اَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ در مقابل بیگانه، شدید، محکم مثل سدّ اسکندر، آهنین.

در میان خودشان، با مسلمانها چطور؟ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ مهربان، دوست و صمیمی. باز وقتی می‌رویم سراغ مقدسه‌های خودمان، چیزی که در وجود اینها نمی‌بینیم صمیمیت و مهربانی نسبت به دیگران است؛ همیشه اخم کرده و عبوسند، با احدی نمی‌جوشند، با احدی نمی‌خندند، به احدی تبسم نمی‌کنند، بر سر همه مردم دنیا منت دارند. اینها مسلمان نیستند، خودشان را به اسلام بسته‌اند. این هم خصوصیت دوم.

آیا همین دیگر کافی است؟ شدت در مقابل کفار و مهربانی و صمیمیت نسبت به مسلمین، برای مسلمان بودن کافی است؟ نه. تَرِيهُمُ رُكْعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانًا^۱ در عین حال همین فرد شدید در مقابل بیگانه، و صمیمی و مهربان در میان خودیها و با مسلمانان را وقتی در محراب عبادت می‌بینی، در رکوع، در سجود، در حال دعا و در حال عبادت و مناجات، رُكْعًا سُجَّدًا عِبَادَتَشْ است، يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانًا دعایش است. البته نمی‌خواهم میان دعا و عبادت مرز قائل بشوم. دعا عبادت است و عبادت هم دعا، اما گاهی یک عمل صرفاً دعای خالص است یعنی عبادتی است که فقط دعاست ولی عبادت دیگری دعا و غیر دعا در آن مخلوط است مثل نماز، و یا عبادت دیگری اساساً دعا نیست مثل روزه.

سِيَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ^۲ آنقدر عبادت می‌کند که آثار عبادت، تقوا و خداپرستی در وجنات و چهره‌اش پیدا است؛ هر که به او نگاه کند، در وجودش خداشناسی و یاد خدا را می‌بیند، او را که می‌بیند به یاد خدا می‌افتد. در حدیث است (و شاید از رسول اکرم باشد) که حواریین عیسی بن مریم از او سؤال کردند: «یا روح الله! مَنْ نُجَالِسُ» ما با چه کسی همنشین می‌کنیم؟ فرمود: مَنْ يُدْكِرْكُمْ اللَّهُ رُؤْيَاهُ وَ يَزِيدُ فِي عِلْمِكُمْ مَنْطِقَهُ وَ يَرْعِيكُمْ فِي الْخَيْرِ عَمَلُهُ^۳ با کسی بنشینید که وقتی او را می‌بینید به یاد خدا بیفتید (در سیما و وجنات او خدا ترسی و خداپرستی را ببینید)، با آن کس که علاوه بر این، سخن که می‌گوید از سخنش استفاده می‌کنید، بر علم شما می‌افزاید. وقتی به عملش نگاه می‌کنید، به کار خیر تشویق می‌شوید. با چنین

۱ و ۲. فتح / ۲۹.

۳. اصول کافی ج ۴، کتاب فضل العلم، باب «مجالسة العلماء و صحبتهم».

کسانی نشست و برخاست کنید.

در دنباله آیه می گوید: **ذَلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَمَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوَىٰ عَلَىٰ سَوْبِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ لِيغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ** در تورات و انجیل، اینها با این صفت یاد شده اند، درباره شان گفته شده است که چنین امتی به وجود می آید. به این شکل تجسم پیدا کرده و توصیف شده اند که مثلشان مثل یک زراعت است، مثل یک گندم است که در زمین کشت می شود و بعد، چون زنده است، از زمین می روید. در آغاز برگ نازکی بیرون می دهد ولی تدریجاً این برگ درشت تر می شود و استحکام پیدا می کند، آنچنان که کم کم به صورت یک ساقه کلفت درمی آید. بعد به شکلی درمی آید که روی پای خودش می ایستد در حالی که قبلاً برگی بود افتاده روی زمین و از خود استقلال نداشت. آنچنان رشد می کند که همه کشاورزان را، همه متخصصان انسان شناسی را به حیرت درمی آورد که چه ملت رشیدی، چه ملت بالنده ای، چه ملت در حال رشدی! البته ملتی که هم **أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ** باشد، هم **رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ**، هم **رُكَّعًا سُجَّدًا** و هم **يَتَّبِعُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا**، قطعاً این جور است. حالا بگویید چرا ما مسلمین اینقدر در حال انحطاط هستیم؟ چرا اینقدر توسری خور و بدبخت هستیم؟ اصلاً کدام یک از این خصایص در ما هست، و این چه توقعی است؟! *ما علمه و فرماتان شهید مرتضی*

ما با اینکه صددرصد اعتراف داریم که اسلام دین اجتماعی است و دستورات آن حاکی از این است، ولی اینها سبب نمی شود که ما عبادت و دعا و ارتباط با خدا را تحقیر کنیم، کوچک بشماریم، نماز را کوچک بشماریم.

سبک شمردن نماز

یکی از گناهان، استخفاف نماز یعنی سبک شمردن نماز است. نماز نخواندن یک گناه بزرگ است، و نماز خواندن اما نماز را خفیف شمردن، استخفاف کردن، بی اهمیت تلقی کردن گناه دیگری است. پس از وفات امام صادق علیه السلام ابوبصیر آمد به امّ حمیده تسلیتی عرض کند. امّ حمیده گریست. ابوبصیر هم که کور بود گریست. بعد امّ حمیده به ابوبصیر گفت: ابوبصیر! نبودی و لحظه آخر امام را ندیدی؛ جریان

عجیبی رخ داد. امام در یک حالی فرو رفت که تقریباً حال غشوه‌ای بود. بعد چشمهایش را باز کرد و فرمود: تمام خویشان نزدیک مرا بگویید بیایند بالای سر من حاضر شوند. ما امر امام را اطاعت و همه را دعوت کردیم. وقتی همه جمع شدند، امام در همان حالات که لحظات آخر عمرش را طی می‌کرد یکمرتبه چشمش را باز کرد، رو کرد به جمعیت و همین یک جمله را گفت: *إِنَّ شَفَاعَتَنَا لَا تَنَالُ مُسْتَخْفًا بِالصَّلَاةِ*^۱ هرگز شفاعت ما به مردمی که نماز را سبک بشمارند نخواهد رسید. این را گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

امام نفرمود که شفاعت ما به مردمی که نماز نمی‌خوانند نمی‌رسد؛ آن که تکلیفش خیلی روشن است، بلکه فرمود به کسانی که نماز را سبک می‌شمارند. یعنی چه نماز را سبک می‌شمارند؟ یعنی وقت و فرصت دارد، می‌تواند نماز خوبی با آرامش بخواند ولی نمی‌خواند. نماز ظهر و عصر را تا نزدیک غروب نمی‌خواند، نزدیک غروب که شد یک وضوی سریعی می‌گیرد و بعد با عجله یک نمازی می‌خواند و فوراً مهرش را می‌گذارد آن طرف؛ نمازی که نه مقدمه دارد نه مؤخره، نه آرامش دارد و نه حضور قلب. طوری عمل می‌کند که خوب دیگر این هم یک کاری است و باید نمازمان را هم بخوانیم. این، خفیف شمردن نماز است. این جور نماز خواندن خیلی فرق دارد با آن نمازی که انسان به استقبالش می‌رود؛ اول ظهر که می‌شود با آرامش کامل می‌رود وضو می‌گیرد، وضوی با آدابی، بعد می‌آید در مصلائی خود اذان و اقامه می‌گوید و با خیال راحت و فراغ خاطر نماز می‌خواند. «السَّلامِ عَلَیْکُمْ» را که گفت فوراً در نمی‌رود، مدتی بعد از نماز با آرامش قلب تعقیب می‌خواند و ذکر خدا می‌گوید. این علامت این است که نماز در این خانه احترام دارد.

نمازخوان‌هایی که خودشان نماز را استخفاف می‌کنند یعنی کوچک می‌شمارند (نماز صبحشان آن دم آفتاب است، نماز ظهر و عصرشان آن دم غروب است، نماز مغرب و عشاءشان چهار ساعت از شب گذشته است و نماز را با عجله و شتاب می‌خوانند) تجربه نشان داده که بچه‌های اینها اصلاً نماز نمی‌خوانند. شما اگر بخواهید واقعاً نمازخوان باشید و بچه‌هایتان نمازخوان باشند، نماز را محترم

بشمارید. نمی‌گوییم نماز بخوانید؛ بالاتر از نماز خواندن، محترم بشمارید. اولاً برای خودتان در خانه یک مصلاًیی انتخاب کنید (مستحب هم هست) یعنی در خانه نقطه‌ای را انتخاب کنید که جای نمازتان باشد، مثل یک محراب برای خودتان درست کنید. اگر می‌توانید (همان طوری که پیغمبر اکرم یک مصلاًیی و جای نماز داشت) یک اتاق را به عنوان مصلاًیی انتخاب کنید. اگر اتاق زیادی ندارید، در اتاق خودتان یک نقطه را برای نماز خواندن مشخص کنید. یک جانماز پاک هم داشته باشید. در محل نماز که می‌ایستید، جانماز پاکیزه‌ای بگذارید، مسواک داشته باشید، تسبیحی برای ذکر گفتن داشته باشید. وقتی که وضو می‌گیرید، اینقدر با عجله و شتاب نباشد.

وضوی علی علیه السلام

ما ادّعا می‌کنیم که شیعه علی هستیم. شیعه علی که با اسم نمی‌شود برادر! آن کسی که وضوی علی را شرح داده است می‌گوید: علی بن ابی طالب آمد وضو بگیرد. تا دست به آب برد (آن استحباب اولی که انسان دستش را می‌شوید) گفت: بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ، اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ التَّوَّابِينَ وَ اجْعَلْنِي مِنَ الْمُتَطَهِّرِينَ به نام تو و به تو، خدایا مرا از توبه‌کاران قرار بده، مرا از پاکیزگان قرار بده! توبه یعنی پاکیزه کردن خود. علی علیه السلام وقتی سراغ آب می‌رود، چون آب رمز طهارت است به یاد توبه می‌افتد. دستش را که تمیز می‌کند، به یاد پاکیزه کردن روح خودش می‌افتد. به ما می‌گوید وقتی با این آب، با این طهور، با این ماده‌ای که خدا آن را وسیله پاکیزگی قرار داده است مواجه می‌شوی، وقتی سراغ این ماده می‌روی، چشمت به آن می‌افتد و دستت را با آن می‌شویی و پاکیزه می‌کنی، بفهم که یک پاکیزگی دیگری هم هست و یک آب دیگری هم هست که آن پاکیزگی، پاکیزگی روح است و آن آب، آب توبه است. آن شخص می‌گوید علی علیه السلام دستهایش را که شست، روی صورتش آب ریخت و گفت: اللَّهُمَّ بَيِّضْ وَجْهِي يَوْمَ تَسْوَدُّ فِيهِ الْوُجُوهُ وَ لَا تَسْوَدُّ وَجْهِي يَوْمَ تَبْيِضُّ فِيهِ الْوُجُوهُ. صورت را دارد می‌شوید و بر حسب ظاهر نورانی می‌کند. وقتی که صورتش را با آب می‌شوید براق می‌شود ولی علی که به این قناعت نمی‌کند، اسلام هم به این قناعت نمی‌کند. این خوب است و باید هم باشد اما باید توأم با یک پاکیزگی دیگر، با یک نورانیت دیگر، با یک سفیدی چهره دیگر باشد. فرمود: خدایا! چهره مرا

سفید گردان آنجا که چهره‌ها تیره و سیاه می‌شود (قیامت). خدایا! آنجا که چهره‌هایی سفید می‌شود چهره‌ مرا سیاه مکن، مرا روسفید گردان. آنجا که افراد، روسیاه و یا روسفید می‌شوند، مرا روسیاه مکن. بعد روی دست راستش آب ریخت و گفت: **اللَّهُمَّ أَعْطِنِي كِتَابِي بِيَمِينِي وَ الْخُلْدَ فِي الْجَنَانِ بِسِيسَارِي وَ حَاسِبْنِي حِسَاباً يُسْرَأُ** پروردگارا! در قیامت نامه عمل مرا به دست راستم بده (چون نامه عمل سعادتمندها به دست راستشان داده می‌شود). خدایا! در آنجا از من آسان حساب بکش (به یاد حساب آخرت می‌افتد). بعد روی دست چپش آب ریخت و گفت: **اللَّهُمَّ لَا تُعْطِنِي كِتَابِي بِشِمَالِي وَ لَا مِنْ وَرَاءِ ظَهْرِي وَ لَا تَجْعَلْهَا مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِي وَ أَعُوذُ بِكَ مِنْ مُقَطَّعَاتِ النَّيْرَانِ** پروردگارا! نامه عمل مرا به دست چپم بده و نیز آن را از پشت سر به من بده (نامه عمل عده‌ای را از پشت سر به آنها می‌دهند نه از پیش رو، که آن هم رمزی دارد). خدایا! این دست مرا مغلول و غل شده در گردنم قرار بده. خدایا! از قطعات آتش جهنم به تو پناه می‌برم. می‌گویند بعد دیدم مسح سر کشید و گفت: **اللَّهُمَّ غَشِّنِي بِرَحْمَتِكَ وَ بَرَكَاتِكَ** خدایا! مرا به رحمت و برکات خودت غرق کن. مسح پا را کشید و گفت: **اللَّهُمَّ ثَبِّتْ قَدَمَيَّ عَلَى الصِّرَاطِ يَوْمَ تَزَلُّ فِيهِ الْأَقْدَامُ** خدایا! این دو پای مرا بر صراط ثابت بدار و ملغزان، آن روزی که قدمها می‌لغزند و اجعل سعی فیما یرضیک عَنِّي خدایا! عمل و سعی مرا، روش و حرکت مرا در راهی قرار بده که رضای تو در آن است.

وضویی که اینقدر با خواست و خواهش و توجه توأم باشد، یک جور قبول می‌شود و وضویی که ما می‌گیریم جور دیگر.

پس نماز را نباید استخفاف کرد و سبک شمرد. نباید انسان کوشش کند که در نماز فقط به واجباتش قناعت کند و بگوید برویم ببینیم فتوای مرجع تقلید چیست؛ آیا می‌گوید سه تا سُبحان الله وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَ اللهُ أَكْبَرُ باید گفت یا یکی هم کافی است؟ مجتهد باید فتوایش را بگوید. مجتهد می‌گوید یکی هم کافی است، احتیاط مستحبی این است که سه تا گفته شود. دیگر ما نباید بگوییم حالا که گفته‌اند یکی کافی است، ما هم یکی بیشتر نمی‌خوانیم. این، فرار از نماز است. ما باید طوری باشیم که وقتی هم مجتهد به ما می‌گوید یکی واجب است و دو تای دیگر

مستحب، بگوئیم ما مغتنم می شماریم و آن دو تای دیگر را هم می گوئیم.

سبک شمردن سایر عبادات

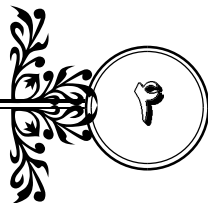
روزه را هم نباید استخفاف کرد و سبک شمرد. بعضی روزه را به شکلی می گیرند (حالا این شوخی است) که - العیاذ بالله - اگر من به جای خدا بودم اصلاً روزه اینها را قبول نمی کردم. من افرادی را سراغ دارم که اینها در ماه رمضان شب تا صبح را نمی خوابند اما نه برای اینکه عبادت کنند، بلکه برای اینکه مدت خوابشان پر نشود؛ تا صبح هی چای می خورند و سیگار می کشند، اول طلوع صبح که شد نمازشان را می خوانند و می خوابند، چنان بیدار می شوند که نماز ظهر و عصر را با عجله بخوانند و بعد بنشینند سر سفرهٔ افطار. آخر این چه روزه ای شد؟! آدم شب تا صبح را نخوابد برای اینکه در حال روزه حتماً خواب باشد و رنج روزه را احساس نکند. آیا این استخفاف به روزه نیست؟! به عقیدهٔ من مثل فحش دادن به روزه است، یعنی ای روزه! من اینقدر از تو تنفر دارم که می خواهم رویت را نینم!

ما حج می کنیم ولی به آن استخفاف می کنیم، روزه می گیریم و به آن استخفاف می کنیم، نماز می خوانیم و به آن استخفاف می کنیم، اذان می گوئیم و به آن استخفاف می کنیم. حالا چطور به اذان استخفاف می کنیم؟ مستحب است که مؤذّن «صیّت» یعنی خوش صوت باشد. همان طوری که در قرائت قرآن، تجوید یعنی زیبا قرائت کردن حروف، با آهنگ زیبا خواندن قرآن - که اثر بیشتری در روح دارد - سنّت است، در اذان نیز مستحب است که مؤذّن صیّت یعنی خوش آواز باشد؛ اذان را با یک حالی بخواند که مردم را به حال بیاورد، به یاد خدا بیاورد. خیلی افراد صیّت هستند و می توانند خوب اذان بگویند اما اگر به آنها بگویی آقا برو یک اذان بلند بگو، نمی گوید، چرا؟ چون خیال می کند این کسر شأنش است؛ من اینقدر پایین هستم که مؤذّن باشم؟! آقا! باید افتخار کنی که یک مؤذّن باشی. علی بن ابی طالب مؤذّن بود، در همان وقتی که خلیفه بود هم مؤذّن بود. این استخفاف به اذان است که یک نفر ننگش بکند که مؤذّن باشد یا مؤذّن بودن را بسته به شأن اشخاص بداند و بگوید من که از اعیان و اشراف هستم، از رجال و شخصیتها هستم، من دیگر چرا مؤذّن باشم؟! اینها همه استخفاف است.

پس ما هرگز نباید به عبادت استخفاف کنیم. ما باید مسلمان کامل و جامع

باشیم. ارزش اسلام به جامعیت آن است. نه آن طور باشیم که فقط به عبادت بچسبیم و غیر آن را رها کنیم و نه مثل آنها که اخیراً پیدا شده‌اند باشیم که اسلام را فقط به تعلیمات اجتماعی‌اش بشناسیم و به عبادت استخفاف کنیم، عبادت را تحقیر کنیم. ان شاء الله فردا شب که دنباله این بحث را عرض می‌کنم، راجع به ارزش عبادت از نظر سایر وظایف اسلامی بحث می‌کنم که عبادت، گذشته از اینکه خودش یک رکن و مرکب تقرب به پروردگار است و گذشته از اینکه اَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي^۱ نماز برای یاد خدا بودن و نزدیک شدن به اوست و نزدیک شدن به خدا به هدف دیگری ماورای خود نیاز ندارد، گذشته از همه اینها اگر ما عبادت را تحقیر کنیم، از سایر وظایف هم می‌مانیم. عبادت، قوه مجریه و ضامن اجرای سایر دستورات اسلامی است.

خدایا! تو را قسم می‌دهم به حق عابدان درگاهت، به حق آن صاحبان قرآن، مناجاتگران پاک و خالص خودت، ما را اهل عبادت واقعی قرار بده.
 خدایا! ما را به جامعیت دین اسلام آشنا کن و ما را مسلمانی جامع گردان.
 خدایا! توفیق خلوص نیت به همه ما کرامت کن.
 خدایا! در این شبهای عزیز گناهان ما را ببخش و بیمارز، اموات همه ما را ببخش و بیمارز.



إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَذَكَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ^۱.

در اسلام، عبادات گذشته از اصالتی که دارند جزء برنامه تربیتی آن هستند. توضیح اینکه اصالت داشتن عبادت به معنی این است که قطع نظر از هر جهتی، قطع نظر از مسائل زندگی بشر، عبادت خودش جزء اهداف خلقت است: *وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ*^۲. عبادت مرکبی است برای تقرب به حق و در واقع برای تکامل واقعی بشر. چیزی که خود مظهر تکامل بشر و خود هدف و غایت است، لزومی ندارد که مقدمه و وسیله چیز دیگر باشد. ولی در عین حال عبادات، گذشته از این اصالت، مقدمه چیز دیگر هم هستند، یعنی خود برنامه تربیتی اسلامند به این معنی که اسلام که می خواهد افراد را چه از نظر اخلاقی و چه از نظر اجتماعی تربیت کند، یکی از وسائلی که برای این کار اتخاذ کرده - و از قضا این وسیله از هر وسیله

۱. عنکبوت / ۴۵.

۲. الذاریات / ۵۶.

دیگری در اخلاق و روح بشر مؤثرتر و نافذتر است - عبادت است. حالا چگونه است، این مطلب را توضیح می‌دهم.

محور مسائل اخلاقی، خود را فراموش کردن و از خود گذشتن و از منافع خود صرف نظر کردن است. همان طور که در سلامت بدن یک اصل هست که به منزله مبدأ و منشأ همه خوبیهاست و آن مسأله «حمیه» یعنی ترک پرخوری است، در اخلاق هم یک مسأله وجود دارد که اُسّ اساس همه مسائل اخلاقی است و آن رهایی از خودی و رها کردن و ترک «منیت» است.

ایمان، پشتوانه اخلاق و عدالت

در مسائل اجتماعی، آن اصلی که مادر همه اصلهاست عدالت است. عدالت یعنی رعایت حقوق افراد دیگر. مشکلی که بشر، هم در اخلاق دارد و هم در اجتماع، از جنبه اجرایی اینهاست؛ یعنی هیچ کس نیست که اخلاق را نشناسد و یا نداند که عدالت تا چه اندازه ضرورت دارد. مشکل کار در مرحله اجراست. آن وقتی که انسان می‌خواهد یک اصل اخلاقی را رعایت کند می‌بیند منافعتش در یک طرف قرار گرفته و اخلاق در طرف دیگر، می‌بیند راستگویی در یک طرف قرار گرفته و منفعت و سود در طرف دیگر. یا باید دروغ بگوید، خیانت کند و سود را ببرد و یا باید راست بگوید، امانت بورزد و از سود صرف نظر کند. اینجاست که می‌بینیم بشر که دم از اخلاق و عدالت می‌زند، پای عمل که می‌رسد ضد اخلاق و ضد عدالت عمل می‌کند. آن چیزی که پشتوانه اخلاق و عدالت است و اگر در انسان وجود پیدا کند انسان به سهولت راه اخلاق و عدالت را در پیش می‌گیرد و سود را کنار می‌زند تنها ایمان است، چه ایمانی؟ ایمان به خودِ عدالت و ایمان به خودِ اخلاق. چه وقت انسان به عدالت به عنوان یک امر مقدس و به اخلاق به عنوان یک امر مقدس ایمان پیدا می‌کند؟ آن وقت که به اصل و اساس تقدس یعنی خدا ایمان داشته باشد. لهذا بشر عملاً به آن اندازه به عدالت پایبند است که به خدا معتقد است، آن اندازه عملاً به اخلاق پایبند است که به خدا ایمان دارد.

مشکل عصر ما همین است. خیال می‌کردند که علم کافی است؛ اگر ما عدالت و اخلاق را بشناسیم و به آنها عالم باشیم کافی است برای اینکه اخلاقی و عادل باشیم. ولی عمل نشان داد که اگر علم منفک از ایمان بشود، نه تنها برای اخلاق و عدالت

مفید نیست بلکه مضر هم هست. مصداق قول سنایی می شود که «چو دزدی با چراغ آید، گزیده تر برد کالا». اما اگر ایمان پیدا شد، اخلاق و عدالت پابرجا می شود. اخلاق و عدالت بدون ایمان مذهبی مثل نشر اسکناس بدون پشتوانه است. ایمان مذهبی که آمد، اخلاق و عدالت هم می آید. آن وقت ما می بینیم در اسلام مسأله پرستش خدا به صورت یک امر مجزا از اخلاق و عدالت قرار داده نشده است؛ یعنی عبادت را که اسلام دستور می دهد، چاشنی آن را اخلاق و عدالت قرار می دهد یا بگوییم عدالت و اخلاق را که طرح می کند، چاشنی آن را عبادت قرار می دهد چون غیر از این ممکن نیست.

مثالی عرض می کنم: شما در کجای دنیا و در چه مکتبی از مکاتب دنیا سراغ دارید که مجرم با پای خودش برای مجازات بیاید؟ همیشه کار مجرم این است که از مجازات فرار می کند. تنها قدرتی که مجرم را با پای خودش و به اختیار و اراده خودش به سوی مجازات می کشاند قدرت ایمان است. ما وقتی به صدر اسلام نگاه می کنیم، نمونه های زیادی در این مورد می بینیم. (البته اینکه می گویم در صدر اسلام، نه اینکه در غیر صدر اسلام نمونه نداریم، بلکه در غیر صدر اسلام هم به هر اندازه که ایمان بوده نمونه اش هم هست.) اسلام برای مجرم مجازات معین کرده، مثلاً برای شرابخوار و زناکار و دزد مجازات معین کرده است. از طرف دیگر، در اسلام اصلی هست و آن اینکه: «الْحُدُودُ تَدْرُؤُ بِالشُّبُهَاتِ» یعنی حدود با اندک شبهه ای دفع می شود. اسلام هرگز قاضی و حاکم را مکلف نمی کند که برود تجسس و تحقیق کند تا مجرم را پیدا کند، بلکه در دل مجرم نیرویی می گذارد که خودش برای مجازات بیاید. در زمان پیامبر اکرم و در زمان امیرالمؤمنین، چه بسیار اتفاق افتاده است که کسی خودش آمده حضور پیغمبر یا امام و گفته است: یا رسول الله! (یا امیرالمؤمنین!) من فلان جرم را مرتکب شده ام مرا مجازات کن، من آلوده هستم مرا پاک کن.

شخصی آمد خدمت رسول اکرم و گفت: یا رسول الله! من زنا کرده ام، مرا مجازات کن. چون در این جور مسائل، آن شخص چهار بار باید اقرار کند و یک بار کافی نیست، پیغمبر می فرماید: لَعَلَّكَ قَبَّلْتَ شَیْءًا شَیْءًا تُوَّجَّهَ بِهَا إِلَى زَنَانٍ وَ تُوَّجَّهَ بِهَا إِلَى زَنَانٍ وَ تُوَّجَّهَ بِهَا إِلَى زَنَانٍ وَ تُوَّجَّهَ بِهَا إِلَى زَنَانٍ. اگر می گفت بله بوسیدم، حالا می خواستم بگویم بوسیدن هم مثل زناست، قضیه تمام شده بود. گفت: نه یا رسول الله! زنا کردم.

لَعَلَّكَ عَمَزَّتْ شاید تو طرف را نیشگون گرفتی (شاید بگوید بله بیشتر از این نبود). گفت: نه یا رسول الله! زنا کردم. شاید تا نزدیک به حد زنا رسیده و زناى واقعی تحقق پیدا نکرده است. گفت: نه یا رسول الله! من آلوده شده‌ام، من نجس شده‌ام، من آمده‌ام تا حد بر من جاری کنی و در همین دنیا مرا مجازات کنی که من نمی‌خواهم برای دنیای دیگر بماند.

این حدیث را که عرض می‌کنم در کافی است^۱: زنی آمد خدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و گفت: یا امیرالمؤمنین! من زناى محصنه کرده‌ام؛ من شوهر دار هستم، در نبودن شوهرم زنا کرده‌ام و از راه زنا هم حامله شده‌ام، «طَهْرُنِي» مرا پاکیزه کن، من آلوده‌ام. امام فرمود: یک بار اقرار کافی نیست، باید چهار بار اقرار کنی. (و اصلاً بنای اسلام بر این نیست که قاضی برود و تجسس کند یا به لطایف الحیل اقرار بکشد بلکه وقتی که شخص اقرار می‌کند، به یک بهانه‌ای ردش می‌کند). فرمود: یک زن شوهر دار اگر زنا کند باید «رجم» یعنی سنگسار شود. اگر ما تو را سنگسار کنیم، آن وقت تکلیف آن بچه‌ای که در رحم داری چه می‌شود؟ بچه را که ما نمی‌توانیم سنگسار کنیم. حالا برو، هر وقت وضع حمل کردی. ما به خاطر این بچه نمی‌توانیم تو را سنگسار کنیم. آن زن رفت. بعد از چند ماه یک وقت دیدند آمد در حالی که بچه‌ای در بغل دارد. گفت: «یا امیرالمؤمنین! طَهْرُنِي» مرا پاکیزه کن. گفתי عذر من این بچه است، بچه به دنیا آمد (این اقرار دوم). فرمود: حالا اگر ما تو را سنگسار کنیم، این بچه چه تقصیر دارد؟ او مادر می‌خواهد، شیر مادر می‌خواهد، پرستاری مادر می‌خواهد. حالا برو، این بچه به تو احتیاج دارد. برگشت در حالی که ناراحت بود. بعد از یکی دو سال آمد، بچه هم همراهش بود: «یا امیرالمؤمنین! طَهْرُنِي» بچه دیگر شیر نمی‌خورد، احتیاج به شیر خوردن ندارد، بزرگ شده است، مرا پاکیزه کن. فرمود: نه، این بچه هنوز به مادر احتیاج دارد، برو. این دفعه که دست بچه‌اش را گرفت و رفت، اشک می‌ریخت و می‌گفت: خدایا! این سومین بار است که من آدمم پیش امام تو، پیش خلیفه مسلمین تا مرا پاکیزه کند و هر نوبتی مرا به بهانه‌ای رد می‌کند. خدایا! من این آلودگی را نمی‌خواهم، من آمده‌ام که مرا سنگسار کند و بدین وسیله پاک شوم. اتفاقاً عمرو بن حُرَیْث - که آدم منافقی هم هست - چشمش

افتاد به این زن در حالی که می‌گوید و می‌رود. گفت: چه شده، چه خبر است؟ زن گفت: یک چنین قضیه‌ای دارم. گفت: بیا من حلش می‌کنم؛ بچه را بده به من، من متکفل او می‌شوم؛ غافل از اینکه علی علیه السلام نمی‌خواهد اقرار چهارم را از او بگیرد. یک وقت دیدند این زن با بچه و عمرو بن حریث برگشت: «یا امیرالمؤمنین! طَهْرَنِي» من زنا کرده‌ام، تکلیف بچه‌ام هم روشن شد، این مرد قبول کرده که او را بزرگ کند، مرا پاکیزه کن. امیرالمؤمنین ناراحت شد که چرا قضیه به اینجا کشید.

این نیروی ایمان و مذهب است که در عمق وجدان انسان چنگ می‌اندازد و انسان را تسلیم عدالت و اخلاق می‌کند. عبادت برای این است که حیات ایمانی انسان تجدید بشود، تازه بشود، طراوت پیدا کند، قوّت و نیرو بگیرد. به هر اندازه که ایمان انسان بیشتر باشد، بیشتر به یاد خداست و به هر اندازه که انسان به یاد خدا باشد کمتر معصیت می‌کند. معصیت کردن و نکردن دایر مدار علم نیست، دایر مدار غفلت و تذکر است. به هر اندازه که انسان غافل باشد یعنی خدا را فراموش کرده باشد، بیشتر معصیت می‌کند و به هر اندازه که خدا بیشتر به یادش بیاید کمتر معصیت می‌کند.

معنی عصمت

شنیده‌اید که پیغمبران و ائمه معصومند. از شما می‌پرسند اینکه پیغمبران یا ائمه معصومند یعنی چه؟ می‌گویید اینها هرگز گناه نمی‌کنند. درست است، معنایش همین است. ولی بعد، از شما می‌پرسند چرا گناه نمی‌کنند؟ این چرا را دو جور ممکن است جواب بدهید. یکی اینکه پیغمبران و ائمه از آن جهت معصومند و گناه نمی‌کنند که خداوند به قهر و قصد مانع گناه کردنشان است، یعنی هر وقت می‌خواهند گناه کنند خداوند مانع می‌شود و جلویشان را می‌گیرد. اگر معنی عصمت این باشد، فضیلت و کمالی نیست. بنده و شما هم اگر این جور باشد که هر وقت بخواهیم معصیت کنیم یک قوّه‌ای از خارج جلوی ما را بگیرد، مانع و مزاحم بشود و حائل میان ما و گناه گردد، قهراً معصیت نمی‌کنیم. پس آنها چه فضیلتی بر ما دارند؟! در چنین صورتی فرقی با ما فقط این خواهد بود که آنها بندگان هستند که خدا نسبت به آنان تبعیض قائل شده است؛ وقتی که آنها می‌خواهند معصیت کنند جلویشان را می‌گیرد، ولی ما که می‌خواهیم معصیت کنیم جلوی ما را نمی‌گیرد. این جواب اشتباه است.

اینکه آنها معصومند به این معنی نیست که آنها می‌خواهند معصیت کنند ولی خدا مانع می‌شود! پس قضیه چیست؟

معنی عصمت، آن نهایت درجهٔ ایمان است. ایمان به هر اندازه که زیادتر باشد، خدا بیشتر به یاد انسان است. مثلاً فرد بی‌ایمان یک روز تمام می‌گذرد، یک هفته می‌گذرد، یک ماه می‌گذرد، چیزی که به یادش نمی‌افتد خداست. این شخص، غافل مطلق است. بعضی از افراد این جور هستند که گاهی از اوقات به یاد خدا می‌افتند، فکر می‌کنند که ما خدایی داریم، این خدا بالای سر ماست، خدا می‌بیند، ولی همین یک لحظه خدا در ذهنش می‌آید، بعد دومرتبه فراموش می‌کند، گویی اساساً خدایی نیست. ولی بعضی از افراد که ایمانشان بیشتر است، گاهی در حال غفلتند و گاهی در حال حضور. وقتی که در حال غفلتند، معصیت از آنها صادر می‌شود اما وقتی که در حال حضور هستند قهراً معصیت از آنها صادر نمی‌شود، چون در حالی که توجه به خدا دارند امکان ندارد معصیت کنند (لا یزنی الزانی و هو مؤمن)^۱. در حالی که ایمان واقعاً در روح انسان هست و حضور دارد، انسان معصیت نمی‌کند. حال اگر ایمان انسان به حد کمال رسید به طوری که انسان دائم‌الحضور شد یعنی همیشه خدا در دل او حاضر بود، اصلاً غفلت به او دست نمی‌دهد، هر کاری را که می‌کند در عین حال به یاد خداست. قرآن می‌گوید: رِجَالٌ لَا تُلْهِمُهُمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ^۲ مردانی که معامله، خرید و فروش، تجارت، آنها را از یاد خدا هرگز باز نمی‌دارد. نمی‌گوید مردانی که تجارت نمی‌کنند. اسلام نیامده است که به مردم بگوید معامله نکنید، تجارت نکنید؛ برعکس تشویق کرده است که کار کنید، کسب کنید، معامله کنید، تجارت کنید. می‌فرماید مردانی که خرید و فروش می‌کنند، تجارت می‌کنند، کسب می‌کنند، مشاغل زندگی دارند ولی در حالی که همهٔ اینها را دارند، آنی هم از خدا غافل نیستند؛ پشت ترازوی عطاری و بقالی خودش است و دائماً هم مشغول حرف زدن و مکالمه و جنس تحویل دادن و پول گرفتن است، اما چیزی را که هرگز فراموش نمی‌کند خداست، خدا همیشه در ذهنش هست. اگر کسی دائم‌الحضور باشد، همیشه خدا در نظرش باشد، طبعاً هیچ‌وقت گناه نمی‌کند.

۱. وسائل، ج ۱ / ص ۲۴، ص ۱۴.

۲. نور / ۳۷.

البته ما یک چنین دائم‌الحضوری غیر از معصومین علیهم‌السلام نداریم. معصومین یعنی کسانی که هیچ وقت فراموش نمی‌کنند که خدایی دارند.

مثالی برایتان عرض کنم: آیا هیچ برای شما اتفاق افتاده است که دستتان را در آتش ببرید یا بروید در آتش؟ حالا اگر تشخیص ندهید، مسأله دیگری است. در تمام عمر یک بار هم اتفاق نمی‌افتد که ما و شما اراده کنیم که خودمان را در آتش بیندازیم مگر وقتی که بخواهیم خودکشی کنیم. چرا؟ برای اینکه علم ما به سوزندگی آتش، علم ما به اینکه اگر در آتش بیفتیم قطعاً خواهیم مرد، یک علم قطعی یقینی است و تا آتش را می‌بینیم، آن علم در ذهن ما حاضر می‌شود و لحظه‌ای غفلت نمی‌کنیم. لهذا ما از اینکه خودمان را در آتش بیندازیم معصومیم؛ یعنی آن علم و یقین و ایمانی که ما به سوزندگی آتش داریم، همیشه جلوی ما را از اینکه خودمان را در آتش بیندازیم می‌گیرد. اولیای حق به همان اندازه که ما به سوزندگی آتش ایمان داریم، به سوزندگی گناه ایمان دارند و لهذا آنها معصومند.

حالا که این مطلب معلوم شد که معصوم چیست، مقصود از این جمله که عبادت جزء برنامه تربیتی اسلام است روشن می‌شود. عبادت برای این است که انسان زود به زود به یاد خدا بیفتد و هر چه که انسان بیشتر به یاد خدا باشد، بیشتر پایبند به اخلاق و عدالت و حقوق می‌شود، و این یک حساب بسیار روشنی است.

حال کاملاً به این موضوع توجه بفرمایید که در اسلام چگونه دنیا و آخرت به هم آمیخته است. اسلام غیر از مسیحیت است. در مسیحیت حساب دنیا از حساب آخرت جداست. مسیحیت می‌گوید هر یک از دنیا و آخرت به دنیای جداگانه‌ای تعلق دارد، یا این یا آن، اما در اسلام این طور نیست. اسلام آخرت را در متن دنیا و دنیا را در متن آخرت قرار داده است.

توأم بودن نماز با امور دیگر:

۱. نظافت

۲. حقوق اجتماعی

مثلاً نماز، جنبه اخروی خالصش همین است که انسان به یاد خدا باشد، خوف خدا داشته باشد. برای حضور قلب و توجه به خدا که این همه آداب ضرورت ندارد: برو

وضو بگیر، شستشو کن، خودت را پاکیزه کن. مگر برای نزد خدا رفتن، شستشو کردن هم تأثیر دارد؟ از نظر پیش خدا رفتن تأثیر ندارد که صورت انسان شسته باشد یا نه، ولی خداوند می‌فرماید: إِذَا قُمْتُمْ إِلَى الصَّلَاةِ فَاغْسِلُوا وُجُوهَكُمْ وَأَيْدِيَكُمْ إِلَى الْمَرَافِقِ وَتَمِمْتُمْ رُءُوسَكُمْ مِمَّا رَفَعْتُمْهَا وَاسْلُبُوا خُفَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ خُفَّاءً فَإِنَّكُمْ يَخْرُجُونَ إِلَى اللَّهِ وَأَنْتُمْ لَا تَشْعُرُونَ ذَلِكَ لِيُذَكِّرَ الَّذِينَ نَسُوا أَنْفُسَهُمْ يَوْمَ يَقُولُ اللَّهُ لِلَّذِينَ نَسُوا آيَاتِهِ أَتَيْتُمُ اللَّهَ بِغُلُوبٍ وَأَنْتُمْ لَا تُدْرِكُونَ (سوره بقره، آیه ۲۳۸-۲۴۲)

المَرَافِقِ وقتی که می‌خواهی به نماز بایستی اول وضو بگیر، صورتت را بشوی، دستهایت را بشوی، بعد مشغول نماز شو. می‌بینیم نظافت را با عبادت توأم کرده است. وَإِنْ كُنْتُمْ جُنُبًا فَأَطَهَّرُوا^۱ اگر جُنُب هستی باید تمام بدنت را شستشو دهی. اینجا نظافت مقرون به عبادت است. می‌خواهی نماز بخوانی، محل عبادتت باید مباح باشد، غصبی نباشد؛ آن قالیچه‌ای که رویش نماز می‌خوانی، آن لباسی که با آن نماز می‌خوانی باید حلال و مباح باشد. اگر یک نخ غصبی در لباس تو باشد نمازت باطل است. باز اینجا عبادت با حقوق توأم می‌شود. در ضمن اینکه می‌گوید باید خدا را پرستش کنی، می‌گوید حقوق را باید محترم بشماری. یعنی اسلام می‌گوید من پرستشی را که در آن حقوق اجتماعی محترم نباشد اساساً قبول ندارم. آن وقت یک نمازگزار وقتی می‌خواهد نماز بخواند، اول فکر می‌کند این خانه‌ای که من در آن هستم آیا به زور از مردم گرفته‌ام یا نه؟ اگر به زور گرفته‌ام، نمازم باطل است. پس اگر می‌خواهد نماز بخواند مجبور است که خانه‌اش را طوری ترتیب بدهد که برایش حلال باشد، یعنی از صاحب اصلی‌اش خریده باشد و یا او را راضی نگه دارد؛ فرش زیر پایش همین طور، لباسی که به تن دارد همین طور، و حتی اگر حقوقی از فقرا به او تعلق گرفته است، خمس یا زکات آن مال را باید بدهد و اگر ندهد باز نمازش باطل است.

۳. جهت‌شناسی

همچنین به ما می‌گویند اگر می‌خواهید نماز بخوانید باید همه‌تان رو به کعبه بایستید. کعبه کجاست؟ اولین معبدی که برای پرستش خدا در دنیا ساخته شده است (إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا)^۲. همه‌تان باید رو به اولین معبد و مسجدی که به دست پیغمبر بزرگ خدا ابراهیم و فرزندش اسماعیل ساخته شده بایستید. حالا

۱. مائده / ۶.

۲. آل عمران / ۹۶.

چرا ما رو به آنجا بایستیم؟ مگر خدا آنجاست؟ مگر خدا در خانه کعبه است (العیاذ بالله)؟ قرآن که می‌گوید: **فَأَيُّهَا تَوَلَّوْا فَمَّ وَجْهَ اللَّهِ** رو به هر طرف بایستید، چهره خدا آنجاست. رو به این طرف بایستی یا رو به آن طرف، رو به خدا ایستاده‌ای. رو به بالا نگاه کنی یا رو به پایین، به طرف خدا نگاه کرده‌ای. و پیغمبر فرمود: اگر شما را با ریسمانی تا هفتمین طبقه زمین هم فرو ببرند باز هم به سوی خدا رفته‌اید، به مشرق بروید به سوی خدا رفته‌اید، به مغرب بروید به سوی خدا رفته‌اید، اینجا هم که نشسته‌اید با خدا هستید. خدا که جهت ندارد، پس چرا ما باید رو به کعبه بایستیم؟ می‌گوید شما که دارید عبادت انجام می‌دهید، در عین حال باید یک تعلیم و تربیت اجتماعی هم بگیرید. همه تان رو به یک نقطه بایستید. اگر این جور نباشد، یکی از این طرف بایستد یکی از آن طرف، این مظهر تفرّق و تشتّت است. اما اگر رو به یک نقطه ایستادید، جهت‌شناس هستید؛ همه مسلمین یک جهت را تعقیب می‌کنند. حالا کدام نقطه را انتخاب کنیم که اساساً بوی شرک نداشته باشد؟ می‌گوید آن نقطه‌ای را انتخاب کن که اگر رو به آنجا بایستی باز عبادت را احترام کرده‌ای، رو به جایی می‌ایستی که اولین معبد است. احترام معبد، احترام عبادت است.

۴. انضباط وقت

اسلام می‌گوید عبادت که می‌خواهی بکنی، یک وقت مشخص و معینی دارد و دقیقه‌اش هم حساب می‌شود. وقت نماز صبح از اول طلوع صبح تا اول طلوع آفتاب است و اگر عمداً یک دقیقه قبل از طلوع صبح یا بعد از طلوع آفتاب شروع کنی، نمازت باطل است، درست نیست. باید بین ایندو باشد. نمی‌شود بگویی من فعلاً خوابم می‌آید، الآن یک ساعت به طلوع صبح مانده، خدا که خواب و بیداری ندارد، مگر خدا در بین الطلوعین - العیاذ بالله - لباس رسمی‌اش را می‌پوشد و آماده قبول کردن نمازها می‌شود؟! برای خدا که تمام ساعات و همه لحظات علی‌السویه است، لا تأخذه سنة ولا نوم^۱، من دیشب بیدار خوابی کشیده‌ام، خیلی خوابم می‌آید، می‌خواهم نیم ساعت زودتر نمازم را بخوانم! انضباط وقت را باید بشناسی. جز در

۱. بقره / ۱۱۵.

۲. بقره / ۲۵۵.

وقت خودش در وقت دیگر نباید نماز بخوانی. آیا از نظر خدا فرق می‌کند که این وقت یا آن وقت باشد؟ نه، از نظر توفیق می‌کند؛ تو باید با این نماز تربیت شوی. اگر شب تا ساعت ۲ نیمه‌شب هم بیدار بودی، باید بین الطلوعین بیدار شوی و نماز را بخوانی. نماز ظهر و عصر و نماز مغرب و عشا هم همین طور است؛ قبل از وقت قبول نیست، بعد از وقت هم قبول نیست.

می‌گویید نماز عبادت است، خداپرستی است؛ خداپرستی را به این مسائل چه کار؟ نه، در اسلام خداپرستی به این مسائل مربوط است. اسلام بین عبادت و پرستش و مسائل دیگر جدایی قائل نیست.

۵. ضبط احساسات

ممکن است کسی بگوید من نماز می‌خوانم ولی در حال نماز می‌خواهم بگیریم. مصیبتی دارم، ناراحتی‌ای دارم، می‌خواهم یک گریه‌ای هم وسط نماز بکنم یا به یاد قضیه‌ای می‌افتم، یک چیزی می‌بینم می‌خندم، چیزی نیست! خیر، نماز مظهر ضبط احساسات است. در حال نماز که رو به یک نقطه می‌ایستی باید رو به همان نقطه باشی، نه به این طرف برگردی نه به آن طرف و نه به پشت سر؛ حتی حق نداری سرت را به این طرف یا آن طرف کج و راست کنی، در یک حالت خبردار باید بایستی. خنده و گریه چگونه؟ ایداً خوردن و آشامیدن چگونه؟ ایداً آن شخص می‌گوید هیچ‌یک از اینها با روح عبادت منافات ندارد؛ به یاد خدا هستم، در ضمن خنده‌ام می‌گیرم می‌خواهم بخندم، گریه‌ام می‌گیرد می‌خواهم بگیریم یا در بین نماز چیزی بخورم. خیر، تو در همین مدت کم باید تمرین کنی تا بر شکست مسلط بشوی، بر خنده‌ات مسلط بشوی، بر گریه‌ات مسلط بشوی، بر بی‌انضباطی خودت مسلط بشوی. اینها یک سلسله مسائل اجتماعی است ولی عبادت است، چون عبادت در اسلام جزء برنامه‌ی تربیتی است. عبادت بدون رعایت این اصول، پذیرفته نیست.

۶. طمأنینه

طمأنینه چگونه؟ این هم واقعاً عجیب است! بنده در حال نماز وقتی حمد و سوره را می‌خوانم، همه آن شرایط را رعایت می‌کنم اما خودم را تکان می‌دهم؛ یک پایم را

برمی دارم، یک پای دیگر را می گذارم، خودم را به طرف راست و چپ حرکت می دهم. می گوید این نماز تو باطل است. در رکوع یا سجود مرتب خودم را حرکت می دهم، پاهایم یا دستم را حرکت می دهم. این نماز تو باطل است. باید با آرامش و طمأنینه نماز بخوانی یعنی وقتی می ایستی و می خواهی بگویی الله اکبر، تا بدنت قرار نگرفته است نباید بگویی الله اکبر. اگر در حال حرکت بگویی الله اکبر باطل است. باید آرام بگیری، بعد بگویی الله اکبر. آنگاه اگر خواستی خودت را تکان بدهی تکان بده اما حرفی نزن، ذکر نگو. اگر فرضاً پایت درد می کند یا عضو دیگری از تو ناراحت است، سکوت کن، راحت بگیر؛ استقرار که پیدا کردی بگو بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ... باز اگر وسط نماز پایت درد آمد، آرام بگیر، سکوت کن، خودت را راحت کن، بعد دومرتبه ادامه بده. با آرامش و طمأنینه باید باشد. هم روح و طمأنینه داشته باشد و هم جسمت.

۷. اعلام صلح و صفا با همه بندگان صالح خدا

می آیم سراغ سایر قسمتهای نماز. نماز توجه به خداست. توجه به غیر خدا شرک است ولی در عین حال به ما می گویند در نماز بگو اَلْسَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَىٰ عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ سلام بر ما، سلامت بر ما و بر جمیع بندگان شایسته خدا. اعلام صلح و صفا با همه بندگان صالح خدا می کنی. به قول امروزیها اعلام همزیستی مسالمت آمیز با همه افراد شایسته می کنی. در حال نماز می گویی من با هیچ بنده شایسته ای سر جنگ ندارم چون اگر با بنده شایسته ای سر جنگ داشته باشم، خود ناشایسته ام. ممکن است بگویند: «اَلْسَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَىٰ عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ با روح عبادت - که حضور قلب به خداست - ارتباطی ندارد.» ولی در اسلام روح و پیکر عبادت با مسائل تربیتی آمیخته است. نماز ضمن اینکه مرکب تقرب پروردگار است، مکتب تربیت هم هست. با اینکه از نظر مسائل معنوی هر چه انسان خودش و دیگران را فراموش کند بهتر است، اما از نظر اجتماعی فراموش نکردن دیگران لازم و ضروری است. در سوره حمد^۱ که جزء قطعی نماز است می گوئیم: اِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ اِيَّاكَ نَسْتَعِينُ،

۱. سوره حمد باید در هر نمازی خوانده شود: «لَا صَلَوةَ اِلَّا بِفَاتِحَةِ الْكِتَابِ» نماز بدون حمد وجود ندارد. در مورد سوره، از هر سوره ای که خواستید می توانید انتخاب کنید ولی «حمد» را حتماً باید بخوانید.

نمی‌گوییم: «إِيَّاكَ أَعْبُدُ وَإِيَّاكَ أَسْتَعِينُ». این جمله به اصطلاح متکلم وحده است، یعنی خدایا من تنها تو را می‌پرستم، تنها از تو کمک می‌گیرم. اما این جور نمی‌گوییم، می‌گوییم: إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ خدایا! ما تنها تو را می‌پرستیم و ما تنها از تو کمک و استعانت می‌جوییم. یعنی می‌گوییم خدایا! من تنها نیستم، من با همهٔ مسلمانهای دیگر هستم. ضمناً انسان وابستگی و پیوستگی خودش به جامعهٔ اسلامی را در حال عبادت و بندگی اعلام می‌کند: خدایا! من فرد نیستم، تک نیستم، من عضوم، جزئی از کل و عضوی از پیکر هستم؛ «ما» هستیم نه «من» (در دنیای اسلام «من» وجود ندارد، «ما» وجود دارد)؛ ما تنها تو را می‌پرستیم، تنها از تو کمک می‌جوییم. و همین‌طور سایر قسمت‌های نماز که هر کدام خودش درس است، تذکرو یادآوری است.

تأثیر کلمه «الله اکبر»

مثلاً شما کلمهٔ الله اکبر را در نظر بگیرید. مگر انسان کیست که در مقابل یک جریان‌هایی قرار بگیرد و مرعوب نشود؟ انسان ترس دارد. انسان در مقابل یک کوه عظیم که قرار می‌گیرد یا بالای آن می‌رود و پایین را نگاه می‌کند، ترس او را می‌گیرد. در مقابل دریا که خودش را می‌بیند، می‌ترسد. وقتی یک صاحب قدرت و هیبتی را می‌بیند، صاحب دبدبه و کیکبه‌ای را می‌بیند یا به حضور او می‌رود ممکن است خودش را بیازد، زبانش به لکنت بیفتد، چرا؟ چون مرعوب عظمت او می‌شود. این برای بشر، طبیعی است. اما گویندهٔ الله اکبر، آن کسی که الله اکبر را به خودش تلقین کرده است، هرگز عظمت هیچ کس و هیچ چیز او را مرعوب نمی‌کند، چرا؟ [چون] الله اکبر [یعنی] بزرگتر از هر چیز و بلکه بزرگتر از هر توصیف، ذات اقدس الهی است؛ یعنی من خدا را به عظمت می‌شناسم. دیگر وقتی من خدا را به عظمت می‌شناسم، همه چیز در مقابل من حقیر است. این کلمهٔ الله اکبر به انسان شخصیت می‌دهد، روح انسان را بزرگ می‌کند.

علی‌علیه السلام می‌فرماید: عَظَّمَ الْخَالِقُ فِي أَنْفُسِهِمْ فَصَغُرَ مَا دُونَهُ فِي أَعْيُنِهِمْ^۱ یعنی خدا به عظمت در روح اهل حق جلوه کرده است و لهذا غیر خدا، هر چه هست، در

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبهٔ ۱۸۴.

نظرشان کوچک است.

اینجا یک توضیحی برایتان عرض بکنم: کوچکی و بزرگی، یک امر نسبی است. مثلاً شما که در فضای این حسینیه^۱ قرار گرفته‌اید، اگر قبل از آنکه به اینجا بیایید در یک تالار کوچکتر از اینجا مثلاً ثلث اینجا می‌بودید، این تالار به نظرتان خیلی بزرگ می‌آمد. ولی اگر برعکس، اول شما در تالاری باشید که سه برابر اینجا باشد، از آنجا که به اینجا می‌آیید، این تالار به نظرتان خیلی کوچک می‌آید. همیشه انسان وقتی موجودی را در کنار موجود دیگر می‌بیند، اگر آن موجود دیگر بزرگتر از آن باشد، آن را کوچک می‌بیند و اگر کوچکتر از آن باشد، آن را بزرگ می‌بیند. لهذا افرادی که با عظمت پروردگارش آشنا هستند و عظمت پروردگار را حس می‌کنند، اصلاً هر چیز دیگری در نظرشان حقیر و کوچک است، نمی‌تواند بزرگ باشد. سعدی در بوستان خیلی عالی می‌گوید:

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
 می‌گوید عارفان غیر از خدا برای هیچ چیز شیئیت قائل نیستند و می‌گویند اصلاً وجود ندارد. یکی از معانی «وحدت وجود» همین است که عارف وقتی خدا را به عظمت می‌شناسد، دیگر اصلاً نمی‌تواند بگوید غیر از او موجود دیگری هست؛ می‌گوید اگر وجود، «او» است غیر «او» هر چه هست عدم است. سعدی هم وحدت وجود را به همین معنی می‌گوید. بعد می‌گوید:

توان گفتن این با حقایق شناس
 ولی خرده گیرند اهل قیاس
 حقیقت شناسان می‌فهمند که من چه می‌گویم اما افرادی که به قول او اهل قیاسند عیب می‌گیرند که وحدت وجود یعنی چه؟!

که پس آسمان و زمین چیستند
 بنی آدم و دیو و دد کیستند
 اگر غیر خدا چیزی نیست، پس زمین چیست؟ آسمان چیست؟ بنی آدم چیست؟
 دیو و دد چیست؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
 جوایت بگویم درایت پسند
 که خورشید و دریا و کوه و فلک
 پری و آدمیزاد و دیو و مَلک
 همه هر چه هستند از آن کمترند
 که با هستی‌اش نام هستی برند

می‌گوید: من نمی‌گویم آسمان و زمین و انسان و فرشته وجود ندارد که وقتی می‌گویم خدا هست و غیر خدا نیست، تو بگویی من منکر اشیاء دیگر شده‌ام؛ بلکه وقتی او را به عظمت شناختم، غیر او هر چه را می‌بینم کوچکتر از این می‌بینم که بگویم هست.

که جایی که دریاست من چیستم گر او هست حقاً که من نیستم
وقتی شما می‌گویید الله اکبر، اگر از عمق روح و دل بگویید، عظمت الهی در
نظرتان تجسم پیدا می‌کند. وقتی که عظمت الهی در دل شما پیدا شد، محال است
کسی به نظرتان بزرگ بیاید، محال است از کسی بترسید، در مقابل کسی خضوع و
خشوع کنید. این است که بندگی خدا آزادی آور است. اگر انسان خدا را به عظمت
بشناسد، بنده او می‌شود و لازمه بندگی خدا آزادی از غیر خداست. گفت:

نشوی بنده تا نگردي حر نتوان کرد ظرف پر را پر
چند گویی که بندگی چه بود بندگی جز شکنجی نبود
بندگی خدا همیشه مساوی است با آزاد شدن از غیر خدا؛ چون ادراک عظمت
الهی همیشه ملازم است با ادراک حقارت غیر خدا، و وقتی انسان غیر خدا را -
هر چه بود - حقیر و کوچک دید، محال است حقیر را از آن جهت که حقیر است
بندگی کند. حقیر را انسان به غلط عظیم می‌بیند که بندگی می‌کند.

اذکار دیگر نماز مثل سُبْحَانَ اللَّهِ، الْحَمْدُ لِلَّهِ، سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ، وَبِحَمْدِهِ، سُبْحَانَ رَبِّيَ
الْأَعْلَى وَبِحَمْدِهِ و «شهادت»ها هر کدام رمزی دارند.

شخصی از حضرت علی عليه السلام سؤال کرد: چرا ما در هر رکعت نماز دو بار سجده
می‌کنیم؟ همین طور که یک بار رکوع می‌کنیم یک بار هم سجده کنیم. چه
خصوصیتی در خاک است؟ (البته می‌دانید که سجده یک خضوع بالاتر و خشوع
بیشتری از رکوع است؛ چون سجده این است که انسان آن عزیزترین عضو را که
سر است، آنجا که مغز انسان قرار گرفته است و در سر هم عزیزترین نقطه پیشانی
است - به علامت عبودیت روی پست‌ترین چیز یعنی خاک می‌گذارد، جبین بر
خاک می‌ساید، این طور در مقابل پروردگار اظهار کوچکی می‌کند.)

امیرالمؤمنین این آیه را خواند: مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ وَ مِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً

أُخْرَى^۱ . اول که سر بر سجده می‌گذاری و برمی‌داری یعنی مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ. همه ما از خاک آفریده شده‌ایم، تمام این پیکر ما ریشه‌اش خاک است، هر چه هستیم از خاک به وجود آمده‌ایم. دومرتبه سرت را به خاک بگذار، یادت بیاید که می‌میری و باز به خاک برمی‌گردد. دوباره سرت را از خاک بردار و یادت بیفتد که یک بار دیگر از همین خاک محشور و مبعوث خواهی شد.

مسئولیت ما نسبت به نماز خواندن خاندان خود

با ذکر یک نکته به عرایض خاتمه می‌دهم. خیلی دلم می‌خواهد ما به اهمیت نماز که عمود دین است پی برده باشیم. هیچ می‌دانید که ما مسؤول نماز خواندن خاندان خودمان، یعنی زن و فرزند خودمان هستیم یا نه؟ هر فردی از ما، هم مسؤول نماز خودش است و هم مسؤول نماز اهلش یعنی زن و بچه‌اش. خطاب به پیغمبر اکرم است: وَ أُمْرُ أَهْلِكَ بِالصَّلَاةِ وَ اصْطَبِرْ عَلَيْهَا^۲ ای پیامبر! خاندان خودت را به نماز امر کن و خودت هم بر نماز صابر باش. این اختصاص به پیامبر ندارد، همه ما به این امر موظف هستیم.

بچه‌ها را چه باید کرد؟ بچه‌ها را از کوچکی باید به نماز تمرین داد. دستور رسیده است که به بچه از هفت سالگی نماز تمرینی یاد بدهید. البته بچه هفت ساله نمی‌تواند نماز صحیح بخواند ولی صورت نماز را می‌تواند بخواند. از هفت سالگی می‌تواند به نماز عادت کند، چه پسر و چه دختر. یعنی همان اوّلی که بچه به دبستان می‌رود، باید نماز را در دبستان به او یاد بدهند، در خانواده هم باید به او یاد بدهند. ولی این را توجه داشته باشید که یاد دادن و وادار کردن با زور نتیجه‌ای ندارد. کوشش کنید که بچه‌تان از اول به نماز خواندن رغبت داشته باشد و به این کار تشویق بشود. به هر شکلی که می‌توانید موجبات تشویق بچه‌تان را فراهم کنید که با ذوق و شوق نماز بخواند؛ زیاد به او بارک‌الله بگویید، جایزه بدهید، اظهار محبت کنید که بفهمد وقتی نماز می‌خواند، بر محبت شما نسبت به او افزوده می‌شود. دیگر اینکه بچه را باید در محیط مشوق نماز خواندن برد. به تجربه ثابت شده است که اگر

۱. طه / ۵۵.

۲. طه / ۱۳۲.

بچه به مسجد نرود، اگر در جمع نباشد و نماز خواندن جمع را نبیند، به این کار تشویق نمی‌شود، چون اصلاً حضور در جمع مشوق انسان است. آدم بزرگ هم وقتی خودش را در جمع اهل عبادت می‌بیند، روح عبادت بیشتری پیدا می‌کند، بچه که دیگر بیشتر تحت تأثیر است. متأسفانه کم رفتن ما به مساجد و معابد و مجالس دینی و اینکه بچه‌ها کمتر در مجالس مذهبی شرکت می‌کنند، سبب می‌شود که اینها از ابتدا رغبت به عبادت پیدا نکنند ولی این برای شما وظیفه است.

اما اسلام که می‌گوید بچه‌ها را وادار به نماز خواندن کن، نمی‌گوید آقا ما بانه فرمان بده، تشر بزن، دعواش کن؛ بلکه از هر وسیله‌ای که می‌دانید بهتر می‌شود برای تشویق او به عبادت و نماز خواندن استفاده کرد، شما باید استفاده کنید. باید ما با بچه‌های خودمان برنامه مسجد رفتن داشته باشیم تا آنها با مساجد و معابد آشنا بشوند. ما خودمان که از بچگی با مساجد و معابد آشنا بودیم، در این اوضاع و احوال امروز چقدر به مسجد می‌رویم که بچه‌های ما - که هفت ساله شده‌اند به دبستان رفته‌اند و بعد به دبیرستان و بعد به دانشگاه ولی اصلاً پایشان به مساجد نرسیده است - بروند. اینها قهراً از مساجد فراری می‌شوند. حالا ممکن است بگویید وضع مساجد خراب است، کثیف است، یا مثلاً یک روضه خوان می‌آید و حرف چنین و چنان می‌زند. آنها را هم وظیفه داریم که درست کنیم. وظیفه که در یک جا تمام نمی‌شود. وضع مساجد خودمان را هم باید اصلاح کنیم. پس این را هم هرگز فراموش نکنید که ما وظیفه داریم نماز بخوانیم و وظیفه داریم که خاندان خودمان را هم نمازخوان کنیم به شکلی که به نماز راغب و تشویق بشوند، فواید و خاصیت نماز خواندن و در حدودی که می‌توانیم فلسفه نماز خواندن را برای بچه‌ها بگوییم. در آیه قرآن هست که از بعضی از اهل جهنم در حالی که معذب هستند می‌پرسند: مَا سَلَكَكُمْ فِي سَقَرٍ چه چیزی شما را در این جهنم قرار داد؟ قَالُوا لَمْ نَكُ مِنَ الْمُصَلِّينَ. وَ لَمْ نَكُ نَطْعُمُ الْمُسْكِينِ ما نماز نمی‌خواندیم، به فقرا کمک نمی‌کردیم وَ كُنَّا نَحْضُ مَعَ الْخَائِضِينَ^۱ در هر چرندی هم وارد می‌شدیم، هر جا که حرف ضد دین می‌گفتند می‌رفتیم گوش می‌کردیم یا خودمان می‌گفتیم؛ نتیجه‌اش این است. از اینجا بفهمید چرا نماز در اسلام اینقدر مهم است، چرا پیغمبر می‌گوید نماز

عمود این خیمه است؟ چون اگر نماز باشد و به درستی اجرا بشود، همه چیز درست می‌شود.

علی علیه السلام در آخرین وصایایش - که مکرر شنیده‌اید و با جمله «الله، الله» شروع می‌شود، همان وصایایی که وقتی تمام شد چند لحظه بیشتر طول نکشید که جان به جان آفرین تسلیم کرد - راجع به نماز فرمود: **اللَّهُ اللَّهُ بِالصَّلَاةِ فَإِنَّهَا عَمُودُ دِينِكُمْ** خدا را، خدا را درباره نماز که نماز استوانه خیمه دین شماست.

نماز اباعبدالله در صحرای کربلا

می‌دانید که در روز عاشورا کشتارها اغلب بعد از ظهر صورت گرفت، یعنی تا ظهر عاشورا غالب صحابه اباعبدالله و تمام بنی‌هاشم و خود اباعبدالله که بعد از همه شهید شدند، زنده بودند. فقط در حدود سی نفر از اصحاب اباعبدالله در یک جریان تیراندازی که به وسیله دشمن انجام شد، قبل از ظهر به خاک افتادند و شهید شدند و الا باقی افراد تا ظهر عاشورا در قید حیات بودند.

مردی از اصحاب اباعبدالله یک وقت متوجه شد که الآن اول ظهر است. آمد عرض کرد: یا اباعبدالله! وقت نماز است و ما دلمان می‌خواهد برای آخرین بار نماز جماعتی با شما بخوانیم. اباعبدالله نگاهی کرد، تصدیق کرد که وقت نماز است. می‌گویند این جمله را فرمود: **ذَكَرْتُ الصَّلَاةَ (یا ذَكَرْتُ الصَّلَاةَ. اگر ذَكَرْتُ باشد یعنی نماز به یادت افتاد، اگر ذَكَرْتُ باشد یعنی نماز را به یاد ما آوردی) جَعَلَكَ اللَّهُ مِنَ الْمُصَلِّينَ** نماز را یاد کردی، خدا تو را از نمازگزاران قرار بدهد. (مردی که سر بر کف دست گذاشته است، یک چنین مجاهدی را امام دعا می‌کند که خدا تو را از نمازگزاران قرار بدهد. ببینید نمازگزار واقعی چه مقامی دارد!) فرمود: بله نماز می‌خوانیم. همان‌جا در میدان جنگ نماز خواندند، نمازی که در اصطلاح فقه اسلامی «نماز خوف» نامیده می‌شود. نماز خوف مثل نماز مسافر دو رکعت است نه چهار رکعت، یعنی انسان اگر در وطن هم باشد باز باید دو رکعت بخواند برای اینکه مجال نیست. و در آنجا باید مخفف خواند. چون اگر همه به نماز بایستند وضع دفاعی شان بهم می‌خورد، سربازان موظف هستند در حال نماز، نیمی در مقابل

دشمن بایستند و نیمی به امام جماعت اقتدا کنند. امام جماعت یک رکعت را که خواند صبر می‌کند تا آنها رکعت دیگرشان را بخوانند. بعد آنها می‌روند پست را از رفقای خودشان می‌گیرند درحالی که امام همین‌طور منتظر نشسته یا ایستاده است. سربازان دیگر می‌آیند و نماز خودشان را با رکعت دوم امام می‌خوانند.

اباعبدالله چنین نماز خوفی خواند ولی وضع ابا عبدالله یک وضع خاصی بود زیرا چندان از دشمن دور نبودند. لهذا آن عده‌ای که می‌خواستند دفاع کنند نزدیک ابا عبدالله ایستاده بودند و دشمن بی‌حیای بی‌شرم حتی در این لحظه هم آنها را راحت نگذاشت. در حالی که اباعبدالله مشغول نماز بود، دشمن شروع به تیراندازی کرد، دو نوع تیراندازی؛ هم تیر زبان که یکی فریاد کرد: حسین! نماز نخوان، نماز تو فایده‌ای ندارد، تو بر پیشوای زمان خودت یزید یاغی هستی، لذا نماز تو قبول نیست! و هم تیرهایی که از کمانهای معمولی‌شان پرتاب می‌کردند. یکی دو نفر از صحابه ابا عبدالله که خودشان را برای ایشان سپر قرار داده بودند، روی خاک افتادند. یکی از آنها، سعید بن عبدالله حنفی، به حالی افتاد که وقتی نماز ابا عبدالله تمام شد، دیگر نزدیک جان دادنش بود. آقا خودشان را به بالین او رساندند. وقتی به بالین او رسیدند، او جمله عجیبی گفت. عرض کرد: «یا ابا عبدالله! أَوْفَيْتُ؟» آیا من حق وفا را بجا آوردم؟ مثل اینکه هنوز هم فکر می‌کرد که حق حسین آنقدر بزرگ و بالاست که این مقدار فداکاری هم شاید کافی نباشد. این بود نماز اباعبدالله در صحرای کربلا.

اباعبدالله در این نماز تکبیر گفت، ذکر گفت، سُبْحَانَ اللَّهِ گفت، بِحَوْلِ اللَّهِ وَ قُوَّتِهِ أَقَوْمٍ وَ أَقْعَدُ گفت، رکوع و سجود کرد. دو سه ساعت بعد از این نماز برای حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ نماز دیگری پیش آمد، رکوع دیگری پیش آمد، سجود دیگری پیش آمد، به شکل دیگری ذکر گفت. اما رکوع اباعبدالله آن وقتی بود که تیری به سینه مقدسش وارد شد و اباعبدالله مجبور شد تیر را از پشت سر بیرون بیاورد. آیا می‌دانید سجود اباعبدالله به چه شکلی بود؟ سجود بر پیشانی نشد، چون اباعبدالله قهراً از روی اسب بر زمین افتاد؛ طرف راست صورتش را روی خاکهای گرم کربلا گذاشت. ذکر اباعبدالله این بود: بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ عَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین.
باسمک العظیم الاعظم...

خدایا! عاقبت امر همه ما را ختم به خیر بفرما، توفیق عبادت و عبودیت و
بندگی خودت را به همه ما کرامت کن.

خدایا! ما را از نمازگزاران واقعی قرار بده، نیتهای همه ما را خالص
بگردان، ما را از شر شیاطین جن و انس محفوظ بدار.

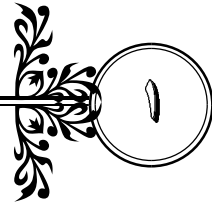
خدایا! اموات همه ما را ببخش و بیامرز.



بنیاد علمی و فرهنگی استاد شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

فصل چهارم: هجرت و جهاد



سه گفتار این فصل در حدود سال ۱۳۵۰ شمسی در مسجد نارمک (تهران) ایراد شده‌اند.

وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ!^۱

یکی از موضوعاتی که در قرآن مجید به آن عنایت زیاد شده است و در فقه اسلامی جای مخصوص دارد، مسألهٔ هجرت است. هجرت در نظر اغلب ما صرفاً یک حادثهٔ تاریخی است که در صدر اسلام صورت گرفته است، همان هجرتی که رسول خدا با اصحابش از مکه به مدینه هجرت کردند و مبدأ تاریخ هجری شد. و البته این، حادثهٔ بزرگی در تاریخ اسلام است و ارزش تاریخی فوق‌العاده‌ای دارد ولی آیا هجرت صرفاً یک حادثهٔ تاریخی است و این همه که در قرآن از هجرت یاد شده است و مهاجرین در ردیف مجاهدین ذکر می‌شوند و مهاجرت پایه به پایهٔ مجاهدت ذکر می‌شود (الَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا وَ جَاهَدُوا) آیا همهٔ اینها ناظر به یک وقعهٔ خاص است، حادثه‌ای مربوط به گذشته، و دیگر امروز و به طور کلی بعد از آن

دوره، هجرت در اسلام معنی و مفهوم ندارد؟ و یا هجرت هم مانند خود ایمان و مانند جهاد است (الَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا وَ جَاهَدُوا) و همان طوری که ایمان و جهاد اختصاص به صدر اسلام ندارند، هجرت هم اختصاص به صدر اسلام ندارد؛ هجرتی که در صدر اسلام صورت گرفت، مانند جهادهای صدر اسلام است که مصداقی از یک حکم در اسلام است. این خودش سؤالی است.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در کلمات خودشان این مسأله را طرح کرده اند که در نهج البلاغه مسطور است و ایشان صریحاً می گویند: **الْهِجْرَةُ قَائِمَةٌ عَلَى حَدِّهَا الْأَوَّلِ** هجرت به حکم و وضع اول خودش باقی است. یعنی هجرت اختصاص به یک زمان معین و مکان معین نداشته است که چون پیغمبر اکرم از مکه به مدینه هجرت فرمودند، پس در آن وقت وظیفه هجرت به تبع پیغمبر بر دیگران لازم و واجب شد و آنها که همراه و در خدمت ایشان به مدینه آمده بودند، «مهاجر» خوانده می شدند و دیگر بعد از زمان پیغمبر، هجرت موضوع و معنی ندارد. علی عَلَيْهِ السَّلَامُ می فرماید نه، **الْهِجْرَةُ قَائِمَةٌ عَلَى حَدِّهَا الْأَوَّلِ**.

تعریف هجرت

هجرت یعنی چه؟ اگر بخواهیم هجرت را تعریف کنیم، چگونه باید تعریف کنیم؟ هجرت یعنی دوری گزیدن، حرکت کردن، کوچ کردن از وطن، از یار و دیار، همه را پشت سر گذاشتن، برای چه؟ برای نجات ایمان. معلوم است که چنین چیزی نمی تواند از نظر منطق اسلام محدود به یک زمان معین و به یک مکان معین باشد ولی البته شرایطی دارد. هجرت یعنی دوری گزیدن از خانمان، و از زندگی و از همه چیز دست شستن برای نجات ایمان. پس معنایش این است که اگر ما در شرایطی قرار گرفته ایم که ایمانمان در خطر است، ایمان جامعه ما در خطر است، اسلام ما در خطر است، امر دایر است که ما از میان شهر و خانه و لانه، و ایمان یکی را انتخاب کنیم (یا در خانه و لانه خودمان بمانیم و ایمانمان یا ایمان دیگران به این وسیله از دست برود و یا برای اینکه ایمان را نجات بدهیم از خانه و لانه خود صرف نظر کنیم) اسلام دومی را انتخاب می کند.

آیه ای در قرآن کریم هست که این آیه عذر افرادی را که به اصطلاح امروز به جبر محیط متمسک می شوند، مثل اغلب ما مردم امروز، نمی پذیرد. امروز مسأله

«جبر محیط» برای بسیاری از مردم یک عذر شده است. از فردی می پرسند: آقا تو چرا این جور هستی؟ یا خانم! تو چرا لخت بیرون می آیی؟ می گوید: دیگر محیط است، محیط اینچنین اقتضا می کند. به آن دیگری می گویند: تو چرا در مجالسی که شرکت در آن مجالس حرام است شرکت می کنی؟ نشستن بر سر سفره ای که در آن شراب نوشیده بشود، ولو برای خوردن نان حلال، حرام است، چرا در چنین مجلسی شرکت می کنی؟ می گوید: اوضاع و شرایط اینجا اینچنین اقتضا می کند، چه کنیم، محیط فاسد است. چرا بچه هایت می روند فیلم های خطرناک می بینند؟ می گوید: خوب دیگر، محیط است، مگر می شود جلویش را گرفت؟! چرا به مسجد نمی روند؟ محیط فاسد است! مسأله جبر محیط برای عده ای یک عذر شده است.

از نظر اسلام این عذر به هیچ وجه مسموع نیست. محیط فاسد است، محیط اجازه نمی داد، در این محیط بهتر از این نمی شد عمل کرد، از نظر اسلام عذر غیر مسموع است. یعنی ما در درجه اول وظیفه داریم محیط خودمان را برای یک زندگی اسلامی مساعد کنیم ولی اگر محیطی که در آن هستیم به شکلی است که ما قادر نیستیم آن را به شکل یک محیط اسلامی و جو خودمان را به شکل یک جو اسلامی در بیاوریم، و احساس کنیم که در این جو و محیط، ایمان خودمان، ایمان زلمان، ایمان بچه هایمان، ایمان نسل آینده مان از بین می رود، اسلام می گوید محیط را رها کن. رها کردن محیط هم لزومی ندارد که معنایش این باشد که انسان شهری را رها کند به شهر دیگر برود یا کشوری را رها کند به کشور دیگر برود، بلکه در مورد محله ها هم صدق می کند. در شهرهای بزرگ مانند تهران، نسبت به محله ها صدق می کند؛ یعنی یک محله می تواند اسلامی باشد، جوش جو اسلامی باشد و بچه انسان که در آن محل بزرگ می شود، تا حدی با آداب و تعالیم و تربیت اسلامی بزرگ می شود. اگر ما منطقه را عوض کنیم و به منطقه دیگری برویم، جو عوض می شود. مثلاً در بازارها شاید این مطلب بیشتر از دیگران صدق کند؛ در یک محیط اسلامی زندگی می کنند، مثلاً وسط شهر، جنوب شهر. البته غیر از جنوب شهر هم بسیاری از محلات جو اسلامی دارد، ولی هست در این شهر محله ها و کوچه ها و جو هایی که واقعاً اگر انسان زن و بچه اش را به آنجا ببرد، آن همسایه هایی که بر آنجا احاطه پیدا کرده اند، آن نبودن مسجد در آنجا، اینکه در آنجا چشم زن و بچه به یک زن و مردی که شعائر اسلامی را رعایت کنند هرگز نمی افتد، مسجدی وجود ندارد، جلسه

وعظی وجود ندارد، اسم خدایی شنیده نمی‌شود، اسلامی شنیده نمی‌شود، برعکس به هر خانه که نگاه می‌کنی، صبح یک انسان بیرون می‌آید در حالی که یک سگ هم دارد او را بدرقه می‌کند، در اتومبیلش هم یک سگ هست، آوازی جز آواز موسیقی و لهو و لعب در آنجا شنیده نمی‌شود، به انسانی جز انسانهایی که هیچ علامتی از اسلام ندارند انسان برخورد نمی‌کند، [این امور بر آنها تأثیر می‌گذارد.] البته ممکن است در خود آن پدر و مادر چون در جوّها و فضاها اسلامی بزرگ شده‌اند تأثیری نکند؛ آنها اگر بیست سال هم آنجا بمانند تغییری نمی‌کنند یا چندان تغییری نمی‌کنند، ولی بچه‌ای که از دو سالگی چشم باز می‌کند چنین محیطی را می‌بیند، به‌طور قطع و یقین دیگر به‌صورت یک بچهٔ مسلمان بیرون نخواهد آمد. اینجا تکلیف چیست؟

افرادی که به چنین محله‌ها می‌روند، اولین وظیفه‌ای که دارند این است که این محیط را تبدیل کنند به محیط اسلامی. وقتی می‌روید آنجا و می‌بینید در اطراف آنجا مسجدی وجود ندارد، کوشش کنید مسجد به وجود بیاورید. مسجد تنها هم کاری نمی‌کند، اینکه مسجدی و نماز جماعتی باشد و خبر دیگری نباشد کاری نمی‌کند؛ مسجد باشد، جلسه باشد، وعظ باشد، قرائت قرآن باشد، تبلیغ اسلام باشد. اگر چنین کارهایی صورت بگیرد، نه تنها انسان [با هجرت خود] تخلفی نکرده است بلکه سبب تبلیغ و ترویج اسلام شده است. در قدیم الایام این حرفها نبود، شهرها کوچک بود؛ همهٔ شهر یک حکم را داشت، آن سر شهر و این سر شهر یک حکم را داشت. اما در شهرهای بزرگی مثل تهران هر محله‌اش یک حکم مخصوص به خود دارد.

قرآن در این زمینه (هجرت) می‌فرماید: إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّيْتُمُ الْمَلَائِكَةَ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا! گروهی هستند که وقتی فرشتگان الهی برای قبض روح اینها می‌آیند، وضع اینها و به اصطلاح امروز پروندهٔ اینها را خیلی خراب می‌بینند. به اینها می‌گویند: شما در چه وضعی بسر می‌برید؟ چرا اینچنین؟! چرا اینقدر سیاه و تاریک؟! آنها از این عذرهایی که در دنیا برای انسانها ذکر می‌کنند و به خیال خودشان عذر است

می‌آورند: *كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ* ما یک مردم بیچاره دست‌نارسی بودیم، در یک گوشه زمین افتاده بودیم. ما که دستمان به علم نمی‌رسید، به عالم نمی‌رسید، به معلم نمی‌رسید. ما چه می‌دانستیم اسلام چیست، حقیقت چیست. کسی به ما چیزی نمی‌گفت. ما یک جایی بودیم که دستمان به چیزی نمی‌رسید. محیط ما فاسد بود، مساعد نبود. آیا فرشتگان این عذر را قبول می‌کنند و می‌گویند بسیار خوب، پس شما معذورید، خدا هم شما را عذاب نخواهد کرد؟ آیا می‌گویند اینکه محیط شما فاسد بوده تقصیر شما نبوده؟ نه، به آنها می‌گویند: *قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا* آیا زمین خدا فراخ نبود؟ شما را بسته بودند به همین سرزمین و محیط فاسد؟ آیا همه جای دنیا مانند همین محیط شما بود؟ یا بود در دنیا جایی که اگر شما به آنجا هجرت و مسافرت و کوچ می‌کردید، محیط صددرصد مساعد بود؟ چرا این کار را نکردید؟ *أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا* آیا زمین خدا فراخ نبود؟ آیا نمی‌توانستید هجرت کنید؟ این محیط فاسد است، محیط دیگر؛ چرا به محیط دیگر نرفتید؟

این است که در اسلام به‌طور کلی هجرت کردن یعنی خانه و لانه و زندگی را رها کردن، وطن را رها کردن و به جایی رفتن که در آنجا ایمان نجات پیدا کند، یک مسأله اساسی است و حکمش هم برای همیشه باقی است؛ منسوخ نشده و اختصاص به مهاجرین صدر اول ندارد.

motahari.ir

برداشت غلط برخی متصوفه

اما قرآن در این آیه (*آيَةٌ وَمَنْ يَخْرُجْ...*) مطلب را به شکلی ذکر کرده است که برای بعضی که به اصطلاح یک نوع تصوفهای افراطی دارند، حتی سوء تفاهم به وجود آورده، به این معنی که اصلاً آیه را به‌طور دیگری معنی کرده‌اند. آیه می‌گوید: هر کس که از خانه خودش بیرون رود درحالی که به سوی خدا و پیامبرش کوچ کرده است... می‌گویند: درست است که مبدأ را خانه خودش ذکر می‌کند ولی مقصد را خدا و پیامبر ذکر می‌نماید و این مربوط به قلب انسان است، مربوط به اخلاق انسان است. به سوی خدا مسافرت کردن یعنی سیر و سلوک قلبی و معنوی داشتن، مراتب اخلاص را طی کردن، به مقامات قرب بالا رفتن. به مقامات قرب بالا رفتن احتیاجی به این ندارد که انسان خانه و لانه‌اش را رها کند. انسان می‌تواند زیر کرسی بنشیند و

در عین حال نفس خودش را تهذیب و تصفیه کند و خودش را خالص نماید تا تقرب به ذات خدا پیدا کند. نماز بخواند، روزه بگیرد، دعا بخواند، کارهایی بکند که موجب تقرب به خداست. می‌گویند: غایت این سیر (به سوی خدا بالارفتن) خداست. گفت:

سلوک راه عشق از خود رهایی است نه طئی منزل و قطع مسافت پس اینکه قرآن می‌گوید هر کسی که از خانه خودش خارج بشود مهاجر به خدا و پیغمبر، مقصود از این خانه خود، خانه نفس است؛ یعنی هر کس از خودی و منیت و انانیت خارج بشود، به سوی خدا هجرت کند، اجرش بر خداست. ولی این سخن البته غلط است و درست نیست.

قرآن در این آیه، هر دو هجرت را ذکر کرده. اعجاز بیان قرآن این است که ابتدا را خانه ذکر می‌کند، همین خانه نه خانه نفس، همین لانه، همین خانه گلی که انسان در آن زندگی می‌کند. ولی می‌گوید: ای کسی که می‌خواهی از خانه‌ای به خانه دیگر، از شهری به شهر دیگر، حتی از کشوری به کشور دیگر هجرت کنی به نام اینکه برای ایمانم هجرت می‌کنم، حسابش را باید داشته باشی که در عین اینکه از جایی به جایی، از مکانی به مکانی می‌روی، هدف از این هجرت و کوچ کردن چیست؟ هدف فقط و فقط باید خدا باشد و بس. اگر هدف خدا نباشد، اگر از این سر دنیا هم بروی به آن سر دنیا، اگر تمام خانمان را هم رها کنی، زن و بچه و پدر و مادر و برادر و [حتی] لباسها را هم رها کنی، لخت و عور بروی، یک شاهی ارزش ندارد. این بود که پیغمبر اکرم فرمود: مَنْ كَانَتْ هِجْرَتُهُ إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ فَهِجْرَتُهُ إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ مَنْ كَانَتْ هِجْرَتُهُ إِلَى مَالٍ يُصِيبُهُ أَمْ امْرَأَةٍ يُصِيبُهَا فَهِجْرَتُهُ إِلَى مَا هَاجَرَ إِلَيْهِ^۱. فرمود من مهاجر می‌خواهم اما مهاجر مخلص. من فقط دنبال این نیستم که عده‌ای از مکه یا شهرهای دیگر بیایند به دارالهجره که مدینه است. من می‌خواهم این کارشان لله و فی الله باشد. اگر لله و فی الله نباشد ارزشی ندارد.

هدف و نیت در جهاد اسلامی

جهاد اسلامی هم همین طور است. جهاد اسلامی، صرف شمشیرزدن و با دشمن

۱. وسائل الشیعه، کتاب جهاد.

اسلام جنگیدن نیست. [جنگیدن] در راه خدا و به قصد رضای خدا جهاد است و الاّ ممکن است کسی در صفوف مسلمین هم باشد، از سربازهای دیگر هم بیشتر حرارت به خرج بدهد، بیشتر هم گرد و خاک کند اما اگر توی دلش را بشکافید، مثلاً شهرت، نام، افتخار، اسمم زیاد برده شود، عکسم چاپ شود، اسمم در تاریخ ثبت شود یا به هدفهای دیگر است: «شاید کشته نشدیم. اگر کشته نشدیم، قهرمان خواهیم بود. اگر قهرمان باشیم، پولها به ما خواهند داد، جایزه‌ها خواهند داد، زنان بسیار زیبا به همسری ما در خواهند آمد. پس دنیا و آخرت هر دو را با یکدیگر داریم؛ هم رفته ایم در جهاد فی سبیل الله شرکت کرده ایم و هم دنیای اینچنین داریم.» البته دنیا می‌رسد اما به شرط اینکه هدف تو دنیا نباشد.

ظاهراً در جنگ احد است؛ دیدند یکی از انصار (یعنی از مسلمانان ساکن مدینه) خیلی در این جنگ شجاعت به خرج می‌دهد و خیلی هنر کرد و افراد زیادی را به خاک انداخت. در حالی که او روی خاکها افتاده بود و لحظات آخرش را طی می‌کرد و از درد هم خیلی رنج می‌کشید، بعضی آمدند خدمت رسول اکرم و گفتند: یا رسول الله! فلانی خیلی مجاهد خوبی بود، خیلی سرباز خوبی بود، امروز خیلی فعالیت کرد. پیغمبر التفاتی نکرد. بار دیگر این سخن را گفتند. باز هم پیغمبر التفاتی نکرد. اسباب تعجب شد: چرا پیغمبر به چنین سرباز فداکاری اهمیت نمی‌دهد؟! تا اینکه یکی از مسلمین به بالین او رسید، گفت: مرحبا، تبریک می‌گویم به تو که فی سبیل الله مجاهده کردی و الآن داری شهید فی سبیل الله از دنیا می‌روی. گفت: من این حرفها سرم نمی‌شود، فی سبیل الله و شهید فی سبیل الله سرم نمی‌شود. من دیدم مردم مدینه و مردم مکه دارند با همدیگر می‌جنگند؛ این طرف مردم مدینه هستند و آن طرف مردم مکه. تعصب وطنی و همشهری‌گری مرا وادار کرد که چنین کنم. این حرفهایی که تو می‌گویی، من سرم نمی‌شود. من به خاطر تعصب وطن و تعصب ملی‌گری و تعصب همشهری‌گری این کار را کردم. بعد هم چون دید از درد رنج می‌برد، گفت: من طاقت ندارم این دردها را تحمل کنم. به زحمت از جا حرکت کرد و سر شمشیرش را گذاشت روی قلبش و یک فشار داد، خودکشی هم کرد. تازه فهمیدند که چرا پیغمبر اعتنایی نکرد؛ چون جهاد باید جهاد فی سبیل الله باشد، هجرت باید هجرت فی سبیل الله باشد؛ یعنی در هجرت، مسافرت ظاهری با سلوک الی الله هر دو توأم باشد؛ هجرت‌کننده، هم مهاجر باشد و هم عارف سالک. هر دو را

اسلام با هم می‌خواهد.

این آیه هر دو را با یکدیگر ذکر می‌کند: **وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ** یعنی در آن واحد دو هجرت بکند: هجرت جسمی و هجرت روحی. جسمش از شهری به شهر دیگری منتقل بشود و روحش از مرحله انانیت و منیت به مرحله اخلاص ترقی کند و بالا برود. اینچنین مهاجری را قرآن می‌گوید: **فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ** (یک تعبیر خیلی عالی است) اجر او را دیگر از خدا بخواهید؛ عهده‌دار اجر او خداست. این تعبیر که عهده‌دار اجر او خداست، یعنی مطلب بالاتر از این حرفهاست که بتوانید تصور کنید اجر چنین مهاجری چه خواهد بود.

طالب علم، مهاجر الی الله

در تفسیر این آیه کریمه، تعمیمی داده‌اند (شاید هم حدیث داشته باشد، الآن یادم نیست) که این تعمیم خیلی بجا و مناسب است و بعید نیست که درست باشد (اگر حدیثی باشد که دیگر قطعاً خواهیم گفت همین‌طور است) و آن اینکه این آیه شامل یک گروه دیگر هم می‌شود و آن گروه، طالبان علم هستند، طالبان علمی که از شهر و وطن خودشان به شهر دیگری هجرت می‌کنند برای اینکه علم و معارف اسلامی بیاموزند. هدفشان از این آموزش چیست؟ آیا نام است؟ نه. شهرت است؟ نه. افتخار است؟ نه. بالادست دیگران بنشینند؟ نه. دستشان را ببوسند؟ نه. وجوهات به آنها بدهند؟ نه. بلکه هدفشان فقط و فقط ازدیاد ایمان خودشان و بعد ارشاد و هدایت مردم است. چنین افرادی مهاجرند؛ این غریبانی که از وطنها و شهرهای خودشان دور شده‌اند برای آموزش علم و دانش، و هدفشان از آموزش علم و دانش رفع نیازهای اسلامی است و کارشان برای خداست.

حتی لزومی ندارد که چنین انسانی فقط برای آموزش معارف خاص اسلامی رفته باشد که عقاید اسلامی، تفسیر، احکام اسلامی و... بیاموزد. اگر کسی یک رشته دیگر را انتخاب کند [و هدفش رفع یک نیاز اسلامی باشد نیز مصداق این آیه است]. مثلاً شخصی رشته پزشکی را انتخاب کرده است ولی چرا دنبال این رشته رفته است؟ برای این احساس که جامعه اسلامی احتیاج به پزشک مسلمان دارد. دنبال پزشکی رفته است نه برای اینکه جیبش را پر کند، نه برای اینکه تیترا دکتری روی اسمش بیاید، بلکه برای اینکه این فریضة کفایی، این واجب کفایی دنیای

اسلام را که اسلام نیاز دارد به یک عده پزشک به قدری که کافی باشند و مسلمین رفع نیازشان بشود و بیماریهایشان معالجه بشود، انجام دهد. چنین شخصی هم مهاجر الی الله و رسوله است (وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ). چنین افرادی هم اگر در خلال این مهاجرت بمیرند، برادر کوچک شهدا هستند، چون مهاجر برادر کوچک مجاهد است و مجاهد برادر بزرگ مهاجر.

پس قرآن می گوید: مهاجرانی که از خانه خودشان خارج می شوند و در خلال مهاجرت مرگشان فرا می رسد، اجر اینها با خداست. همیشه مهاجر و مجاهد توأم با یکدیگر ذکر می شوند. حالا اگر کسی، هم مهاجر باشد و هم مجاهد، او دیگر [اجر مضاعف دارد. از خانه و شهر خود حرکت می کند و با دشمن اسلام می جنگد برای] نجات دادن ایمان جامعه. برای اینکه ایمان جامعه را نجات بدهد، چنین کاری می کند، او، هم مهاجر است و هم مجاهد؛ هم مصداق وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ است و هم مصداق آن همه آیاتی که راجع به جهاد فی سبیل الله داریم: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ وَ وَعْدًا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَ الْإِنْجِيلِ وَ الْقُرْآنِ ۲. چنین اشخاصی، هم مهاجرند و هم مجاهد.

امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام، مهاجر و مجاهد

حسین بن علی (سلام الله علیه) در منطق قرآن، هم مهاجر است و هم مجاهد. او خانه و شهر و دیار خودش را رها کرده و پشت سر گذاشته است همچنان که موسی بن عمران مهاجر بود. موسی بن عمران هم شهر و دیارش را که مصر بود پشت سر گذاشت تا به مدین رسید، ولی او فقط مهاجر بود نه مجاهد. ابراهیم مهاجر بود: إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّي ۳. شهر و دیار و وطن خودش (بابل) را رها کرد و رفت. حسین بن علی امتیازی که دارد این است که هم مهاجر است و هم مجاهد. مهاجرین صدر اسلام در ابتدا که مهاجر بودند، هنوز مجاهد نبودند و دستور جهاد برای آنها نرسیده بود. آنها

۱. افتادگی از نوار است.

۲. توبه / ۱۱۱.

۳. صافات / ۹۹.

فقط مهاجر بودند؛ بعدها که دستور جهاد رسید، این مهاجرین تبدیل به مجاهدین هم شدند. اما کسی که از روز اول، هم مهاجر بود و هم مجاهد، وجود مقدس حسین بن علی علیه السلام بود (فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ). پیغمبر اکرم در عالم رؤیا به او فرموده بود: حسینم! مرتبه و درجه‌ای هست که تو به آن مرتبه و درجه نخواهی رسید مگر از پلکان شهادت بالا بروی (مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ).

در حدود بیست و چهار روز عملاً حسین بن علی در حال مهاجرت بود؛ از آن روزی که از مکه حرکت کرد (روز هشتم ماه ذی‌الحجه) تا روزی که به سرزمین کربلا رسید و آنجا باراندازش بود و خرگاه خودش را در آنجا فرود آورد. آن روزی که از مکه حرکت کرد و آن خطبه معروفی را که نقل کرده‌اند خواند، هجرت و جهادش را توأم با یکدیگر ذکر کرد: حُطَّ الْمَوْتُ عَلَى وُلْدِ أَدَمَ مَحَطَّ الْقَلَادَةِ عَلَى جَبَدِ الْفِتَاةِ وَ مَا أَوْهَنِي إِلَى أَسْلَافِي إِشْتِيَاقَ يَعْقُوبَ إِلَى يَوْسُفَ أَيُّهَا النَّاسُ! مرگ برای فرزند آدم زینت قرار داده شده است، آنچنان که یک گردنبند برای یک زن جوان زینت است. مرگ ترس و بیمی ندارد. شهادت در راه خدا و در راه ایمان، برای انسان تاج افتخار است که بر سر می‌گذارد و برای یک مرد مانند آن گردنبندی است که یک زن جوان به گردن خود می‌آویزد؛ زینت و زیور است. كَأَنِّي يَا وَصَالِي تَتَقَطَّعُهَا عُسْلَانُ الْفُلُواتِ بَيْنَ النَّوَاوِيسِ وَ كَرْبَلَا أَيُّهَا النَّاسُ! الآن از همین جا گویا به چشم خودم می‌بینم که در آن سرزمین، چگونه آن گرگهای بیابان ریخته‌اند و می‌خواهند بند از بند من جدا کنند. رَضِيَ اللَّهُ رِضَانًا أَهْلَ الْاَلْبَيْتِ مَا أَهْلُ بَيْتِ از خودمان رضایی نداریم، رضای ما رضای اوست. هرچه او بپسندد ما آن را می‌پسندیم؛ او برای ما سلامت بپسندد ما سلامت را می‌پسندیم، بیماری بپسندد بیماری می‌پسندیم؛ سکوت بپسندد سکوت می‌پسندیم، تکلم بپسندد تکلم؛ سکون بپسندد سکون، تحرک بپسندد تحرک. گفت:

قَضَايِمِ اسْبِيرِ رِضَا مِی پَسَنْدَدِ رِضَايِمِ بَدَانِجِه قِضَا مِی پَسَنْدَدِ

چِرا دِستِ یَا زَمِ چِرا پَا یِ کُوبِمِ مِرا خِواجِه بی دِستِ و پَا مِی پَسَنْدَدِ

در جمله آخر، هجرت خودش را اعلام می‌کند: مَنْ كَانَ فِينَا بِأَذِلَّةٍ مُّهْجَتَهُ وَ مُوْطِنًا عَلَى لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسَهُ فَلْيَرْحَلْ مَعَنَا فَإِنِّي رَاجِلٌ مُصْبِحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ^۱ هر کسی که کاملاً آماده است که خون قلبش را هدیه کند (ما در این راه یک هدیه بیشتر نمی‌خواهیم)، هر

کسی که حاضر است با من هم آواز باشد و مانند من که هدیه‌ام خون قلبم است، در این راه چنین هدیه‌ای برای خدای خودش بفرستد، چنین هدیه‌ای در راه خدای خودش بدهد، چنین آمادگی دارد، آماده یک مهاجرت باشد، آماده یک کوچ و رحلت باشد که من صبح زود کوچ خواهم کرد: *فَإِنِّي رَاحِلٌ مُّصْبِحاً إِنْ شَاءَ اللَّهُ*.

عده زیادی همراه حسین بن علی آمدند. در ابتدا شاید هنوز بودند افرادی که خیال می‌کردند ممکن است در سخنان حسین بن علی اندکی مبالغه در کار باشد، شاید باز سلامتی در کار باشد. بین راه هم عده‌ای ملحق شدند. ولی حسین بن علی نمی‌خواست عناصر ضعیفی همراهش باشند. در موطن مختلف، سخنانی گفت که اصحابش را تصفیه کرد. افرادی که چنان شایستگی‌ای نداشتند جدا شدند، خارج شدند، غربال شدند. خالصها ماندند، تمام عیارها باقی ماندند. افرادی باقی ماندند که حسین بن علی درباره آنها شهادت داد که من یارانی از یاران خودم بهتر و باوفاتر سراغ ندارم؛ یعنی اصحاب من! اگر امر دایر بشود میان اصحاب بدر و شما، من شما را ترجیح می‌دهم؛ اگر امر دایر بشود میان اصحاب صفین و شما، من شما را ترجیح می‌دهم؛ شما تاج سر همه شهدا هستید.

در شب عاشورا آن وقتی که اباعبدالله همه آنها را مرخص می‌کند، می‌گوید من بی‌عتم را برداشتم. از ناحیه دشمن به آنها اطمینان می‌دهد که کسی به شما کاری ندارد. در عین حال اصحابش می‌گویند: آقا! ما شهادت در راه تو را انتخاب کرده‌ایم؛ یک جان که ارزشی ندارد، ای کاش هزار جان می‌داشتیم و همه را در راه تو فدا می‌کردیم. «بَدَأَهُمْ بِذَلِكَ أَخُوهُ عَبَّاسُ بْنُ عَلِيٍّ» اول کسی که چنین سخنی را گفت، برادرش ابی‌الفضل العباس بود. چقدر قلب مقدس اباعبدالله شاد شد از اینکه اصحابی می‌بیند با خودش هماهنگ، همفکر، هم‌عقیده و هم‌مقصد. آن وقت اباعبدالله مطالبی را برای آنها ذکر کرد، فرمود: حالا که کار به این مرحله رسید، من وقایع فردا را اجمالاً به شما می‌گویم: حتی یک نفر از شما هم فردا زنده باقی نخواهد ماند.

اباعبدالله در روز عاشورا افتخاری به اصحاب خودش داد، پاداشی به اصحاب خودش داد که این پاداش برای همیشه در تاریخ ثبت شد. در آن لحظات آخر است. همه شهید شده‌اند. دیگر مردی جز زین‌العابدین - که بیمار و مریض است و در خیمه‌ای افتاده است - باقی نیست. حسین است و یک دنیا دشمن. وسط معركة تنها

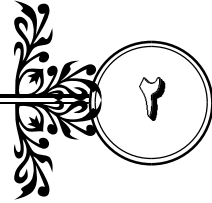
ایستاده است. نگاه می‌کند، جز بدنهای قلم‌قلم شده این اصحاب کسی را نمی‌بیند. جمله‌هایی می‌گوید که معنایش این است: من زنده‌ای در روی زمین جز این بدنهای قلم‌قلم شده نمی‌بینم. گفت:

مردۀ دلان‌اند به روی زمین بهر چه با مردۀ شوم همنشین
 آنها که در زیر این خاک هستند یا روی خاک افتاده‌اند، زنده‌اند. حسین بن علی در حالی که دارد استتار می‌کند و یاری می‌خواهد، از تنها زنده‌هایی که می‌بیند کمک می‌خواهد. آن زنده‌ها چه کسانی هستند؟ همین بدنهای قلم‌قلم شده. فریاد می‌کشد: *يا أَبْطَالَ الصِّفَا وَ يا فُرْسَانَ اَهْبِجَاءِ اِی شِجَاعَانَ باصفا و باوفا و ای مردان کارزار و ای شیران بی‌شۀ شجاعت! قوموا عَن نُّؤْمَتِكُمْ اَیْهَا الْکِرَامُ وَاثْمَعُوا عَن حَرَمِ الرَّسُولِ الْعُتَاةِ اِی بزرگزادگان! از این خواب سنگین بپاخیزید، حرکت کنید. مگر نمی‌دانید این دونهای پست و کثیف قصد دارند به حرم پیغمبر شما حمله کنند؟! بخوابید، بخوابید، حق دارید، حق دارید! من می‌دانم که میان بدنهای و سرهای مقدس شما جدایی افتاده است.*

لا حول و لا قوّة الاّ بالله و صلّى الله على محمّد و اله الطّاهرين. باسمک
 العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

خدایا! دل‌های ما را به نور ایمان منور بگردان. قلبهای ما را با حقایق مقدس اسلام آشنا بفرما. ما را قدردان نعمت قرآن قرار بده، قدردان نعمت اسلام قرار بده، قدردان پیغمبر و آل او قرار بده. نیت‌های ما را خالص بفرما. اموات ما مشمول عنایت و رحمت خود بفرما.

و عجلّ فی فرج مولانا صاحب الزّمان.



دین مقدس اسلام از جنبه اجتماعی بر دو پایه هجرت و جهاد استوار است. قرآن کریم دو موضوع هجرت و جهاد را با تقدیس خاص یاد می‌کند و مهاجرین و جاهدین را فوق‌العاده تقدیس می‌فرماید.

هجرت یعنی برای نجات ایمان، از خانمان و زندگی دست شستن و کنار رفتن و دور شدن و کوچ کردن و به سرزمین ایمان رفتن. ما در آیات زیادی از قرآن عبارت هاجروا و جاهدوا را می‌بینیم: وَالَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا وَ جَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالَّذِينَ أَوْوَا وَ نَصَرُوا أُولَئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا^۱. مسلمین صدر اسلام دو گروه را تشکیل می‌دادند: گروهی به نام «مهاجرین» خوانده می‌شدند و گروه دیگر به نام «انصار». انصار، ساکنان مدینه و مهاجرین، مسلمانان و مؤمنانی بودند که برای نجات ایمان خود شهر و دیار خویش را رها کرده و به مدینه آمده بودند. هجرت نیز مانند جهاد، در اسلام یک حکم نسخ‌نشده و رکنی از ارکان اسلام و حکمی همیشه زنده است، یعنی همیشه ممکن است شرایطی پیش بیاید که وظیفه یک مسلمان

هجرت باشد. برای اینکه بعضی از اشتباهات که احیاناً ممکن است در دو طرف رخ بدهد از بین برود، مطلبی را در موضوع هجرت و نیز جهاد عرض می‌کنم:

هجرت از گناهان

از هجرت و همچنین از جهاد، تعبیر و تفسیر دیگری هم شده است و آن اینکه از هجرت تعبیر به هجرت از گناهان می‌شود: **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ**^۱ مهاجر کسی است که از گناهان هجرت کند و دوری گزیند. آیا این تعبیر و تفسیر درست است یا نه؟ مثلاً کسی که به گناهی آلوده است اگر از آن گناه دست شست، کناره‌گیری کرد و دور شد، نوعی مهاجر است چون از گناه دوری جسته است. با این منطق همه توبه‌کاران دنیا مهاجر هستند چون یکمرتبه گناه و سیئه را کنار گذاشته و از آن هجرت کرده‌اند، نظیر فضیل بن عیاض و بشر حافی.

فضیل بن عیاض مردی است که در ابتدا دزد بود. بعد تحولی در او پیدا شد، تمام گناهان را کنار گذاشت، توبه واقعی کرد و بعدها یکی از بزرگان شد. نه فقط مرد با تقوایی شد، بلکه معلم و مربی عده دیگری شد، درحالی‌که قبلاً یک دزد سرگردنه‌گیری بود که مردم از بیم او راحتی نداشتند. یک شب از دیواری بالا می‌رود، روی دیوار می‌نشیند و می‌خواهد از آن پایین بیاید. اتفاقاً مرد عابد و زاهدی شب‌زنده‌داری می‌کرد، نماز شب می‌خواند، دعا می‌خواند، قرآن می‌خواند و صدای حزین قرآن خواندنش به گوش می‌رسید. ناگهان صدای قرآن خوان را شنید که اتفاقاً به این آیه رسیده بود: **الْمُ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ**^۲ آیا وقت آن نرسیده که مدعیان ایمان، قلبشان برای یاد خدا نرم و آرام شود؟ یعنی تا کی قساوت قلب، تا کی تجرّی و عصیان، تا کی پشت به خدا کردن؟! آیا وقت روبرگرداندن، رو کردن به سوی خدا نیست؟ آیا وقت جدا شدن از گناهان نیست؟ این مرد که این جمله را روی دیوار شنید، گویی به خود او وحی شد، گویی مخاطب شخص اوست؛ همان‌جا گفت: خدایا! آری، وقتش رسیده است، الآن هم وقت آن است. از دیوار پایین آمد و بعد از آن، دزدی، شراب، قمار و هر چه را که احیاناً مبتلا به آن بود کنار گذاشت. از

۱. سفینه البحار، ج ۲ / ص ۶۹۷.

۲. حدید / ۱۶.

همه هجرت کرد و دوری گزید. تا حدی که برای او مقدور بود، اموال مردم را به صاحبانشان پس داد یا لاقفل استرضاء کرد، حقوق الهی را ادا کرد، جبران مافات کرد. پس این هم مهاجر است یعنی از سیئات و گناهان دوری گزید.

در زمان امام موسی کاظم علیه السلام مردی در بغداد بود به نام بُشر؛ از رجال و اعیان و عیاشان بغداد بود. یک روز حضرت موسی بن جعفر (سلام الله علیه) از جلوی درب خانه این مرد می گذشت. اتفاقاً کنیزی از خانه بیرون آمده بود برای اینکه زباله های خانه را بیرون بریزد. در همان حال صدای تار از آن خانه بلند بود. معلوم بود که میخوارگان در آنجا مشغول میخوارگی و خوانندگان و آوازه خوانان مشغول آوازخوانی هستند. امام از آن کنیز به طعن و استهزاء پرسید: این خانه، خانه کیست؟ آیا صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ کنیز تعجب کرد، گفت: آیا نمی دانی؟ خانه بُشر، یکی از رجال و اعیان است. او می تواند بنده باشد؟! معلوم است که آزاد است! فرمود: آزاد است که این سر و صداها از خانه اش بیرون می آید؛ اگر بنده بود که اوضاع این طور نبود. امام این جمله را فرمود و رفت. اتفاقاً بُشر منتظر بود که این کنیز برگردد. چون او دیر برگشت، از او پرسید: چرا دیر آمدی؟ گفت: مردی که علائم صالحان و متقیان در سیمایش بود و آثار زهد و تقوا و عبادت از او پیدا بود، از جلوی درب خانه عبور می کرد، چشمش که به من افتاد سؤالی کرد، من هم به او جواب دادم. گفت: چه سؤالی کرد؟ گفت: او پرسید صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ من هم گفتم آزاد است. او چه گفت؟ او هم گفت: بله که آزاد است، اگر آزاد نبود که این طور نبود! همین کلمه، این مرد را تکان داد. گفت: کجا رفت؟ کنیز گفت: از این طرف رفت. بُشر مجال اینکه کفش به پا کند پیدا نکرد؛ پای برهنه دوید و خود احساس کرد که این مرد باید امام کاظم (سلام الله علیه) باشد. خود را خدمت امام رساند و به دست و پای ایشان افتاد و گفت: آقا! از این ساعت می خواهم بنده باشم، بنده خدا باشم. این آزادی، آزادی شهوت است و اسارت انسانیت. من چنین آزادی ای را که آزادی شهوت باشد، آزادی دامن باشد، آزادی تخیل باشد، آزادی جاه و مقام باشد و آنکه اسیر است عقل و فطرت من باشد، نمی خواهم. می خواهم از این ساعت بنده خدا و از غیر خدا آزاد باشم. همان لحظه به دست امام توبه کرد؛ یعنی در همان لحظه از گناهان دوری جست، کناره گیری کرد، تمام وسائل گناه را بدور ریخت و به گناهان پشت و به طاعت رو کرد (الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ). پس

این هم مردی است مهاجر، چون از گناهان هجرت کرد.

جهاد با نفس

مانند همین تعبیر در باب جهاد است: **الْمُجَاهِدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ** مجاهد کسی است که با نفس خود جهاد کند. مجاهد کسی است که در مبارزه درونی که همیشه در همه انسانها وجود دارد (از یک طرف نفس و از طرف دیگر عقل) بتواند با نفس امّاره خود، با هواهای نفسانی خود مبارزه کند. امیرالمؤمنین می فرماید: **أَشْجَعُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ** شجاعترین مردم کسی است که بر هوای نفس خود پیروز شود؛ شجاعت اساسی آن است.

یک روز رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در مدینه عبور می کرد. جوانان مسلمان را دید که سنگی را به عنوان وزنه برداری بلند می کنند، زور آزمایی می کنند برای اینکه ببینند چه کسی وزنه را بهتر بلند می کند. رسول خدا همان جا بهره برداری کرد، فرمود: آیا می خواهید من قاضی و داور شما باشم، داوری کنم که قویترین شما کدامیک از شماست؟ همه گفتند: بله یا رسول الله، چه داوری از شما بهتر! فرمود: احتیاج ندارد که این سنگ را بلند کنید تا من بگویم چه کسی از همه قویتر است؛ از همه شما قویتر آن کسی است که وقتی به گناهی میل و هوس شدید پیدا می کند، بتواند جلوی هوای نفس خود را بگیرد. قویترین شما کسی است که هوای نفس، او را وادار به معصیت نکند. مجاهد کسی است که با نفس خود مبارزه کند. شجاع آن کسی است که از عهده نفس خویش برآید.

داستان معروفی درباره پوریای ولی - که یکی از پهلوانان دنیاست و ورزشکاران هم او را مظهر فتوت و مردانگی و عرفان می دانند و مرد عارف پیشه‌ای بوده^۱ - نقل می کنند که یک روز به کشوری سفر می کند تا با پهلوان درجه اول آنجا

۱. البته در ورزشهای امروز این معنویات از بین رفته است. در گذشته ورزشکارها علی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ را مظهر قهرمانی و پهلوانی می دانستند. حالا هم تا اندازه‌ای در میان بعضیها هست. علی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ در هر دو جنبه قهرمان است؛ هم در میدان جنگ که با انسانها می جنگید و هم در میدان مبارزه با نفس.

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ طالب مردی چنینم کو به کو

این بود که همیشه پهلوانی و قهرمانی با یک فتوت، مردانگی، شجاعت معنوی و مبارزه با هوای نفس و اسیر هوای نفس نبودن توأم بود؛ یعنی آن که قهرمان بود، آنجا که چشمش به نامحرم می افتاد دیگر

در روز معینی مسابقهٔ پهلوانی بدهد در حالی که پشت همهٔ پهلوانان را به خاک رسانده بود. در شب جمعه به پیرزنی برمی خورد که حلوا خیر می کند و از مردم هم التماس دعا دارد. پیرزن پوریای ولی را نمی شناخت؛ جلو آمد و به او حلوا داد و گفت: حاجتی دارم، برای من دعا کن. گفت: چه حاجتی؟ پیرزن گفت: پسر من قهرمان کشور است و قهرمان دیگری از خارج آمده و قرار است در همین روزها با پسر من مسابقه دهد. تمام زندگی ما با همین حقوق قهرمانی پسر من اداره می شود. اگر پسر من زمین بخورد نه تنها آبروی او رفته است، بلکه تمام زندگی ما تباہ می شود و من پیرزن هم از بین می روم. پوریای ولی گفت: مطمئن باش، من دعا می کنم. این مرد فکر کرد که فردا چه کنم؟ آیا اگر قویتر از آن پهلوان بودم، او را به زمین بزنم یا نه؟ به اینجا رسید که قهرمان کسی است که با هوای نفس خود مبارزه کند. روز موعود با طرف مقابل کشتی گرفت. خود را بسیار قوی یافت و او را بسیار ضعیف، به طوری که می توانست فوراً پشت او را به خاک برساند. ولی برای اینکه کسی نفهمد، مدتی با او هم‌وردی کرد و بعد هم طوری خودش را سست کرد که حریف، او را به زمین زد و روی سینه اش نشست. نوشته اند در همان وقت احساس کرد که گویی خدای متعال قلبش را باز کرد، گویی ملکوت را با قلب خود می بیند، چرا؟ برای اینکه یک لحظه جهاد با نفس کرد. بعد همین مرد از اولیاء الله شد، چرا؟ چون *الْمُجَاهِدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ*، چون *أَشْجَعُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ*، چون قهرمانی ای به خرج داد بالاتر از همهٔ قهرمانیهای دیگر و همان طور که پیغمبر اکرم فرمود: زورمند و قوی آن کسی نیست که وزنه را بلند کند، بلکه آن کسی است که در میدان مبارزه با نفس اماره پیروز شود. بالاتر از این، داستان علی علیه السلام با عمرو بن عبدود است، قهرمانی که به او فارس یلیل می گفتند، کسی که یکنه با هزار نفر برابری می کرد. در جنگ خندق، مسلمین در یک طرف و دشمن در طرف دیگر خندق بودند به طوری که دشمن

→ خیره نمی شد به ناموس مردم نگاه کند، روح قهرمانی به او اجازه نمی داد که نگاه کند. قهرمان زنا نمی کرد، قهرمانی اش به او اجازه زنا نمی داد. قهرمان شراب نمی خورد، قهرمانی اش به او اجازه نمی داد شراب بخورد. قهرمان دروغ نمی گفت، قهرمانی اش به او اجازه دروغ گفتن نمی داد. تهمت نمی زد، قهرمانی به او اجازه نمی داد. قهرمان تملق و چاپلوسی نمی کرد، قهرمانی به او اجازه نمی داد. قهرمان، شجاع، انسان قوی فقط کسی نیست که یک وزنه سنگین، یک سنگ، یک هالتر یا آهنی را بلند کند؛ عمده این است که از عهدهٔ نفس اماره برآید.

نمی‌توانست از آن عبور کند. چند نفر از کفار که یکی از آنها عمرو بن عبدود بود، خود را به هر طریقی شده به این طرف خندق می‌رسانند. اسب خود را جولان می‌دهد و فریاد می‌کشد: «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟» مسلمانان که سابقهٔ این مرد را می‌دانستند، احدی جرأت نمی‌کند پا به میدان بگذارد چون می‌دانستند رفتن همان و کشته شدن همان. رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: چه کسی به میدان این مرد می‌رود؟ احدی از جا تکان نخورد جز جوانی بیست و چند ساله که علی عَلِيٌّ بود، فرمود: یا رسول‌الله! من. فرمود: نه، بنشین. بار دیگر این مرد فریاد کشید: «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟» احدی جز علی عَلِيٌّ از جا تکان نخورد. پیغمبر فرمود: علی جان فعلاً بنشین. دفعهٔ سوم یا چهارم که مبارز طلبید، عمر بن خطاب برای اینکه عذر مسلمانان را بخواهد گفت: یا رسول‌الله! اگر کسی جواب نمی‌گوید عذرش خواسته است. این شخص غولی نیست که کسی بتواند با او برابری کند. یک وقت در سفری، دزد به قافلهٔ ما حمله کرد، او یک کره شتر را به عنوان سپر روی دستش بلند کرد. با این غول که یک انسان نمی‌تواند بجنگد. بالأخره علی عَلِيٌّ می‌آید و چنین قهرمانی را به خاک می‌افکند، یعنی بزرگترین قهرمانیها، و روی سینهٔ او می‌نشیند. می‌خواست سر این قهرمان را از بدن جدا کند.

او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی از شدت عصبانیتی که داشت، آب دهان به صورت مبارک علی عَلِيٌّ انداخت. علی عَلِيٌّ از روی سینهٔ او بلند می‌شود، مدتی قدم می‌زند، بعد می‌آید می‌نشیند. عمرو بن عبدود می‌گوید: چرا رفتی و چرا آمدی؟ می‌فرماید: تو به صورت من آب انداختی، احساس کردم که ناراحت و عصبانی شدم. ترسیدم در حالی که دارم سر تو را از بدن جدا می‌کنم عصبانیت من در کارم دخالت داشته باشد و آن هوای نفس است. «من تیغ از پی حق می‌زنم»، نمی‌خواهم در کارم غیر خدا دخالتی داشته باشد. این را می‌گویند قهرمان، مجاهد و شجاع.

تفسیر انحرافی

پس تعبیر دیگر از هجرت، دوری گزیدن از شهر گناه و تعبیر دیگر از جهاد، مبارزه با غول نفس است. آیا این تعبیر درست است یا نه؟ این تعبیر به نوعی درست است، اما تفسیر انحرافی هم شده است. جملهٔ **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ** و نیز جملهٔ **الْمُجَاهِدُ**

مَنْ جَاهِدَ نَفْسَهُ رَا اولياء دین گفته‌اند، بلکه پیغمبر اکرم فرمود جهاد اکبر جهاد با نفس است. ولی اشتباه و انحراف در این است که بعضی به بهانه این‌که هجرت همان هجرت از گناهان و جهاد همان جهاد با نفس است، هجرت جسمانی و ظاهری و جهاد با دشمن خارجی را بوسیدند و کنار گذاشتند [و گفتند] به جای آنکه در مواقعی که لازم می‌شود، خانه و زن و بچه را رها کنیم، خویشاوندان و پدر و مادر را رها کنیم، شهر و دیار را رها کنیم و آواره شهرها شویم، در خانه می‌نشینیم و گناهان را رها می‌کنیم، پس ما هم مهاجر می‌شویم. دیگری گفت: ما هم به جای آنکه زحمت مجاهده در راه خدا با دشمنان دین را متحمل شویم، در خانه می‌نشینیم، سر به جیب مراقبت فرورده با نفس خود جهاد می‌کنیم و از آنها هم بالاتریم! هجرت به معنی هجرت از سیئات و جهاد به معنی جهاد با نفس را بهانه‌ای برای نفی هجرت و جهاد دیگر قرار دادند. اشتباه است.

اسلام دو هجرت دارد نه یک هجرت، اسلام دو جهاد دارد نه یک جهاد. هر وقت یکی را به بهانه دیگری نفی کردیم، از تعلیمات اسلام منحرف شده‌ایم. اولیاء دین ما (رسول اکرم، علی علیه السلام، ائمه اطهار) مهاجر بودند به هر دو جنبه مهاجرت، و مجاهد بودند به هر دو جنبه مجاهدت. اساساً از نظر معنوی و روحانی هم یک درجاتی هست که آن درجات را جز از همین پلکان نمی‌شود بالا رفت. امکان ندارد که انسانی میدان جهاد را ندیده باشد ولی درجه مجاهد را پیدا کند و یا انسانی هجرت نکرده باشد ولی درجه مهاجر را پیدا کند.

روان انسان این‌طور است؛ بعضی عوامل هستند که تا انسان کلاس آن را طی نکند آن پختگی مخصوصی را که باید پیدا کند، پیدا نمی‌کند. مثلاً ازدواج از نظر اسلام از چند جنبه مقدس است. برخلاف مسیحیت که تجرد در آن تقدس دارد، در اسلام تأهل تقدس دارد. چرا اسلام برای تأهل تقدس قائل است؟ یکی از موارد تقدسش جنبه تربیتی روح انسان است. یک نوع پختگی و یک نوع کمال برای روح انسان هست که جز به وسیله تأهل پیدا نمی‌شود. یعنی اگر یک مرد یا یک زن تا آخر عمر مجرد بماند ولو اینکه تمام عمرش را ریاضت بکشد، نماز بخواند، روزه بگیرد، به مراقبه و مجاهده با نفس بگذرانند، در عین حال یک نوع خامی در روح این آدم مجرد هست و علتش این است که متأهل نشده است؛ چه زن مجرد باشد چه مرد مجرد. این است که اسلام تأهل را سنت می‌داند و یکی از جهات آن تأثیر در

تربیت و پختگی روح انسان است. ممکن است بعضی اشخاص بگویند ما اگر متأهل نیستیم ولی بالأخره به حال عزوبت باقی نمی‌مانیم. نه، مسأله تأهل، اختیار همسر کردن، متعهد شدن در مقابل یک همسر و بعد متعهد بودن در مقابل فرزندان است که روح انسان را پخته و کامل می‌کند؛ چیز دیگر جانشینش نمی‌شود. عواملی که در تربیت انسان مؤثر است، هر کدام به جای خود مؤثر است؛ هیچ‌کدام جای دیگری را نمی‌گیرد. هجرت و جهاد هم عواملی هستند که چیز دیگری جای آنها را نمی‌گیرد. جهاد با نفس در جای خود محفوظ است، هجرت از سیئات همچنین. اما هجرت عملی چیزی است که هجرت از سیئات جای آن را پر نمی‌کند. جهاد با دشمن هم چیزی است که جهاد با نفس جای آن را پر نمی‌کند و جهاد با دشمن هم جای جهاد با نفس را پر نمی‌کند. این است که اسلام هر دو را در کنار یکدیگر قرار می‌دهد.

نیت جدی بر هجرت و جهاد

اما تکلیف افراد در شرایط مختلف چیست، چون همه شرایط، شرایط جهاد نیست و همه شرایط، شرایط هجرت نیست. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله تکلیف اشخاص را معین کرده، فرموده است تکلیف یک نفر مسلمان این است که در نیت جدی و قصد واقعی او همیشه چنین چیزی باشد که اگر وظیفه‌ای ایجاب کرد هجرت کند، اگر وظیفه‌ای ایجاب کرد جهاد کند: مَنْ لَمْ يَغْزُ وَ لَمْ يُحَدِّثْ نَفْسَهُ بِغَزْوٍ مَاتَ عَلَى شُعْبَةٍ مِنَ النَّفَاقِ آن‌کس که جنگ نکرده یا فکر جنگ را در مغز خود نپرورانده است، وقتی بمیرد در شعبه‌ای از نفاق مرده است. افرادی که نیتشان چنین نیتی است که اگر وظیفه ایجاب کرد هجرت و جهاد کنند، ممکن است به پایه مهاجرین و مجاهدین واقعی برسند. قرآن می‌فرماید: لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرُ أُولِي الضَّرَرِ وَالْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ عَلَى الْقَاعِدِينَ دَرَجَةً وَكُلًّا وَعَدَّ اللَّهُ الْحُسْنَى وَفَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ أَجْرًا عَظِيمًا^۱ مسلمانان، آنها که در راه خدا مجاهدند به مال و جانشان، و خانه‌نشینانی^۲ که فقط به دلیل اینکه من به الکفایه وجود دارد در خانه نشسته‌اند، هرگز با یکدیگر برابر نیستند. قرآن، خانه‌نشینانی را

۱. نساء / ۹۵.

۲. خانه‌نشینان متخلف را نمی‌گوید؛ آنها اصلاً به حساب نمی‌آیند.

که معذورند (کورند، شلند، بیمارند) ولی در نیتشان هست که اگر این نقص در آنها نمی‌بود و این عذر را نمی‌داشتند، از دیگران در این جهاد فی سبیل الله سبقت می‌گرفتند، نفی نمی‌کند که هم‌درجه مجاهدین فی سبیل الله باشند. این مسأله در جای خود درست است.

وقتی امیرالمؤمنین از صفین مراجعت می‌کرد، شخصی خدمت ایشان عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! دوست داشتم برادرم هم همراه ما و در رکاب شما بود و به فیض درک رکاب شما نائل می‌شد. حضرت فرمود: بگو نیتش چیست؟ در دلش چیست؟ تصمیمش چیست؟ آیا این برادر تو معذور بود و نتوانست بیاید، یا معذور نبود و نیامد؟ اگر معذور نبود و نیامد، بهتر همان که نیامد و اگر معذور بود و نیامد ولی دلش با ما بود، میلش با ما بود و تصمیم او این بود که با ما باشد، پس با ما بوده. گفت: بله یا امیرالمؤمنین! این طور بود. فرمود: نه تنها برادر تو با ما بوده، بلکه با ما بوده‌اند افرادی که هنوز در رحمهای مادرانند، با ما بوده‌اند افرادی که هنوز در اصلاب پدرانند. تا دامنه قیامت اگر افرادی پیدا شوند که واقعاً از صمیم قلب، نیت و آرزویشان این باشد که ای کاش علی را درک می‌کردم و در رکاب او می‌جنگیدم، ما آنها را جزء اصحاب صفین می‌شماریم.

انتظار ظهور یعنی چه؟ أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ اِنتِظَارُ الْفَرَجِ^۱ یعنی چه؟ بعضی خیال می‌کنند اینکه افضل اعمال انتظار فرج است، به این معناست که انتظار داشته باشیم امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) با عده‌ای که خواص اصحابشان هستند یعنی سیصد و سیزده نفر و عده‌ای غیرخواص ظهور کنند، بعد دشمنان اسلام را از روی زمین بردارند، امنیت و رفاه و آزادی کامل را برقرار کنند، آن وقت به ما بگویند بفرمایید! ما انتظار چنین فرجی را داریم و می‌گوییم افضل اعمال هم انتظار فرج است! (یعنی بگیر و ببند، بده به دست من پهلوان!) نه، انتظار فرج داشتن یعنی انتظار در رکاب امام بودن و جنگیدن و احیاناً شهید شدن، یعنی آرزوی واقعی و حقیقی مجاهد بودن در راه حق، نه آرزوی اینکه تو برو کارها را انجام بده، بعد که همه کارها انجام شد و نوبت استفاده و بهره‌گیری شد آن وقت من می‌آیم! مانند قوم موسی که اصحاب پیغمبر اسلام گفتند: یا رسول الله! ما مانند قوم موسی نیستیم. (بنی

۱. منتخب الاثر، ف ۱۰، ب ۲، ح ۵.

اسرائیل وقتی به نزدیک فلسطین که عمالقه در آنجا بودند رسیدند و دیدند یک عده مردان جنگی در آنجا هستند، گفتند: موسی! فَاذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا اِنَّا هَمِيْنَا قَاعِدُوْنَ^۱ ما اینجا نشسته‌ایم، تو و خدا بروید بجنگید، آنجا را تصفیه و از دشمن خالی کنید، خانه را آب و جارو بزنید؛ وقتی برای ما خبر آوردید که هیچ خطری نیست، فقط باید برویم راحت بنشینیم و از نعمتها استفاده کنیم، ما به آنجا می‌آییم! موسی گفت: پس شما چه؟ شما هم وظیفه دارید که دشمن را که خانه شما را اشغال کرده است، از خانه‌تان بیرون کنید. اصحاب پیغمبر (مانند مقداد) گفتند: یا رسول‌الله! ما آن حرف را نمی‌زنیم که بنی اسرائیل گفتند، ما می‌گوییم: اگر شما فرمان بدهید که خودتان را به دریا بریزید به دریا می‌ریزیم، به آتش بزنید به آتش می‌زنیم.

انتظار فرج داشتن یعنی واقعاً در نیت ما این باشد که در رکاب امام زمان و در خدمت ایشان دنیا را اصلاح کنیم. در زیارت اباعبدالله علیه السلام می‌گوییم: «یا لَبِئْسَا کُنَّا مَعَكَ فَتَفَوَّرَ فَوْزاً عَظِيماً» (که برای ما یک ورد شده و به معنای آن هم توجه نمی‌کنیم) یا اباعبدالله! ای کاش ما با تو بودیم و رستگاری عظیم پیدا می‌کردیم. معنایش این است که ای کاش ما در خدمت تو بودیم و شهید می‌شدیم و از راه شهادت، رستگاری عظیم پیدا می‌کردیم. آیا این ادعای ما از روی حقیقت است؟ افرادی هستند که از روی حقیقت ادعا می‌کنند ولی اکثر ما که در زیارتنامه‌ها می‌خوانیم، لقلقه زبان است.

رؤیای یکی از علمای بزرگ

اباعبدالله علیه السلام در شب عاشورا فرمود: من اصحابی بهتر و باوفا تر از اصحاب خودم سراغ ندارم. یکی از علمای بزرگ شیعه گفته بود: من باور نداشتم که این جمله را اباعبدالله فرموده باشد به این دلیل که با خودم فکر می‌کردم اصحاب امام حسین خیلی هنر نکردند، دشمن خیلی شقاوت به خرج داد. امام حسین است، ریحانه پیغمبر است، امام زمان است، فرزند علی است، فرزند زهراست؛ هر مسلمان عادی هم اگر امام حسین علیه السلام را در آن وضع می‌دید، او را یاری می‌کرد. آنها که یاری

کردند خیلی قهرمانی به خرج ندادند، آنها که یاری نکردند خیلی مردم بدی بودند. این عالم می‌گوید: مثل اینکه خدای متعال می‌خواست مرا از این غفلت و جهالت و اشتباه بیرون بیاورد. شبی در عالم رؤیا دیدم صحنه کربلاست و من هم در خدمت ابا عبدالله آمده‌ام اعلام آمادگی می‌کنم. خدمت حضرت رفتم، سلام کردم، گفتم: یا بن رسول الله! من برای یاری شما آمده‌ام، من آمده‌ام جزء اصحاب شما باشم. فرمود: به موقع به تو دستور می‌دهیم. وقت نماز شد. (ما در کتب مقتل خوانده بودیم که سعید بن عبدالله حنفی و افراد دیگری آمدند خود را سپر ابا عبدالله قرار دادند تا ایشان نماز بخواند). فرمود: ما می‌خواهیم نماز بخوانیم. تو در اینجا بایست تا وقتی دشمن تیراندازی می‌کند، مانع از رسیدن تیر دشمن شوی. گفتم: چشم، می‌ایستم. من جلوی حضرت ایستادم. حضرت مشغول نماز شدند. دیدم یک تیر دارد به سرعت به طرف حضرت می‌آید. تا نزدیک من شد، بی‌اختیار خود را خم کردم. ناگاه دیدم تیر به بدن مقدس ابا عبدالله اصابت کرد. در عالم رؤیا گفتم: اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبِّي وَ اَتُوبُ اِلَيْهِ عَجَب کار بدی شد! دیگر نمی‌گذارم. دفعه دوم تیری آمد. تا نزدیک من شد، خم شدم. باز به حضرت خورده! دفعه سوم و چهارم هم به همین صورت خود را خم کردم و تیر به حضرت خورد. ناگهان نگاه کردم دیدم حضرت تبسمی کرد و فرمود: مَا رَأَيْتُ اَصْحَاباً اَبْرَّ وَ اَوْفَى مِنْ اَصْحَابِي اصحابی بهتر و باوفاتر از اصحاب خودم پیدا نکردم. در خانه خود نشسته و مرتب می‌گویید: «يَا لَيْتَنَا كُنَّا مَعَكَ فَتَفَوَزَ فَوْزاً عَظِيماً» ای کاش ما هم می‌بودیم، ای کاش ما هم به این رستگاری نائل می‌شدیم. پای عمل به میان نیامده است تا معلوم شود که در عمل هم اینچنین هستید یا نه. اصحاب من مرد عمل بودند نه مرد حرف و زبان.

□

سخنم خود به خود به اینجا کشیده شد. تقریباً نزدیک ظهر هم هست، نزدیک نماز ابا عبدالله. در روز عاشورا بیشتر اصحاب قبل از ظهر شهید شدند، یعنی تا ظهر عاشورا هنوز عده‌ای از اصحاب و همه اهل بیت و وجود مقدس ابا عبدالله در قید حیات بودند. مرحله اول شهادت اصحاب در آن تیراندازی بود که دو صف در مقابل یکدیگر ایستادند. صف کوچک ابا عبدالله با هفتاد و دو نفر بود ولی با یک روحیه

شجاعانه و پرحماسه بی نظیر. اباعبدالله حاضر نشد یک ذره قیافه شکست به خود بگیرد. برای هفتاد و دو نفر میمنه و میسره و قلب قرارداد، فرمانده قرارداد، منظم و مرتب. جناب زهیر بن القین را در میمنه اصحابش قرار می دهد و جناب حبیب را در میسره. پرچم را هم به برادر رشیدش ابوالفضل العباس می دهد که از آن روز به نام پرچمدار و علمدار حسین و صاحب رایت حسین بن علی معروف شد. اصحاب اجازه می خواهند جنگ را شروع کنند. می فرماید: نه، تا دشمن شروع نکرده ما شروع نمی کنیم. عمر سعد در ابتدا تعللهایی کرده بود. او دلش می خواست دین و دنیا را، خدا و خرما را با هم داشته باشد؛ هم حکومت ری را از ابن زیاد بگیرد و هم دست خود را به خون امام حسین آلوده نکرده باشد. مرتب نامه های مصلحتی می نوشت تا بلکه جنگ نشود. ابن زیاد جریان را فهمید. نامه شدیدی به او نوشت که کار باید یکسره شود؛ اگر نمی خواهی انجام دهی، به کس دیگری که مأموریت را به او داده ایم واگذار کن. نمی توانست از دنیا بگذرد. در امری که دایر بین دین و دنیا بود، از دینش گذشت! گفت: می جنگم و امر امیر را اطاعت می کنم. در روز عاشورا مقداری از رذالتهای عمر سعد معلول این بود که فکر می کرد ممکن است گزارشهای گذشته به ابن زیاد رسیده باشد که عمر سعد تعلل می ورزد و یک مقدار هواخواه حسین بوده است. لذا برای اینکه خودش را از روسیاهی نزد ابن زیاد بیرون بیاورد، یک سلسله رذالتهای کرد برای اینکه آنها را برای ابن زیاد نقل کنند. وقتی که دو طرف مقابل یکدیگر ایستادند، به تیراندازهای خود گفت: آماده باشید. همه آماده شدند. اولین کسی که تیر را به کمان کرد و به طرف خیام حسینی انداخت، خود او بود.^۱ بعد فریاد زد: ایها الناس! همه نزد عبیدالله زیاد شهادت بدهید که اول کسی که به طرف حسین تیر انداخت، من بودم.

من هر وقت به اینجا می رسم روضه ای که از مرحوم عالم بزرگوار، دوست بسیار بسیار عزیز و گرانبهای ما و شما نارمکیها^۲ که حدود ده سال پیش از دست ما رفت، مرحوم آیتی (رضوان الله علیه) شنیدم یا در کتابش خواندم، به یادم می آید. این مرد می گفت: جنگ کربلا با یک تیر شروع شد و با یک تیر خاتمه یافت. با

۱. اتفاقاً پدرش سعد وقاص که از اصحاب پیغمبر بود، تیرانداز خیلی ماهری بود و مهارت او در تیراندازی بین عرب معروف بود و در جنگهای اسلامی هم از این نظر خیلی خدمت کرده بود.

۲. محل ایراد سخنرانی، مسجد جامع نارمک (تهران) بوده است.

تیری که عمر سعد انداخت، شروع شد. آیا می‌دانید با چه تیری خاتمه پیدا کرد، یعنی از جنبهٔ دو طرفی خارج شد و بعد از آن یکطرفه شد؟ اباعبدالله در وسط صحنه ایستاده بود، پس از آنکه کَرّ و فرّهای زیادی کرده و خسته شده بود. ناگهان سنگی به پیشانی مبارکش اصابت کرد. پیراهنش را بالا زد تا خون را از جبینش پاک کند که در همان حال تیر زهرآلود و سه شعبه‌ای به سینهٔ مبارکش وارد شد. کار مبارزهٔ حسین علیه السلام در آنجا پایان یافت، و دیدند حسین علیه السلام دیگر شعار جنگی نمی‌دهد و مخاطب او فقط خدایش است: بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ عَلَىٰ مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ.

غرض این است که اولین تیری که رها شد، وسیلهٔ عمر سعد بود. بعد هم دیگر تیر مانند باران به طرف اصحاب اباعبدالله آمد. اینها هم مردانگی کردند، یک پا را خواباندند روی زمین و پای دیگر را بلند کردند و هر چه تیر در چلهٔ کمان داشتند انداختند و تعداد زیادی از دشمن را به خاک افکندند. عده‌ای از اصحاب اباعبدالله در این تیراندازی عمومی شهید شدند. بعد جنگ تن به تن شروع شد که احتیاج به زمان داشت. دو طرف برای جنگ تن به تن حاضر شدند. مردی از اصحاب اباعبدالله به میدان می‌رفت، از آنها هم می‌آمدند و در همهٔ موارد هم آن روح ایمان اصحاب اباعبدالله پیروزی می‌داد. پیرمردشان اگر با یکی از آنها می‌جنگید پیروز می‌شد و گاهی پنج تا ده نفر را از میان می‌برد.

مردی از اصحاب اباعبدالله به نام عابس بن ابی شیبب شاکری - که خیلی شجاع بود و آن حماسهٔ حسینی هم در روحش بود - آمد وسط میدان ایستاد و هم‌آورد طلبید. کسی جرأت نکرد بیاید. این مرد ناراحت و عصبانی شد و برگشت، خود را از سر برداشت، زره را از بدن بیرون آورد، چکمه را از پا بیرون کرد و لخت به میدان آمد و گفت: حالا بیایید با عابس بجنگید! باز هم جرأت نکردند. بعد دست به یک عمل ناجوانمردانه زدند؛ سنگ و کلوخ و شمشیر شکسته‌ها را به سوی این مرد بزرگ پرتاب کردند و به این وسیله او را شهید نمودند. «جوشن ز بر گرفت که ماهم نه ماهیم»^۱.

اصحاب اباعبدالله در روز عاشورا خیلی مردانگی نشان دادند، خیلی صفا و وفا نشان دادند (هم زنان و هم مردان آنها)؛ واقعاً تابلوهایی در تاریخ بشریت

ساختند که بی نظیر است. اگر این تابلوها در تاریخ فرنگیها می بود آن وقت می دیدید از آنها چه می ساختند. جناب عبدالله بن عُمیر کُلبی یکی از افرادی است که در کربلا، هم زنش همراهش بود و هم مادرش. مرد خیلی قوی و شجاعی بود. وقتی می خواهد به میدان برود، زن او مانع می شود: کجا می روی، من را به کی می سپاری؟ (تازه زفاف کرده بود) پس من چه کنم؟ فوراً مادرش آمد و گفت: پسر! مبادا حرف زنت را بشنوی. امروز روز امتحان توست. اگر امروز خودت را فدای حسین نکنی، شیر پستانم را به تو حلال نخواهم کرد. این مرد بزرگ می رود می جنگد تا شهید می شود. بعد همین زن، عمود خیمه‌ای را برمی دارد و به دشمن حمله می کند. اباعبدالله فریاد می کند: ای زن برگرد! خدا بر زنان جهاد را واجب نکرده است. امر آقا را اطاعت می کند. ولی دشمن رذالت می کند، سر این مرد بزرگ را از بدن جدا و برای مادرش پرتاب می کنند: بیا بچه‌ات را تحویل بگیر! سر جوانش را بغل می گیرد، به سینه می چسباند، می بوسد: مرحبا پسر، آفرین پسر، حالا دیگر من از تو راضی شدم و شیرم را به تو حلال کردم. بعد آن را به طرف لشکر دشمن می اندازد و می گوید: ما چیزی را که در راه خدا داده ایم پس نمی گیریم.

اباعبدالله یک وقت می بیند در این صحنه جزء افرادی که آمده‌اند و از او اجازه می خواهند، یک بچه ده دوازده ساله است که شمشیر به کمرش بسته است؛ آمد خدمت آقا عرض کرد: اجازه دهید من به میدان جنگ بروم (وَ خَرَجَ شَابٌّ قَتَلَ أَبَوْهُ فِي الْمَعْرَكَةِ. این طفل کسی است که قبلاً پدرش شهید شده است). فرمود: تو کودکی، نرو. عرض کرد: اجازه دهید، من می خواهم بروم. فرمود: من می ترسم مادرت راضی نباشد. گفت: «یا اباعبدالله! إِنَّ أُمَّيْ أَمَرْتَنِي» مادرم به من فرمان داده و گفته است باید بروی، اگر خودت را فدای حسین نکنی از تو راضی نیستم. این طفل آنچنان باادب است، آنچنان با تربیت است که افتخاری درست کرد که احدی درست نکرده بود. هر کسی که به میدان می رفت، خودش را معرفی می کرد. در عرب رسم خوبی بود که افراد، خود را معرفی می کردند و به همین جهت که این طفل خود را معرفی نکرد، در تاریخ مجهول مانده که پسر کدام یک از اصحاب بوده است. مقاتل، او را نشناخته‌اند، فقط نوشته‌اند: «وَ خَرَجَ شَابٌّ قَتَلَ أَبَوْهُ فِي الْمَعْرَكَةِ»، چرا؟ آیا رجز نخواند؟ رجز خواند اما ابتکاری به خرج داد و رجز را طور دیگری خواند؛ ابتکاری که هیچ کس به خرج نداده بود. این طفل وقتی به میدان رفت، شروع کرد به رجز

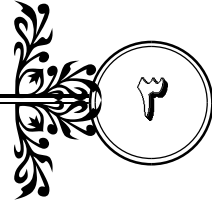
خواندن. گفت: «امیری حُسَيْنٌ وَ نِعَمَ الْأَمِيرِ» ایها الناس! من آن کسی هستم که آقایش حسین است و برای معرفی من همین کافی است.
 امیری حسین و نِعَمَ الامیر سرورُ فؤادِ البشیرِ التّذیر

اللّهمّ ارزقنا توفيق الطّاعة و بعد المعصية و صدق النّیّة و عرفان الحرمة و اکرنا بالهدی و الاستقامة و سدّد الستتنا بالصّواب و الحکمة و املاً قلوبنا بالعلم و المعرفة.

خدایا دل‌های ما را به نور ایمان منور بگردان، ما را از مهاجرین و مجاهدین واقعی دین اسلام قرار بده، مسلمانان را بر دشمنانشان در همه جبهه‌ها پیروز بگردان، شرّ یهود عنود را به خودشان برگردان.
 خدایا مرضای مسلمین، مریض منظور را عاجلاً شفا عنایت بفرما، اموات ما را غریق رحمت خود بفرما.
 لا حول و لا قوّة الاّ بالله و صلّى الله علی محمّد و اله الطّاهرين.

بنیاد علمی فرهنگستان شهید مرتضی مطهری

motahari.ir



در دو جلسه گذشته درباره دو اصل هجرت و جهاد - که در اسلام وجود دارد و در قرآن کریم مکرر ایندو توأم با یکدیگر ذکر شده‌اند - بحثهایی ایراد شد. بحث امروز ما متمم بحثهای قبلی است و درباره ارزش ایندو در تربیت و تکمیل روح انسان از جنبه اخلاقی و احیاناً از جنبه اجتماعی صحبت می‌کنیم. قبلاً تعبیر خاصی را که در شکل افراطی، از هجرت و جهاد شده است بیان کردیم و حقیقت را توضیح دادیم. ما اگر بخواهیم روح هجرت و جهاد را در همه جنبه‌ها، اعم از مادی و معنوی به دست آوریم می‌بینیم هجرت یعنی جدا شدن، خود را جدا کردن از آنچه به انسان چسبیده یا انسان خود را به آن چسبانده است، و جهاد یعنی درگیری، چه جهاد با دشمن و چه جهاد با نفس.

هجرت و جهاد دو چیزی هستند که اگر نباشند، برای انسان جز زبونی و اسارت چیزی باقی نمی‌ماند. یعنی انسان آن وقت به معنی حقیقی انسان است که زبون آنچه به او احاطه پیدا کرده و به او چسبیده است یا خودش خود را به آن چسبانده، نباشد. والا اگر انسان، زبون محیط مادی و یا زبون محیط معنوی‌ای باشد که در آن زیست می‌کند، انسان آزاد به معنی واقعی نیست، انسانی اسیر و زبون و

بیچاره است.

ستایش سفر در اسلام

اگر ما هجرتهای ظاهری را در نظر بگیریم، این خود مسأله‌ای است که آیا برای انسان سفر بهتر است یا حضر؟ (البته مقصود این نیست که انسان دائم‌السفر باشد و هیچ‌وقت حضر نداشته باشد، وطن نداشته باشد). آیا برای انسان بهتر است که همیشه در یک وطن زندگی کند و سفری در دنیا برایش رخ ندهد یا سفر برای انسان مفید است و سفر، خود هجرتی است؟

در اسلام به‌طور کلی سفر ستوده شده است. اگرچه سیاحت به آن معنا که در دوران گذشته بوده به‌طوری که افرادی اساساً مقرّ و جایگاهی نداشته و همیشه از اینجا به آنجا مسافرت می‌کردند (اگر تشبیه درستی باشد به اصطلاح ما نظیر کولی‌ها) امر مطلوبی نیست، ولی اینکه انسان در همه عمر در یک ده زندگی کند و از ده خود بیرون نیاید و یا در یک شهر زندگی کند و از آن شهر خارج نشود، در کشوری زندگی کند و به کشورهای دیگر سفر نکند نیز روح انسان را ضعیف و زبون بار می‌آورد.

اگر انسان توفیق پیدا کند که به مسافرت برود، خصوصاً با سرمایه‌ای علمی که در حضر کسب کرده است (زیرا اگر انسان، خام به سفر برود استفاده‌ای نخواهد کرد) و نادیده‌ها را ببیند و برگردد، بسیار مؤثر خواهد بود. آن اثری که سفر روی روح انسان می‌گذارد، آن پختگی‌ای که مسافرت و هجرت از وطن در روح انسان ایجاد می‌کند، هیچ عامل دیگری ایجاد نمی‌کند حتی کتاب خواندن. اگر انسان مثلاً در کشورهای اسلامی نرود و بگوید به جای اینکه به این همه کشور بروم و مطالعه کنم، کتاب می‌خوانم، به نتیجه مطلوب نخواهد رسید. شک نیست که کتاب خواندن خیلی مفید است ولی کتاب خواندن هرگز جای مسافرت را - که تغییر جوّ و محیط دادن و از نزدیک مشاهده کردن است - نمی‌گیرد. در قرآن آیاتی داریم که امر به سیر در ارض کرده است: قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ^۱ يَا أُولِي الْأَبْصَارِ^۲. مفسرین تقریباً

۱. نمل / ۶۹.

۲. روم / ۹.

اتفاق نظر دارند که مقصود، مطالعه تاریخ است ولی قرآن برای مطالعه تاریخ، به خواندن کتابهای تاریخی توصیه نمی‌کند بلکه دعوت به مطالعه آثار تاریخی می‌کند که این صادقتر از مطالعه کتب تاریخ است، چون سفر است و فایده سفر را همراه خود دارد. سفر چیزی است که غیر سفر جای آن را نمی‌گیرد. شعری در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی علیه السلام هست که می‌گوید:

تَغَرَّبَ عَنِ الْأَوْطَانِ فِي طَلَبِ الْعُلَى وَ سَافَرَ فِي الْأَسْفَارِ حَمْسَ فَوَائِدِ
تَفَرُّجُ هَمٍّ وَ اِكْتِسَابُ مَعِيشَةٍ وَ عِلْمٌ وَ آدَابٌ وَ صُحْبَةُ مَاجِدٍ^۱

سفر کن، مثل مرغ پابسته نباش که وقتی به پایش یک لنگه کفش می‌بندند دیگر نمی‌تواند تکان بخورد. سفر کن ولی هدف تو از سفر، طلب علوها و برتریها یعنی طلب فضیلتها و کسب کمالها باشد، و در سفر پنج فایده نهفته است:

۱. تَفَرُّجُ هَمٍّ. هم و غم، اندوهها از دلت برطرف می‌شود، تفرج پیدا می‌کنی. انسان تا وقتی که در محیط است، با سوابقی که در زندگی دارد، خاطرات همیشه برای او یادآور غم و اندوه و غصه و گرفتاریهاست. مسافرت کردن و از دروازه شهر بیرون رفتن، به طور طبیعی همان است و غم و غصه‌ها در شهر ماندن همان. پس اولین فایده‌اش این است که از هم و غم‌ها نجات پیدا می‌کنید؛ لاقل روح انسان که زیر سنگینی غم و غصه‌ها لگدمال می‌شود، برای مدتی آزاد می‌گردد.

۲. وَ اِكْتِسَابُ مَعِيشَةٍ. اگر باهوش باشید می‌توانید با مسافرت، کسب معیشت کنید. انسان نباید در معیشتها، در کسب درآمدها، فکرش محدود باشد به آنچه که در محیطش وجود دارد. چه بسا که انسان با لیاقتی که دارد، اگر پایش را از محیط خود بیرون گذاشته و به محیط دیگر برود برایش بهتر باشد، زندگی‌اش خیلی بهتر شود و رونق بیشتری پیدا کند.

۳. وَ عِلْمٌ. غیر از کسب معیشت، کسب علم کنید. هر عالمی یک دنیایی است. ممکن است در شهر شما عالمهای بزرگ و درجه اولی باشند ولی هر گلی بویی دارد. عالمی که در شهر دیگر است، ممکن است از یک نظر در حد عالم شهر شما نباشد ولی او هم برای خود دنیایی دارد. وقتی با دنیای او روبرو شدید، غیر از دنیایی که داشتید با دنیای علم دیگری نیز آشنا خواهید شد و علوم دیگری به دست خواهید

آورد.

۴. و آداب. همه آداب و اخلاقها آداب و اخلاقی نیست که مردم شهر یا کشور تو می‌دانند. وقتی به جای دیگری سفر می‌کنید، با یک سلسله آداب دیگر برخورد می‌کنید و احیاناً متوجه می‌شوید که برخورد و عاداتهای آنها بهتر از عادات مردم شماست، آدابی که مردم آنجا رعایت می‌کنند بهتر از آداب مردم شماست. ممکن است یک سلسله آداب و اخلاق در مسافرت بیاموزید. لاقلاً می‌توانید آداب آنها را با آداب خود، مقابل یکدیگر بگذارید و مقایسه کنید، قضاوت کنید و آداب خوبتر را انتخاب کنید.

۵. وَ صُحْبَةِ مَا جِدَّ. غیر از مسأله کسب علم، صحبت است. صحبت یعنی همنشینی. در سفر، به همنشینی با مردمان بزرگ توفیق پیدا می‌کنید. گاهی صحبت با افراد بزرگ، به روح شما کمال می‌دهد (نه صحبتِ تعلیم و تعلّم است، بلکه منظور همنشینی با آنهاست).

«فی طَلَبِ الْعُلَى» معنایش این است که مسافرت کنید و هدفتان از مسافرت این نباشد که برویم ببینیم گرانتترین هتلها را کجا می‌توان پیدا کرد، بهترین غذاها را کجا می‌توان خورد، فلان عیاشی را در کجا می‌توان انجام داد و از این قبیل. تَعَرَّبَ عَنِ الْأَوْطَانِ فِي طَلَبِ الْعُلَى در طلب فضیلتها و علوها و رُقَاءِها و کمالها از وطن دوری کن، و اینهاست که در اثر هجرت از وطن نصیب شما می‌شود.

motahari.ir

برتری علمای سفر کرده

تاریخ نشان می‌دهد افراد عالمی که مخصوصاً بعد از دوران پختگی به مسافرت پرداخته و برگشته‌اند، کمال و پختگی دیگری داشته‌اند. شیخ بهایی در میان علما امتیاز خاصی دارد؛ مردی جامع‌الاطراف و ذی فنون است. در میان شعرا نیز سعدی شاعری است همه‌جانبه که در قسمت‌های مختلف شعر گفته است، یعنی دایره فهم سعدی دایره وسیعی است. شعر او به حماسه و غزل عرفانی و اندرز و نوع دیگر اختصاص ندارد؛ در همه قسمت‌ها هم در سطح عالی است. سعدی مردی است که مدت سی سال در عمرش مسافرت کرده است. این مرد یک عمر نود ساله کرده که سی سال آن به تحصیل گذشته، بعد از آن در حدود سی سال در دنیا مسافرت کرده است و سی سال دیگر دوره کمال و پختگی او بوده که به تألیف کتابهایش پرداخته

است. گلستان و بوستان همه بعد از دوران پختگی اوست. به همین دلیل سعدی یک مرد نسبتاً کامل و پخته‌ای است. در بوستان می‌گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
ز هر گوشه‌ای توشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

در داستانهای گلستان و بوستان جملاتی از این قبیل می‌گوید که در جامع بعلبک بودم چنین شد، در کاشغر بودم چنان شد (بعلبک کجا و کاشغر کجا!)، در کاشغر با کودکی مصادف شدم که نحو می‌خواند، به او گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو شد طاقت و صبر از دل ما محو شد

یا گاهی می‌گوید در هندوستان در سومنات بودم، چنین شد، چه دیدم و چنان شد؛ در سفر حجاز که می‌رفتم کسی همراه ما بود که چنان کرد. همه اینها را منعکس کرده است. شک نیست که روح شاعر با اینها کمال می‌یابد.

این است که شما در شعر سعدی یک نوع همه‌جانگی می‌بینید، ولی در شعر حافظ چنین چیزی نیست. در اشعار مولوی نیز نوعی همه‌جانگی می‌توان دید چون مولوی هم بسیار سفر کرده است، با ملتهای مختلف بسر برده و لذا با زبانهای مختلف آشناست و لغات مختلف به کار برده است، با فرهنگهای مختلف آشنا بوده. ولی حافظ (با همه ارادتی که ما به او داریم و واقعاً مرد عارف فوق‌العاده‌ای بوده است و در غزلهای عرفانی، سعدی به گرد او هم نمی‌رسد و در این زمینه بسیار عمیق است) یک بُعدی است، یک بعد بیشتر ندارد. او از شیراز نمی‌توانسته دل بکند. می‌گوید:

اگرچه اصفهان آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به

یا می‌گوید:

خداوندا نگه‌دار از زوالش خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش

او آب مصلی و گلگشت مصلی و همان جایی را که بود چسبید و ماند. می‌گویند یک بار سفر کرد و تا یزد آمد ولی آنچنان ناراحت شد که مرتب آرزو می‌کرد که به شیراز برگردد:

ای خوش آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا مُلک سلیمان بروم

این شعر در عین حال که عرفانی است، بیان حال او نیز هست. توضیح بیت دوم اینکه در تاریخ و افسانه‌های قدیم آمده است که اسکندر که به ایران آمد، یزد را محبس خود کرد یعنی هر کسی را که می‌خواست زندانی کند، به زندان یزد می‌برد و از طرفی در قدیم شیراز و تخت جمشید را ملک سلیمان می‌نامیدند:

دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
اگر معنی عرفانی آن را در نظر بگیریم، مقصود از زندان سکندر، تن و عالم طبیعت و ماده، و مقصود از ملک سلیمان، عالم معناست. ولی در عین حال ابهام به این معنا (آرزوی بازگشت به شیراز) هم هست.

بعد برای اینکه به یزدیها بر نخورد و آنها را مردم حق‌ناشناس جلوه نداده و خود هم مردم حق‌ناشناسی نباشد و همچنین اعتراف کرده باشد که مردم یزد با او خوشرفتاری کرده‌اند، در شعر دیگری از آنها ستایش می‌کند:

ای صبا از ما بگو با ساکنان شهر یزد

ای سر ما حق‌شناسان گوی چوگان شما

و قرار بود سفری هم به هندوستان بکند. تا کنار دریا رفت ولی آنجا گفت نه، ما اهل دریا نیستیم. از همان‌جا دو مرتبه به شیراز برگشت. در همان گلگشت مصلی ماند و دیگر حاضر نشد آنجا را رها کند.

مسلماً شیخ بهایی که دنیا را گشته، با ملایی که پنجاه سال از دروازه نجف بیرون نیامده است خیلی فرق می‌کند. او مردی است که با همه گروهها و طوایف در دنیا سر و کار داشته است. بسیاری علمای دیگر همین‌طور بوده‌اند. وقتی ما تاریخ را نگاه می‌کنیم می‌بینیم علمایی که زیاد مسافرت کرده و با طبقات گوناگون سر و کار داشته‌اند و استاد‌های متنوعی در رشته‌های مختلف دیده‌اند (نظیر شهید ثانی) و در هر شهری با مردم بوده‌اند، فکر بازتر و وسیعتری دارند نسبت به افرادی که به اندازه آنها نابغه بوده‌اند و نبوغشان کمتر از آنها نبوده، اخلاصشان کمتر از آنها نبوده ولی همیشه در یک محیط زیسته و از محیط خود خارج نشده‌اند. قهراً پختگی روح اینها برابر آنها نخواهد بود.

عرض کردم از هجرت، تعبیر معنوی هم در احادیث شده است: **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ**

السَّيِّئَات. ولی گفتیم برخلاف توهم بعضیها، این تعبیر معنایش نفی هجرت ظاهری و جسمانی نیست، بلکه اثبات یک هجرت در سطح روحی و معنوی است. یعنی هجرت اسلامی منحصر به این نیست که انسان از شهر و دیار و ده و منطقه خود هجرت کند، زبون منطقه اش نباشد، اسیر شهر و ده خود نباشد، اسیر آب و هوایی که در آن زیست کرده نباشد، اسیر عوامل جغرافیایی محیط خود نباشد که خود یک نوع آزادی و نفی اسارت است، بلکه همچنین انسان نباید اسیر خصلتها و عاداتهای روحی که به او چسبیده است و اسیر منطقه روحی که در آن زندگی می کند و اسیر جو روحی خود باشد.

مهاجرت از عادات

انسان به یک چیزهایی عادت پیدا می کند؛ عرف جامعه برای او یک اصل می شود و یک عادت جسمی یا روحی برای او پیدا می شود. عادت جسمی مثل عادت به سیگار کشیدن. خیلی از افرادی که سیگار می کشند، وقتی پزشک به آنها می گوید: سیگار نکش، جواب می دهند: عادت کرده ام، نمی توانم عادت را ترک کنم، ترک عادت موجب مرض است! که حرف مفتی است. الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ. مرد آن است که بتواند از آنچه که به او چسبیده است جدا شود و هجرت کند. تو اگر از یک سیگار کشیدن نتوانی هجرت کنی، انسان نیستی.

مرحوم آیه الله حجت (اعلی الله مقامه) یک سیگاری ای بود که من واقعاً هنوز نظیر او را ندیده ام؛ گاهی سیگار از سیگار قطع نمی شد، گاهی هم که قطع می شد طولی نمی کشید. ایشان اکثر اوقات سیگار می کشید. وقتی مریض شدند، برای معالجه به تهران آمدند و در تهران اطباء گفتند چون بیماری ریوی هم دارید باید سیگار را ترک کنید. ایشان ابتدا به شوخی گفته بود: من این سینه را برای سیگار می خواهم؛ اگر سیگار نباشد، سینه را می خواهم چه کنم؟ گفتند: به هر حال برایتان خطر دارد و واقعاً مضر است. فرمود: مضر است؟ گفتند: بله. گفت: نمی کشم. یک «نمی کشم» کار را تمام کرد. یک عزم و یک تصمیم، این مرد را به صورت یک مهاجر از یک عادت قرار داد.

می گویند مأمون عادت به خاک خوردن داشت. اطباء و دیگران را جمع کرد تا کاری کنند که خاک خوردن را ترک کند. معجون دادند، گفتند: چنین کن، چنان کن و

هر کس چیزی گفت، فایده نبخشید. روزی در این زمینه صحبت می‌کردند. ژنده‌پوشی که دم در نشسته بود گفت: دوی این درد نزد من است. پرسیدند: چیست؟ گفت: «عَزْمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ» یک تصمیم شاهانه. به رگ غیرت مأمون برخورد، گفت: راست می‌گویید، و همان شد.

انسان نباید اینقدر اسیر عادات باشد. متأسفانه باید عرض کنم که عادات اجتماعی، بیشتر در میان خانمها رایج است تا آقایان. مثلاً رسم چنین است که در روز سوم و هفتم و چهلم میّت، چنین و چنان کنند یا در عروسی رسم این است که روی سر عروس قند بسایند و امثال اینها. می‌گویند: رسم است، چه می‌شود کرد؟ مگر می‌شود آن را زیر پا گذاشت؟! حال چه فلسفه‌ای دارد و چرا؟ جواب می‌دهند: رسم است دیگر، رسم را که نمی‌شود انجام نداد! این یعنی زبونی، حقارت و بیچارگی. انسان نباید اینقدر اسیر عرفها باشد. آدم باید تابع منطق باشد. البته مثل امروزها هم نباید بی‌جهت سنت شکن بود و گفت: من با هر چه سنت است مخالفم! خیر، من با هر چه که سنت است مخالف نیستم؛ با هر چیزی که منطق دارد موافق و با هر چه که منطق ندارد مخالفم. آن هم از آن طرف افتادن است.

بنابراین اسلام هجرت را در زندگی انسانها یک اصل می‌داند. معنایش چیست؟ احیا و پرورش شخصیت انسان، مبارزه با یکی از اساسی‌ترین عوامل زبونی و اسارت انسان: ای انسان! اسیر محیطی که در آن متولد شده‌ای نباش، اسیر خشت و گل نباش^۱. انسان باید برای خود این مقدار آزادی و حریت و استقلال

۱. امام صادق علیه السلام روزی وارد منزل یکی از اصحاب خود شد. آن شخص در خانه حقییر و کوچکی که موجب رنج زن و بچه‌اش بود زندگی می‌کرد. امام می‌دانست که او مرد متمکنی است. در دستور اسلام است که «مِنْ سَعَادَةِ الْإِنْسَانِ سَعَةُ دَارِهِ» جزء سعادهای انسان این است که خانه‌اش وسیع باشد. اگر کسی چنین امکانی برایش هست که خانه‌اش وسیع باشد و این کار را نکند، بر زن و فرزند خود ظلم کرده است. امام صادق علیه السلام می‌دانست که او امکان دارد و با این حال در خانه تنگ و کوچک و محقری زندگی می‌کند. فرمود: تو چرا اینجا زندگی می‌کنی؟ تو که می‌توانی خانه‌ات را به خاطر اهل خود، زن و فرزند خود توسعه بدهی. گفت: یابن رسول الله! این خانه پدری من است، من در اینجا متولد شده‌ام، پدر و پدر بزرگم هم در اینجا متولد شده و زندگی کرده‌اند، نمی‌خواهم از خانه پدری‌ام بیرون بروم! امام صادق با کمال صراحت فرمود: گیرم پدر و پدر بزرگ تو هیچ‌کدام شعور نداشتند، تو می‌خواهی جریمه بی‌شعوری پدر و مادرت را متحمل شوی؟ زن و بچه چه تقصیری دارند؟! از اینجا برو. اینکه من اینجا متولد شده‌ام، به اینجا خو گرفته‌ام، پدر و پدر بزرگم اینجا به دنیا آمده‌اند، همه حرف مفت است.

قائل باشد که نه خود را اسیر و زبون منطقه و آب و گل کند و نه اسیر و زبون عادات و عرفیات و اخلاق زشتی که محیط به او تحمیل کرده است باشد. **أَلْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ** مهاجر کسی است که بتواند از سیئات، بدیها، پلیدیها، زشتیها و صفات بد جدا شود. هجرت یعنی جدا شدن از زشتیهایی که بر انسان احاطه پیدا کرده، آزاد کردن خود از پلیدیهای مادی و معنوی که بر انسان احاطه پیدا کرده است. پس نتیجه می‌گیریم که هجرت، خود یک عامل تربیتی است. برویم سراغ جهاد.

درگیری با موانع

جهاد یعنی درگیری، حتی در تعبیر معنوی آن که جهاد با نفس است. انسان با موانع و مشکلات روبرو می‌شود. آیا انسان باید همیشه اسیر و زبون موانع باشد؟ نه، همین‌طور که انسان نباید اسیر و زبون محیط خود باشد، اسیر و زبون موانع نیز نباید باشد: ای انسان! تو برای این آفریده شده‌ای که به دست خود موانع را از سر راه خویش برداری.

قبل از عبارت «**وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ**» می‌فرماید: **وَمَنْ يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاعِمًا كَثِيرًا وَ سَعَةً** هجرت کنید؛ هر کس هجرت کند، در روی زمین مُرَاعِمَهَا و سعه‌ها خواهد دید.^۱ قرآن در اینجا تعبیر عجیبی دارد. دو آیه قبل از «**وَمَنْ يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ**» آیه **مُسْتَضْعَفِينَ** است: **إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّيْنَاهُمُ الْمَلَائِكَةَ ظَالِمًا لِنَفْسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا**^۲. وقتی ملائکه عده‌ای را قبض روح می‌کنند، می‌بینند پرونده آنها بسیار تاریک و سیاه و پلید است. می‌پرسند: چرا این‌طور است؟! جواب می‌دهند: ما عده‌ای مردم بیچاره بودیم، در محیطی زندگی می‌کردیم که دستمان به جایی نمی‌رسید، جبر محیط اجازه نمی‌داد، و از این مهملات می‌بافتند. ملائکه می‌گویند:

۱. نساء / ۱۰۰. «سعه» یعنی فراخایی؛ یعنی می‌بیند زمین خدا خیلی فراخ است و محدود نیست به آنجا که او بوده. «مُرَاعِمٌ» از ماده «رغام» است. رغام یعنی خاک نرم. «إِرْغَامُ أَنْفٍ» یعنی بینی را به خاک مالاندن. اینکه می‌گویند ارغام آنف در نماز مستحب است، معنایش این است که انسان در سجده سرش را که روی خاک می‌گذارد، یک مقدار خاک یا چیزی از جنس خاک مثل مهر یا سنگ باشد که سر بینی هم در حال سجده روی خاک قرار گیرد.

۲. نساء / ۹۷.

اینها برای انسان عذر نیست. اینها عذر یک درخت است. درخت است که نمی تواند از جای خود حرکت کند. اگر به درختی بگوییم: چرا در کنار خیابانهای تهران پژمرده شده ای و صورت برگهایت مثل آدمهای تریاکی اینقدر سیاه است؟ می گوید: مگر اتوبوسهای شرکت واحد را نمی بینید که چقدر دود می کنند؟! تقصیر من چیست؟ واقعاً تقصیر درخت چیست؟ درخت که نمی تواند جایش را عوض کند و مثلاً به بیابان برود تا برگهایش سبز و خرم شوند! این درخت، این موجود، ریشه هایش به زمین وصل است، نمی تواند خود را جدا کند.

حتی حیوانات چنین اسارتی را ندارند. ما در میان حیوانات، مهاجر زیاد داریم: کبوترهای مهاجر، پرستوها و خیلی از حیوانات دیگر. ماهیهای دریا مهاجرت می کنند، مهاجرت تابستانی و زمستانی دارند. پرستوها در تابستان که هوا گرم می شود، به مناطق سرد می روند و یک مهاجرت چندصد فرسخی می کنند و بالعکس. بسیاری از ماهیها در فصلهای مختلف از یک قسمت دریا به قسمت دیگر دریا مهاجرت می کنند و باز می گردند. یا در میان حشرات، ملخها یکدفعه مهاجرت می کنند به طوری که منطقه ای را سیاه می کنند. حیوان خود را به خاک و گل و سنگ نمی بندد. در چنین صورتی، انسان چنین عذری برای خود می آورد که وقتی از او می پرسند: فِيمَ كُنْتُمْ چرا اینقدر کثیفی، چرا اینقدر پلید و آلوده هستی؟ جواب می دهد: محیط ما فاسد بود! این همه سینما، زن مینی ژوپ پوش، دکان مشروب فروشی و... جبر محیط است! می گویند: این مهملات چیست؟! آیا نمی شد از این محیط بروید دو قدم آنطرفتر، محیط بهتر؟ (قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضَ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا). اینها می گویند: ما در اینجا مُرَعَم بودیم. می خواهند بگویند ما مسلمان بودیم، شهادتین را قبول داشتیم ولی زیر دست و اسیر و زبون بودیم، محیط ما بد بود، همیشه دشمن بینی ما را به خاک می مالید. می گویند: اینجا این طور بودید، وَ مَنْ يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاعِمًا كَثِيرًا وَ سَعَةً هَر كَسِي كَه در راه خدا مهاجرت کند، به سرزمینی می رسد که آنجا سرزمین مراغمه است یعنی در آنجا با دشمن درگیر می شود؛ اگر یک دفعه دشمن بینی ات را به خاک مالید، یک دفعه هم تو بینی دشمن را به خاک بمال؛ یعنی درگیری، جهاد. وَ مَنْ يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاعِمًا كَثِيرًا وَ سَعَةً وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ.

در تعبیر معنوی مطلب هم همین طور است. بعضی عادت کرده‌اند که وقتی راجع به مسائل اخلاقی به آنها تذکر داده می‌شود، می‌گویند: نمی‌شود. دروغ نگو! نمی‌شود. مگر می‌شود آدم دروغ نگوید؟! بالأخره انسان مجبور می‌شود دروغ بگوید! به زن نامحرم نگاه نکن! مگر می‌شود آدم نگاه نکند؟ در جلسه‌ای گفتم: این شعر خیام نفی انسان است؛ افتخار نیست، ننگ ادبیات ماست:

یا رب تو جمال آن مه مهرانگیز آراسسته‌ای به سنبل عنبربیز
 پس حکم همی کنی که در وی منگر این حکم چنین بود که کج دار و مریز
 جبر است، نمی‌توانم! جبر نیست، تو انسانیت انسان را نفی کردی. می‌گوییم: آقا در نماز حضور ذهن داشته باش. می‌گوید: نمی‌شود! اگر نمی‌شد، نمی‌گفتند داشته باش. مراقبه نداری؛ اگر مراقبه کنی می‌توانی در نماز حضور قلب داشته باشی. مراقبه کن، خیال تو نیز در اختیار قرار می‌گیرد، یعنی خاطرۀ ذهنی بدون اجازه تو به ذهنت نمی‌آید تا چه رسد به قسمتهای دیگر.

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی چون که بنا حاکم آمد بر بنی
 جمله خلقان سُخره اندیشه‌اند زین سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

چرا انسان باید مسخر باشد؟ خدا انسان را مسخر هیچ موجودی قرار نداده است؛ آنچنان آزادی و حریتی به انسان داده که اگر بخواهد، می‌تواند خود را از همه چیز آزاد کند و بر همه چیز مسلط باشد، ولی درگیری می‌خواهد. انسان با خود نیز باید درگیری داشته باشد؛ با هوای نفس خود، با لذت پرستی و راحت طلبی خود درگیری داشته باشد. مسلماً اگر درگیری نداشته باشد، محکوم است. امر دایر است میان یکی از ایندو: یا درگیری با نفس اماره و برده کردن و در اطاعت خود در آوردن آن، یا درگیر نشدن و اسیر و زبون آن گردیدن. **النَّفْسُ إِنْ لَمْ تَسْعَلْهُ شَغَلَتْكَ** خاصیت نفس اماره این است که اگر تو او را وادار و مطیع خود نکنی، او تو را مشغول و مطیع خود خواهد ساخت.

فلسفۀ زهد حضرت علی و منطق او در فلسفۀ ترک دنیای خود چه بود؟ آزادی: من مغلوب باشم؟! علی علیه السلام همان طور که نمی‌پسندید در میدان جنگ مغلوب عمرو بن عبدودها و مرحبها باشد، به طریق اولی و صدچندان بیشتر هرگز بر خود نمی‌پسندید که مغلوب یک میل و هوای نفس باشد. روزی حضرت از کنار دکان قصابی می‌گذشت. قصاب گفت: یا امیرالمؤمنین! (ظاهراً در دوران خلافت

ایشان بوده است) گوشتهای بسیار خوبی آورده‌ام، اگر می‌خواهید ببرید. فرمود: الآن پول ندارم. گفت: من صبر می‌کنم. حضرت فرمود: من به شکم خود می‌گویم صبر کند. اگر من نمی‌توانستم به شکم خود بگویم که صبر کند، از تو می‌خواستم که صبر کنی! ولی من به شکم خود می‌گویم که صبر کند. همین داستان را سعدی به شعر درآورده، منتها از زبان یک عارف می‌گوید.

و لَوْ شِئْتُ لَاهْتَدَيْتُ الطَّرِيقَ إِلَى مُصَقِّ هَذَا الْعَسَلِ وَ لُبَابِ هَذَا الْقَمْحِ وَ نَسَائِجِ هَذَا الْقَرِّ
 من اگر بخواهم، بلدم نه اینکه عقل و شعورم نمی‌رسد؛ می‌دانم که چگونه می‌توان عالیترین لباسها، عالیترین خوراکیها، آنچه را که سلاطین دنیا برای خودشان تهیه می‌کنند تهیه کرد و لکن هیمات آن یغلبتی هوای معنی این کار این است که من خود را در اسارت هوای نفس خود قرار دهم؛ نمی‌کنم. خطاب به دنیا می‌کند در تعبیرهای بسیار زیبایی: إِلَيْكَ عَنِّي يَا دُنْيَا فَحَبْلُكَ عَلَيَّ غَارِبِكِ يَعْنِي بَرُو گم شو، قَدْ أَسْأَلْتُ مِنْ مَخَالِئِكَ وَ أَفَلْتُ مِنْ حَبَائِلِكَ^۱ من در برابر تو آزادم؛ تو چنگالهایت را به طرف من انداختی ولی من خود را از چنگالهای تو رها کردم؛ تو دامهای خود را در راه من گستردی، ولی من خود را از این دامها نجات دادم. من آزادم و در مقابل این فلک و آنچه در زیر قُبَّةٔ این فلک است، خود را اسیر و ذلیل و زبون هیچ موجودی نمی‌کنم. به این می‌گویند درگیری واقعی، جهاد با نفس.

□

روز یازدهم محرم یکی از سخت‌ترین روزهایی است که بر اهل بیت پیغمبر اکرم گذشته است. اگر صحنهٔ کربلا را از دو طرف یعنی از صفحهٔ نورانی و از صفحهٔ ظلمانی آن بنگریم، می‌بینیم مثل اینکه صحنه‌ای است نشان‌دهندهٔ سخنان آن روز ملائکه و پاسخ خداوند دربارهٔ آفرینش انسان که أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ يَحْنُ نُسُجُ حَبْدِكَ وَ نُقَدُّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ^۲. هرچه ملائکه در سرشت بشر از بدیها دیدند، در کربلا ظاهر شد. و نیز آنچه خدای متعال به آنها گفت که شما یک طرف قضیه را دیدید و طرف دیگر آن یعنی صفحهٔ نورانی و فضیلتهای بشر را ندیدید، در حادثهٔ کربلا ظاهر شد. یک چنین صحنهٔ آزمایش عجیبی است.

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، نامهٔ ۴۵.

۲. بقره / ۳۰.

اینها انواعی قساوتها کردند که در نوع خود در دنیا یا بی نظیر است یا کم نظیر؛ در مجموع شاید بشود گفت بی نظیر است. یکی از آنها این است که جوانی یا طفلی را در مقابل چشم مادرش کشتند، سر بریدند. احصاء کرده‌اند؛ در این واقعه هشت نفر را به این شکل کشتند که سه نفر آنها افراد بالغ و مرد، و پنج نفر دیگر کودکانی بوده‌اند که جلوی چشم مادرانشان یا سر بریده و یا قطعه قطعه شده‌اند. یکی از این هشت نفر که مادرانشان در کربلا بوده‌اند جناب عبدالله بن الحسین بن علی بن ابی طالب است که در میان ما به علی اصغر معروف است، طفل شیرخوارهٔ ابا عبدالله. بنا بر آنچه در مقاتل معتبر هست، شهادت این طفل در مقابل خیمه صورت گرفته است. آقا ابا عبدالله طفل را برای بوسیدن و خدا حافظی در بغل گرفتند: یا اُحْتَاهُ ایتینی بَوْلِدِي الرَّضِيعِ حَقًّا اَوْ دَعَاً. نوشته‌اند در همان حالی که ابا عبدالله طفل را می‌بوسیدند و مادرش نیز همان‌جا ایستاده بود، با اشارهٔ پسر سعد تیری می‌آید و گلوی این طفل را پاره می‌کند.

یکی دیگر جناب قاسم بن الحسن فرزند امام حسن است که مادرش در کربلا شاهد شهادت فجیع او بود. ولی مادر حضرت علی اکبر در کربلا نبوده است. علیرغم شهرتی که می‌گویند لیلا در کربلا بوده، لیلا در کربلا نبوده است.

یکی دیگر از جوانانی که در کربلا شهید شد و مادرش حضور داشت، عون بن عبدالله بن جعفر فرزند جناب زینب کبری (سلام الله علیها) است، یعنی زینب شاهد شهادت پسر بزرگوارش بود. از عبدالله بن جعفر، شوهر زینب، دو پسر در کربلا بودند که یکی از زینب و دیگری از زن دیگر بود و هر دو شهید شدند. بنابراین پسر زینب نیز در کربلا شهید شده است. و یکی از آن عجایی که تربیت بسیار عالی این بانوی مجلله را می‌رساند، این است که در هیچ مقتلی نوشته‌اند که زینب چه قبل و چه بعد از شهادت پسرش نامی از او برده باشد. گویی اگر می‌خواست این نام را ببرد، فکر می‌کرد نوعی بی ادبی است؛ یعنی یا ابا عبدالله! فرزند من قابل این نیست که فدای تو شود. مثلاً در شهادت علی اکبر، زینب از خیمه بیرون دوید و فریاد زد: یا اُحْيَاهُ وَاِنَّ اُحْيَاهُ! که فریادش فضا را پر کرد، ولی هیچ نوشته‌اند که در شهادت فرزندش چنین کاری کرده باشد.

جوان دیگری که در کربلا شهید شد یکی از فرزندان جناب مسلم بن عقیل و مادرش رقیه دختر علی بن ابی طالب علیه السلام است. این جوان هم در مقابل چشم

مادرش شهید شد.

دو سه نفر هم از اصحاب هستند: یکی عبدالله بن عمیر کلبی و دیگر آن جوانی که شناخته نشده که پسر کدام یک از اصحاب بوده است. ایندو هم در مقابل چشم مادرشان شهید شدند که در جلسه پیش درباره شان صحبت کردیم.

دیگر، یکی از جوانان اهل بیت است که بعد از اباعبدالله به شهادت رسید. این طفل که ده سال داشت در خیمه بود. وقتی دید اوضاع دگرگون شد، از خیمه بیرون دوید. اینجا درباره او نوشته اند: «خَرَجَ مَذْعُوراً» حالت بهت زده ای داشت، مثل بهت زده ها نگاه می کرد و متحیر بود که چه شده است. ناقل نقل می کند که فراموش نمی کنم در دو گوش این طفل گوشواره بود و مادرش نیز ایستاده بود که یک نفر آمد و سر او را برید.

یکی دیگر که خیلی برای اباعبدالله جانسوز و عجیب است اینکه اباعبدالله دستور داده بودند که اهل بیت از خیمه ها بیرون نیایند و این دستور اطاعت می شد. امام حسن مجتبی فرزندش دارد به نام عبدالله بن الحسن که مادر او هم در کربلا حاضر بود. ده ساله بود و در دامن اباعبدالله بزرگ شده بود^۱ به طوری که ایشان برای او، هم عمو بودند و هم پدر و به او خیلی علاقه مند بودند. این طفل در آخرین لحظات عمر اباعبدالله - که در گودال قتلگاه افتاده و توانایی حرکت نداشتند - یکمرتبه از خیمه بیرون آمد. زینب دوید و او را گرفت ولی او قوی بود، خود را از دست زینب بیرون آورد و گفت: وَاللَّهِ لَا أَفَارِقُ عَمِّيَ بِهِ خُدا از عموم جدا نمی شوم. دوید و خود را در آغوش اباعبدالله انداخت. سبحان الله! حسین چه صبر و چه قلبی دارد! اباعبدالله این طفل را در آغوش گرفت. در همان حال مردی آمد برای اینکه به اباعبدالله شمشیری بزند. این طفل گفت: يَا بَنَ اللَّحْنَاءِ تو می خواهی عموی مرا بزنی؟! تا شمشیر را حواله کرد، این طفل دست خود را جلو آورد و دستش بریده شد. فریاد یا عمّاه او بلند شد. حسین او را در آغوش گرفت و فرمود: فرزند برادر! صبر کن، عن قریب به جد پدرت ملحق خواهی شد.

۱. وقتی این طفل متولد شد پدر نداشت، او در رحم مادر یا شیرخواره بود که پدرش شهید شد.

به هر حال پدر خود را ندیده بود.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و اله الطّاهرین.

نسألک اللهمّ و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم بحقّ محمد و علیّ و فاطمة و الحسن و الحسین و تسعة المعصومین من ذرّیة الحسین یا الله...

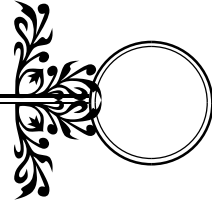
خدایا دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان؛ قلب ما را از محبت خودت و محبت اولیائت مالا مال بگردان؛ ایمانهای ما را قویتر و محکمتر و ایمانی مستقر قرار بده؛ مرضای مسلمین، مرضای منظور را عاجلاً شفا عنایت بفرما.

خدایا اموات ما را غریق رحمت بفرما؛ مساعی ما را (هر کس به هر نحو در راه اقامه عزای ابا عبدالله و ارشاد مسلمین کوشش کرده است) به لطف قبول بفرما؛ خیر دنیا و آخرت عنایت بفرما.

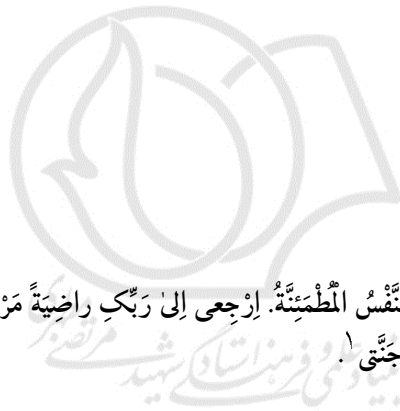
بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir

فصل پنجم: بزرگی و بزرگواری روح



این سخنرانی در ۱۷ آبان ۱۳۴۹ شمسی مطابق ۷ شوال ۱۳۹۰ قمری در حسینیه ارشاد ایراد شده است.



يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِرْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي عِبَادِي.
وَ ادْخُلِي جَنَّتِي!

در جلسه‌ای که به مناسبت تولد وجود مقدس اباعبدالله الحسین در اینجا منعقد بود بحثی درباره‌ی این مطلب کردم که اگر کسی دارای روح بزرگ بشود، خواهناخواه تن او به زحمت و رنج می‌افتد. تنها آن تن‌ها و بدنهایی از آسایش کامل و احیاناً عمر دراز، خوابهای بسیار راحت، خوراکهای بسیار لذیذ و این‌گونه چیزها بهره‌مند می‌شوند که دارای روحهای حقیر و کوچکند. اما افرادی که روح بزرگ دارند، همین بزرگی روح آنها سبب رنج تن آنها و احیاناً کوتاهی عمر آنها می‌شود، سبب بیماریهای تن آنها می‌شود. درباره‌ی این مطلب مقداری بحث کردم، مخصوصاً شعر منتبّی را خواندم که می‌گوید:

إِذَا كَانَتِ النَّفْسُ كِبَارًا تَعَبَتْ فِي مُرَادِهَا الْأَجْسَامَ

امشب می‌خواهم بحثی دربارهٔ بزرگی و بزرگواری روح بکنم و فرق میان ایندو را ذکر نمایم که بزرگی روح یک مطلب است و بزرگواری روح مطلب عالیتری است؛ یعنی هر بزرگی روح، بزرگواری نیست. هر بزرگواری، بزرگی هست اما هر بزرگی، بزرگواری نیست. حال توضیح مطلب:

مسئلاً همت بزرگ نشانهٔ روح بزرگ و همت کوچک نشانهٔ روح کوچک است.

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده‌اند
دیگری می‌گوید:

بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته است
هر کس به قدر همت خود خانه ساخته است
و این در هر مسیری که انسان قرار بگیرد صادق است.

همت بزرگ در راه دانش

مثلاً در مسیر علم همتها فرق می‌کند. یکی قانع است که دیپلمی بگیرد و در حد یک دیپلمه معلومات داشته باشد که بی‌سواد نباشد. ولی دیگری را می‌بینید که اساساً به هیچ حدی از علم قانع نیست، همتش این است که حد اکثر استفاده را از عمر خودش بکند و تا آخرین لحظهٔ عمرش از جذب و جلب و کشف مسائل علمی کوتاهی نکند. داستان معروف ابوریحان بیرونی را شنیده‌اید، مردی که محققین اعتراف دارند که هنوز مجهول‌القدر است. این مرد حکیم، ریاضیدان، جامعه‌شناس و مورخ، مرد فوق‌العاده‌ای است که بعضی او را بر ابوعلی سینا ترجیح می‌دهند. البته اگر بعضی از قسمت‌ها و نواحی را در نظر بگیریم مسلم ابوریحان بر ابوعلی سینا ترجیح دارد، همین‌طور که در بعضی قسمت‌های دیگر ابوعلی بر ابوریحان ترجیح دارد. ایندو معاصر یکدیگر هم هستند. این مرد شیفتهٔ دانش و تحقیق و کشف جدید است. سلطان محمود بالاجبار او را احضار می‌کند. می‌رود، ولی مانند هر مرد باهمتی از هر فرصتی استفاده می‌کند. سلطان محمود هندوستان را فتح می‌کند. به همراه سلطان محمود به هند می‌رود. می‌بیند در آنجا گنجینه‌ای از اطلاعات و علوم است ولی زبان سانسکریت را نمی‌داند. این زبان را در پیری به حدّ اعلیٰ یاد می‌گیرد. سالهای زیادی در آنجا مطالعه می‌کند، اثری به وجود می‌آورد به نام

تحقیق ما للهند من مقولة مردولة فى العقل او مقبولة که این کتاب امروز یکی از منابع بسیار با ارزش هندشناسان دنیاست.

در وقتی که این آدم در مرض موت و در حال احتضار بود، یکی از فقها - که همسایه اش بود - اطلاع پیدا کرد که ابوریحان در چنین حالی است. رفت به عیادتش. هوشش بجا بود. تا چشمش به فقیه افتاد یک مسأله فقهی^۱ از باب ارث یا جای دیگری از او سؤال کرد. فقیه تعجب کرد و اعتراض نمود که تو در این وقت که داری می میری، از من مسأله می پرسی؟! ابوریحان جواب داد من از تو سؤالی می کنم: آیا اگر من بمیرم و بدانم بهتر است یا بمیرم و ندانم؟^۲ گفت: بمیری و بدانی. گفت: به همین دلیل می پرسم. فقیه می گوید بعد از اینکه من به خانه ام رسیدم، طولی نکشید که فریاد بلند شد که ابوریحان مرد! صدای گریه بچه هایش را شنیدم. این را می گویند یک مرد بزرگ که دارای یک همت بزرگ در راه دانش است.

همت بزرگ در جمع کردن ثروت

دیگری بزرگ است مثلاً در جمع کردن ثروت. مگر همتها در گردآوردن ثروت متساوی است؟ بعضی اساساً هیچ همتی در جمع کردن ثروت ندارند؛ هدفشان فقط این است که شکمشان سیر بشود، نانی به دست بیاورند ولو از راه نوکری باشد، ولو از راه در یوزگی باشد، ولو از راه تن به ذلت دادن باشد. ولی یکی می خواهد داشته باشد، می خواهد گرد بیاورد. حال آنهایی که همت جمع کردن ثروت را دارند، با هم مساوی هستند؟ ایداً.

برخی اساساً یک داعیه جمع کردن ثروت در وجودشان هست که به کم قانع نیستند. این نکته را هم عرض کنم که گاهی بعضی از افراد بی همت به دلیل اینکه عرضه و هم ندارند، به دلیل اینکه مرد نیستند، وقتی آدمی را می بینند که دنبال جمع کردن ثروت می رود، تحقیرش می کنند، به او می خندند، آیات زهد را می خوانند، دم

۱. ابوریحان آثارش نشان می دهد و در شرح حالش هم که محققین نوشته اند آمده است که یک مسلمان بسیار بسیار مؤمن و معتقدی بوده است. در کتابهایی که در فنون دینی هم نوشته مثل الآثار الباقیه، مانند بوعلی سینا هر جا که اسمی از اسلام، قرآن و مقررات اسلامی می آید به قدری خاضعانه و مؤمنانه و از روی اعتقاد اظهار نظر می کند که انسان در اخلاص او شک نمی کند.

۲. نه اینکه من خودم می دانم عن قریب می میرم، [پس چرا سؤال کنم؟]

از تقوا و زهد می‌زنند، می‌خواهند مغالطه کنند. نه آقا! او که دنبال جمع کردن ثروت می‌رود، با همان حرص و حالت دنیاپرستی هم می‌رود، از تسوی ضعیف‌همت و دون‌همت گداصفت بالاتر است، از تو باشخصیت‌تر است. او نسبت به آن مردی که همتش از این بالاتر است، مذموم است. یک زاهد واقعی مثل علی می‌تواند او را مذمت کند که مرد همت است، مرد کار است، مرد پیدا کردن ثروت است اما آزمند و حریص نیست، برای خودش نگه نمی‌دارد، خودش را به آن پول نمی‌بندد. پول را به دست می‌آورد ولی برای چه؟ برای خرج کردن، برای کمک کردن. اوست که حق دارد این را مذمت کند و بگوید: ای آزمند! ای حریص! ای کسی که همت داری، عزیمت داری، تصمیم داری، شور در وجودت هست، نیرو در وجودت هست، چرا نیرویت را در راه جمع کردن ثروت مصرف می‌کنی، چرا ثروت برای تو هدف شده است؟ ثروت باید برای تو وسیله باشد. اما من دون‌همت پست‌نظر که همان مال و ثروت را با نکبت و در یوزگی از دست دیگری می‌گیرم (دست او را می‌بوسم، پای او را می‌بوسم که یک هزارم، یک میلیونیم ثروتش را به من بدهد) حق ندارم از او انتقاد کنم.

همت بلند در مسیر جاه‌طلبی و مقام

یکی دیگر در مسیر جاه‌طلبی و بزرگی و مقام می‌رود. مگر در این جهت مردم متساوی هستند؟ نه. در اینکه اسکندر مرد بلندهمتی بوده است نمی‌شود شک کرد. مردی بود که این داعیه در سرش پیدا شد که تمام دنیا را در زیر مهمیز و فرمان خودش قرار بدهد. اسکندر از یک آدم نوک‌صفتی که اساساً حس سیادت و آقایی در او وجود ندارد، حس برتری‌طلبی در او وجود ندارد، همتش در وجودش نیست، خیلی بالاتر است. نادرشاه و امثال او هم همین‌طور. اینها را باید گفت روحهای بزرگ، ولی نمی‌شود گفت روحهای بزرگوار. اسکندر یک جاه‌طلبی بزرگ است، یک روح بزرگ است اما روح بزرگی که در او چه چیز رشد کرده است؟ شاخه‌ای که در این روح رشد کرده چیست؟ وقتی می‌رویم در وجودش، می‌بینیم این روح، بزرگ شده است اما آن شاخه‌ای که در او بزرگ شده است جاه‌طلبی است، شهرت است، نفوذ است؛ می‌خواهد بزرگترین قدرتهای جهان باشد، می‌خواهد مشهورترین کشورگشایان جهان باشد، می‌خواهد مسلط‌ترین مرد جهان باشد. چنین روحی که

بزرگ است ولی در ناحیهٔ جاه‌طلبی، تن او هم راحتی نمی‌بیند. مگر تن اسکندر در دنیا راحتی دید؟ مگر اسکندر می‌توانست اسکندر باشد و تنش راحتی ببیند؟ مگر نادر، همان نادر ستمگر، همان نادری که از کله‌ها منارها می‌ساخت، همان نادری که چشمها را درمی‌آورد، همان نادری که یک جاه‌طلبی دیوانهٔ بزرگ بود، می‌توانست نادر باشد و تنش آسایش داشته باشد؟ گاهی کفشش ده روز از پایش در نمی‌آمد، اصلاً فرصت درآوردن نمی‌کرد.

نقل می‌کنند که یک شب نادر از همین دهنهٔ زیدر از جلوی یک کاروانسرا عبور می‌کرد. زمستان سختی بود. آن کاروانسرادار می‌گوید نیمه‌های شب بود که یک وقت دیدم در کاروانسرا را محکم می‌زنند. تا در را باز کردم، یک آدم قوی هیکل سوار بر اسب بسیار قوی هیکلی آمد تو. فوراً گفتم: غذا چه داری؟ من چیزی غیر از تخم مرغ نداشتم. گفتم: مقدار زیادی تخم مرغ آماده کن. من برایش آماده کردم، پختم. گفت: نان بیاور، برای اسبم هم جو بیاور. همهٔ اینها را به او دادم. بعد اسبش را تیمار کرد، دست به دستها و پاها و تن او کشید. دو ساعتی آنجا بود و یک چرتی هم زد. وقتی خواست برود، دست به جیبش برد و یک مشت اشرفی بیرون آورد. گفتم: دامن را بگیر. دامنم را گرفتم. آنها را ریخت در دامنم. بعد گفتم: الآن طولی نمی‌کشد که یک فوج پشت سر من می‌آید. وقتی آمد، بگو نادر گفتم من رفتم فلان جا، فوراً پشت سر من بیاید. می‌گوید تا شنیدم «نادر»، دستم تکان خورد، دامنم از دستم افتاد. گفتم: می‌روی بالای پشت بام می‌ایستی، وقتی آمدند بگو توقف نکنند، پشت سر من بیایند. (خودش در آن دل شب، دو ساعت قبل از فوجش حرکت می‌کرد.) فوج شاه آمدند، من از بالا فریاد کردم: نادر فرمان داد که اطراق باید در فلان نقطه باشد. آنها غرغر می‌کردند ولی یک نفر جرأت نکرد نرود، همه رفتند.

آدم بخواهد نادر باشد دیگر نمی‌تواند در رختخواب پر قو هم بخوابد، نمی‌تواند عالیتترین غذاها را بخورد؛ بخواهد یک سیادت طلب، یک جاه‌طلب، یک ریاست طلب بزرگ ولو یک ستمگر بزرگ هم باشد، تنش نمی‌تواند آسایش ببیند، بالأخره هم کشته می‌شود. و هر کس در هر رشته‌ای بخواهد همت بزرگ داشته باشد، روح بزرگ داشته باشد، بالأخره آسایش تن ندارد. اما هیچ‌یک از افرادی که عرض کردم، بزرگواری روح نداشتند؛ روحشان بزرگ بود ولی بزرگوار نبودند.

فرق بین بزرگی و بزرگواری چیست؟ فرض کنیم شخصی یک عالم بزرگ باشد و فضیلت دیگری غیر از علم نداشته باشد، یعنی کسی باشد که فقط می‌خواهد یک کشف جدید کند، تحقیق جدید کند. این یک فکر و اندیشه بزرگ است، یعنی یک اراده بزرگ و یک همت بزرگ در راه علم است. آن دیگری یک افزون طلب بزرگ است که همیشه دنبال ثروت می‌رود و ثروت برای او هدف است، یک شهوت بزرگ است، یک حرص بزرگ است. دیگری یک رقابت بزرگ است، دیگری یک کینه توزی بزرگ است، دیگری یک حسادت بزرگ است، دیگری یک جاه طلبی بزرگ است. تمام اینها خودپرستی‌های بزرگ هستند. هیچ‌یک از اینها را نمی‌شود بزرگواری دانست؛ بزرگی هست ولی بزرگواری نیست.

بزرگواری

مسئله‌ای است که از جنبه روانی و فلسفی بسیار قابل توجه است و آن اینکه انسان در ضمیر و روح و روان خودش و به تعبیر قرآن در فطرت خودش غیر از این‌گونه بزرگیها - که بازگشتش به خودپرستی‌های بزرگ است - یک نوع احساس بزرگی دیگری در وجود خود می‌کند که از این نوعها نیست؛ آن را باید گفت انسانیت بزرگ. و من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که این آقایان مادبین، ماتریالیستها، اینها را چگونه می‌توانند توجیه کنند؟ آخر این چه احساسی است در بشر یا لاقلاً در بعضی از افراد بشر (البته در عموم افراد بشر هست ولی در بعضی این چراغ یا خاموش است یا خیلی ضعیف و در بعضی دیگر کاملاً روشن است) که گاهی در روح خودش احساس شرافت می‌کند یعنی بزرگی را به صورت شرافت احساس می‌کند؟ این یک انسان بزرگ است نه یک خودپرست بزرگ. بالاتر از خودپرستی است. به خاطر احساس یک شرافت و بزرگواری پا روی خودپرستی می‌گذارد، چطور؟ این آدم می‌خواهد بزرگ باشد اما دنبال این نیست که بزرگتر از فلان آدم باشم؛ فلان آدم فلان مقدار ثروت دارد من از او بیشتر داشته باشم، فلان آدم فقط محکوم حکم من باشد، من امر کنم و او اطاعت کند، من باید آمر باشم و او مطیع. در مقابل پلیدیها، برای نفس و روح خودش احساس بزرگی می‌کند. مثلاً انسانی اساساً روحش به او اجازه نمی‌دهد که دروغ بگوید، اصلاً دروغ را پستی می‌داند، در روح خودش احساس علو می‌کند.

آن بزرگی در مقابل کوچکی و کمی است. این بزرگی که به آن «بزرگواری» می‌گوییم در مقابل دنائت و پستی است. انسان در روح خود احساس بزرگواری می‌کند، یعنی یک شرافتی را در خودش درک می‌کند که به موجب آن از دنائتها احتراز دارد. آن آدم جاه‌پرست برای جاه‌پرستی آنقدر اهمیت قائل است که می‌گوید زندگی اگر هست این است که آدم مثل شیر زندگی کند نه مثل گوسفند، یعنی بدرد نه اینکه دیگری او را بدرد.

موسولینی، دیکتاتور معروف ایتالیا، به یکی از دوستانش گفته بود من ترجیح می‌دهم که یک سال شیر زندگی کنم تا اینکه صد سال گوسفند زندگی کنم؛ اینکه یک سال شیر باشم، دیگران را بخورم و طعمه خودم کنم بهتر از این است که صد سال گوسفند باشم و آماده خوردن شدن در کام یک شیر باشم. این را گفت و مرتب به دوستش یک پولی می‌داد و می‌گفت خواهش می‌کنم که این جمله را تا من زنده هستم در جایی نقل نکن، چرا؟ چون من با این شرط می‌توانم شیر باشم که مردم گوسفند باشند اما اگر مردم این جمله را بفهمند آنها هم می‌خواهند مثل موسولینی شیر باشند. اگر آنها هم بخوانند مثل من شیر باشند، دیگر من نمی‌توانم شیر باشم. آنها باید گوسفند باشند که من شیر باشم. در این شخص، بزرگی هست اما بزرگواری نیست.

اما بزرگواری چگونه است؟ بزرگواری می‌خواهد همه مردم شیر باشند، یعنی گوسفندی نباشد که دیگری طعمه‌اش کند. اصلاً می‌خواهد در زندگی در دنیا وجود نداشته باشد. این معنایش احساس بزرگواری است، احساس انسانیت است، به تعبیر قرآن احساس عزت است، احساس کرامت نفس است. کلمه «کرامت» در آثار اسلامی زیاد آمده و همان مفهوم بزرگواری را دارد.

سخن پیامبر ﷺ

جمله‌ای است از پیغمبر اکرم، فرمود: **إِنِّي بُعِثْتُ لِأَتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ**^۱. مکرر گفته‌ام گاهی این جمله را غلط ترجمه می‌کنند، می‌گویند پیغمبر فرمود که من مبعوث شدم که اخلاق نیک را تکمیل کنم. این ترجمه‌ی رسایی نیست؛ پیغمبر بیشتر از این گفت.

اگر پیغمبر گفته باشد من مبعوث شدم که اخلاق نیک را تکمیل کنم، چیز تازه‌ای نیست. هر صاحب مکتبی هر نوع اخلاقی آورده باشد، عقیده‌اش این است که اخلاق نیک همین است که من می‌گویم. آن اخلاقی که اساساً دستور تدبیری و پستی می‌دهد هم معتقد است که اخلاق نیک همین است. آن دیگری مثل نیچه هم که اساساً می‌گوید بشر باید تکیه‌اش به زور باشد، گناهی بالاتر از ضعف نیست، به ضعیف ترحم نکنید و زیر بالش را نگیرید، می‌گوید اخلاق نیک همین است که من می‌گویم. پیغمبر نه تنها فرمود اخلاق نیک، بلکه نیکی را هم در مکتب خود تفسیر کرد: من تنها نمی‌گویم نیک (نیک را همه می‌گویند، این که چیز تازه‌ای نیست)، بُعِثْتُ لِأَتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ مِنْ مَبْعُوثِ شَدْمِ كَمَا أَخْلَقْتَنِي بِهَا مِنْ رُوحِ مَكْرَمَتِ هَسْتِ؛ یعنی اخلاق بزرگواری، اخلاق آقایی اما نه آقایی به معنای آن سیادت‌تی که بر دیگری مسلط بشوم، بلکه آقایی‌ای که روح من آقا باشد و از پستی، دنائت، دروغ، غیبت، از تمام صفات رذیله احتراز داشته باشد، خودش را برتر و بالاتر از اینها بداند؛ و در این زمینه به قدری ما در آثار اسلامی داریم که الهی ما شاء الله.

سخنان علی علیه السلام

علی علیه السلام به فرزندش امام مجتبی علیه السلام می‌فرماید: اَكْرِمَ نَفْسِكَ عَنْ كُلِّ ذَنْبَةٍ وَ اِنْ سَأَفَتْكَ اِلَى الرَّغَائِبِ، فَانْك لَنْ تَعْتَاَصَ بِمَا تَبْدُلُ مِنْ نَفْسِكَ عَوْضًا^۱ پسر جانم! روح خودت را گرامی بدار، بزرگواری بدار، برتر بدار از هر کار پستی. در مقابل هر پستی فکر کن که روح من بالاتر از این است که به این پستی آلوده بشود. درست مثل آدمی که یک تابلوی نقاشی خیلی عالی دارد که وقتی لکه سیاهی در آن پیدا می‌شود، گردی، غباری روی آن می‌بیند، خود به خود فوراً دستمال را برمی‌دارد و آن را تمیز می‌کند. اگر به او بگویی چرا این کار را می‌کنی، می‌گوید حیفاً چنین تابلوی نقاشی نیست که چنین لکه سیاهی در آن باشد؟! حس می‌کند که این تابلوی نقاشی آنقدر زیبا و عالی است که حیفاً است یک لکه سیاه در آن باشد. علی علیه السلام می‌گوید در روح خودت این‌گونه احساس زیبایی کن، احساس عظمت کن،

۱. نهج البلاغه فیض الاسلام، نامه ۳۱.

احساس شخصیت کن که قطع نظر از هر مطمعی، قطع نظر از هر خیالی، قطع نظر از هر حاجت مادی، اصلاً خودت را بزرگتر از این بدانی که تن به پستی بدهی. دروغ پیش می‌آید؟ دروغ پستی است، دنائت است. تو کریمی، تو بزرگواری، تو عالی هستی، تو زیبا هستی. خودت را برتر از این بدان که با دروغ، خود را پست و کوچک کنی. از مردم چیزی خواه. خواستن از مردم دنائت است؛ تو بزرگی، بزرگواری، زیبایی. تو انسانی؛ مقام انسانیت بالاتر از این است که انسان حاجت خودش را از دیگری به صورت التماس بخواهد. فرمود: **التَّقَلُّمُ وَلَا التَّوَسُّلُ**^۱ به کم بساز و دست پیش دیگری دراز مکن.

مخصوصاً در کلمات علی علیه السلام در این زمینه زیاد است. علی علیه السلام جمله عجبی دارد، می‌گوید: ما زَنَى غَيُورٌ قَطُّ^۲ یعنی هرگز یک آدم با شرف و غیرتمند زنا نمی‌کند؛ این امر قطع نظر از این است که زنا شرعاً حرام است یا حرام نیست، قطع نظر از این است که آیا خدا در قیامت یک آدم زناکار را معاقب می‌کند یا نمی‌کند. می‌فرماید یک آدم شریف، یک آدم غیور، آدمی که احساس عظمت می‌کند، احساس شرافت در روح خودش می‌کند، هرگز زنا نمی‌کند.

جمله‌ای در نهج البلاغه است که حماسه است و یک مسلمان با شنیدن آن باید در روح خودش احساس حماسه کند. جریان معروف است و لابد شنیده‌اید. در اولین رویارویی علی علیه السلام در صفین با لشکر معاویه، امیرالمؤمنین در نظرش این بود که ابتدا جنگ نکند، نامه‌ها مبادله بشود، سفیرها مبادله بشوند بلکه این اختلاف حل بشود و مسلمین به روی یکدیگر شمشیر نکشند. معاویه و اصحابش وقتی که آمدند، به خیال خودشان پیشدستی کردند، محل برداشتن آب از کنار فرات را اشغال نمودند تا لشکر امیرالمؤمنین که می‌رسد دسترسی به آب نداشته باشد و در مضیقه بی‌آبی قرار بگیرد و از این راه شکست بخورد. امیرالمؤمنین وقتی وارد شد دید اینها دست به چنین کاری زده‌اند. نامه‌ای نوشت، کسی را فرستاد که این کار را نکنید؛ ما که هنوز با یکدیگر جنگ نداریم، ما آمده‌ایم با هم صحبت کنیم، سفیر بفرستیم، ملاقات کنیم بلکه خداوند میان مسلمین اصلاح کند و جنگ صورت

۱. همان، حکمت ۳۹۰.

۲. همان، حکمت ۲۹۷.

نگیرد. معاویه به هیچ شکل حاضر نشد، گفت ما این فرصتی را که داریم هرگز از دست نمی‌دهیم. چند بار حضرت این کار را کردند. هرچه گفتند که - به اصطلاح ما - از خر شیطان پایین بیا، ما که نمی‌توانیم با بی‌آبی صبر کنیم، اگر یک یا دو روز طول بکشد و آلمان تمام بشود مجبور خواهیم شد شمشیر بکشیم ولی من می‌خواهم فرصتی باشد تا مذاکره کنیم، گفت نمی‌شود که نمی‌شود. علی علیه السلام دید که چاره‌ای جز جنگ نیست. آمد برای اصحاب خودش خطابه مختصری خواند. ببینید این علی زاهد، این علی عابد، این علی متقی و پرهیزکار، این علی اهل آخرت، در روحش چقدر حماسه و عظمت وجود دارد و چقدر شرافت انسانیت را حفظ می‌کند! (برخلاف زاهد مآبان ما). فرمود: قَدْ اسْتَطَعْمُوكُمُ الْقِتَالَ (خطابه حماسی است) لشکریانم، سپاهیانم! اینها جنگ را مانند یک خوراک از شما می‌خواهند، شمشیرها را مثل یک خوراک از شما می‌خواهند، جنگ طلب شده‌اند. بعد فرمود: رَوُّوا السَّيُوفَ مِنَ الدَّمَاءِ، تَرَوُّوا مِنَ الْمَاءِ حَالَا که اینها چنین کردند، می‌دانید چه باید کرد؟ لشکریان من! تشنه مانده‌اید؟ یک راه بیشتر وجود ندارد: این شمشیرهای خودتان را از خون این پلیدها سیراب کنید تا خودتان سیراب شوید. بعد فرمود: فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَ الْحَيَاةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ^۱ (من خیال نمی‌کنم در همه خطابه‌های حماسی، جمله‌ای کوتاه‌تر به این رسایی و مهیجی وجود داشته باشد). معنی زندگی چیست؟ زندگی که نان خوردن و آب نوشیدن نیست، زندگی که خوابیدن نیست، زندگی که راه رفتن نیست. اگر بمیرید و پیروز باشید، آن وقت زنده هستید ولی اگر مغلوب دشمن باشید و زنده باشید، بدانید که مرده‌اید.

این طور علی علیه السلام روح عزت و کرامت را در اصحاب خود دمید.

در این زمینه‌ها جمله‌های دیگری از امیرالمؤمنین هست که قسمتهایی از آنها را برای شما عرض می‌کنم. به طور کلی امیرالمؤمنین تمام اخلاق دنییه را به حساب پستی نفس می‌گذارد، یعنی ریشه همه اخلاق رذیله را دنائت می‌داند. مثلاً در باب غیبت می‌گوید: **الْغَيْبَةُ جُهْدُ الْعَاجِزِ**^۲ بیچاره‌ها، ناتوانها، ضعیف‌همت‌ها، پست‌ها غیبت می‌کنند. یک مرد، یک شجاع، یک آدمی که احساس کرامت و شرافت در روح

۱. همان، خطبه ۵۱.

۲. همان، حکمت ۴۵۳.

خودش می‌کند، اگر از کسی انتقادی دارد جلوی رویش می‌گوید یا حداقل جلوی رویش سکوت می‌کند. حالا اینکه بعضی مداحی و تملق می‌کنند مطلب دیگری است. پشت سر که می‌شود، شروع می‌کنند به بدگویی و غیبت کردن. می‌گویند این منتهای همت عاجزان و اراده‌ناتوانان است، از پستی و دنائت است. آدمی که احساس شرافت می‌کند، غیبت نمی‌کند.

همچنین می‌فرماید: *أَرَىٰ بِنَفْسِهِ مَنِ اسْتَشَعَرَ الطَّمَعِ وَ رَضِيَ بِالذُّلِّ مَنْ كَشَفَ ضُرَّهُ وَ هَاتَتْ عَلَيْهِ نَفْسُهُ مَنْ أَمَرَ عَلَيْهَا لِسَانَهُ* آن کسی که طمع به دیگران را شعار خود قرار داده، خودش را کوچک و حقیر کرده است، خودش را پست تر کرده است؛ یعنی آدمی که احساس عظمت می‌کند، محال است که به دیگران طمع ببندد. آن کسی که رنج و ناراحتی خود را برای دیگران بازگو می‌کند، باید بداند که تن به خواری داده است. یک آدم شریف، آدمی که احساس انسانیت و عزت می‌کند حتی حاضر نیست رنج خود را به دیگران بگوید. رنجش را تحمل می‌کند و برای دیگران بیان نمی‌کند.

شخصی آمد خدمت امام صادق علیه السلام و شروع کرد از تنگدستی خودش گفتن که خیلی فقیر شده‌ام، خیلی ناچارم و درآمد کفاف خرجم را نمی‌دهد، چنین می‌کنم و چنان. حضرت به یکی از کسانشان فرمود: برو فلان مقدار دینار تهیه کن و به او بده. تا رفت بیاورد، آن شخص گفت: آقا! من والله مقصودم این نبود که از شما چیزی بخواهم. فرمود: من هم نگفتم که مقصود تو از این حرفها این بود که از من چیزی می‌خواهی ولی من یک نصیحت به تو می‌کنم؛ این نصیحت از من به تو باشد که هر بیچارگی و سختی و گرفتاری که داری برای مردم نقل نکن زیرا کوچک می‌شوی. اسلام دوست ندارد مؤمن در نظر دیگران کوچک باشد؛ یعنی صورت خودت را با سیلی هم که شده سرخ نگه‌دار، عزت خودت را حفظ کن. علی هم می‌گوید: *وَ رَضِيَ بِالذُّلِّ مَنْ كَشَفَ ضُرَّهُ* آن کسی که درد خودش را، بیچارگی خودش را برای دیگران می‌گوید آبرو و عزت خود را از بین می‌برد. همه‌جا می‌گوید: آقا! ما خیلی بیچاره هستیم، اوضاع ما خیلی بد است، اوضاعمان به قول امروزها خیلی درام است، چنین و چنان. اینها را نگو، آبرو از هر چیزی عزیزتر است، عزت مؤمن

از هر چیز دیگری گرمی تر است.

وَ هَانَتْ عَلَيْهِ نَفْسُهُ مِنْ أَمْرِ عَلَيْهَا لِسَانُهُ أَنْ كَسَى كَمَا هُوَ نَفْسُ خُودِش رَابِر خُودِش غَلْبَهُ مِی دَهْد، أَنْ كَسَى كَمَا تَابِعِ شَهْوَتِ خُودِش وَ هُوَ پَرِسْتِ اسْتِ بَا یِدِ بَدَانْدِ كَمَا اُولَیْنِ اِهَانَتْ رَا بَه خُودِش كَرْدَه، خُودِش رَا پَسْتِ كَرْدَه اسْت. شَهْوَتِ پَرِسْتِی نَوْعِی پَسْتِی اسْت. اصْلَاً دَر مَنطِقِ عَلِیِّ تَمَامِ رِذَائِلِ اخْلَاقِیِّ دَر یَكِ كَلِمَه جَمْعِ مِی شُود وَ أَنْ پَسْتِی رُوحِ وَ بَزْرگوارِ نَبُودِنِ اسْت، وَ تَمَامِ فَضَائِلِ اخْلَاقِیِّ دَر یَكِ كَلِمَه جَمْعِ مِی شُود وَ أَنْ بَزْرگوارِی رُوحِ اسْت. دَر رُوحِ خُودِ تَانِ احْسَاسِ بَزْرگوارِی كَنِید، مِی بَینِید رَا سَتِگُو هَسْتِید، مِی بَینِید اَمِینِ هَسْتِید، مِی بَینِید بَا اسْتِقامتِ هَسْتِید. دَر رُوحِ خُودِ تَانِ احْسَاسِ بَزْرگوارِی كَنِید، مِی بَینِید خُویشتَنَدَارِ هَسْتِید، مَنِیعِ الطَّبَعِ هَسْتِید، غِیْبِیتِ نَمِی كَنِید، هِیچِ كَارِ پَسْتِی نَمِی كَنِید مَثَلًا شَرَابِ نَمِی خُورِید چُونِ شَرَابِ خُورْدِنِ مَسْتِی مِی آوَرْدِ وَ مَسْتِی (وَلَوْ مَوْقَتِ بَاشَد) عَقْلِ رَا اَز اِنْسَانِ مِی گِیرْدِ وَ دَر نَتِیجَه وَزْنِ وَ سَنگِیْنِی رَا اَز اِنْسَانِ مِی گِیرْدِ. دَر یَكِ مَدتِ مَوْقَتِ هَمِ اِگَر اِنْسَانِیْتِ اَز اِنْسَانِ سَلْبِ شُود، تَبْدِیلِ بَه یَكِ حِیْوانِ لایَسْئُرِ مِی شُود.

دَر جَمَلَهٗ دِیْگَرِ فَرْمُود: **الْمَنِيَّةُ وَالْاَلْمَنِيَّةُ** مَنْ بَنَانِمِ بَرِ افْرَاطِ نِیْسْتِ [كَمَا دَر مَبَارَزَهٗ بَا نَفْسِ وَ تَرَكِ دُنْیا زِیادَه رُوی كَنَم: مَرگِ وَ نَه پَسْتِی؛ اِنْسَانِ بَمِیرْدِ وَ تَنِ بَه پَسْتِی نَدَهْد].

خسارت تعلیمات متصوفه

تعلیمات عرفا و متصوفه خودمان نکات برجسته و تعلیمات عالی زیاد دارد. ولی یکی از خسارتهای بزرگی که اسلام از راه تعلیمات عرفا و متصوفه دید، این بود که اینها تحت تأثیر تعلیمات مسیحیت از یک طرف، تعلیمات بودایی از طرف دیگر و تعلیمات مانوی از سوی دیگر، در مسأله مبارزه با نفس و به اصطلاح خودشان نفس کشتن و در مسأله خود را فراموش کردن حساب از دستشان در رفت. اگر اندک توجهی به تعلیمات اسلام می کردند می دیدند اسلام طرفدار منهدم کردن نوعی خودی و زنده کردن نوع دیگر از خودی است. اسلام می گوید خود را فراموش کن و خود را فراموش نکن. خود سافل حیوانی را توصیه می کند که فراموش کنید ولی یک تولد و ولادت دیگر در روح شما می خواهد. می خواهد یک خود دیگر، یک

منش دیگر در وجود شما زنده شود.

شاید دوازده سال پیش یا بیشتر بود که من متوجه این نکته شدم و بعد هم که اقبالنامه آقای سید غلامرضا سعیدی را خواندم، دیدم که اقبال لاهوری متوجه این نکته شده است. مطلبی را تحت عنوان «فلسفه خودی» بیان کرده و مقصودش این است که خودی خودت را بازیاب، خودی انسانی خودت را بازیاب.

اصلاً اسلام یکی از عقوبتهای الهی را این می‌داند که خدا انسان را به شکلی درمی‌آورد که خودش را فراموش کند: وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ^۱ از کسانی مباشید که خداوند را فراموش می‌کنند و در نتیجه فراموش کردن خدا، خدا آنها را معاقب می‌کند. عقابش این است که خودشان را فراموش می‌کنند. می‌گوید «خود» اما آن خودی که قرآن می‌گوید یادت باشد، چیست؟ نمی‌گوید شهوتت یادت باشد، نمی‌گوید جاه‌طلبی‌ات یادت باشد، نمی‌گوید پول‌پرستی‌ات یادت باشد. می‌گوید اینها را فراموش کن، خودت یادت باشد. تو این نیستی، تو برتر از این هستی؛ تو یک انسانیتی هستی، یک شخصیتی هستی، یک منشی هستی که وقتی آن منش را در خودت بیابی خودت را یکپارچه نور می‌بینی، خودت را یکپارچه عظمت و قدرت می‌بینی، خودت را یکپارچه شرافت می‌بینی. آن را فراموش نکن. والا شما چه کسی را در دنیا پیدا می‌کنید که بیش از علی عَلِيٍّ مردم را دعوت به تقوا کرده باشد؟! (اینها تأمل دارد، تفکر دارد؛ باید درباره اینها فکر کرد) چه کسی بیش از علی مردم را دعوت به مبارزه با هوای نفس کرده است؟ چه کسی بیش از علی مردم را دعوت به ترک دنیا کرده است؟ هیچ کس. ولی همین علی در تعلیمات خودش انسانها را دعوت به عزت و منش می‌کند.

در دنباله همان جمله‌هایی که عرض کردم خطاب به امام حسن می‌فرماید، این جمله را دارد: وَلَا تَكُنْ عَبْدَ غَيْرِكَ وَقَدْ جَعَلَكَ اللَّهُ حُرًّا^۲ پسرکم! بنده انسان دیگری مباش، خدا تو را آزاد آفریده است، خودت را حفظ کن. علی که دعوت به تواضع می‌کند و متواضع‌ترین مردم دنیا است، علی که همیشه به مبارزه با هوای نفس توصیه می‌کند، چطور اینجا دعوت به منیت می‌کند؟ نه، این منیت غیر از آن منیت است. این

۱. حشر / ۱۹.

۲. نهج البلاغه فیض الاسلام، نامه ۳۱.

منیّتی است که باید محفوظ بماند. این است که می‌گوید: وَلَا تَكُنْ عَبْدَ غَيْرِكَ هرگز خودت را بنده دیگری مکن. بنده دیگری بودن، برده دیگری بودن، اظهار خاکساری پیش بنده‌ای از بندگان خدا کردن، با شرافت خدایی و عزّت انسانی تو منافات دارد.

سخنان امام حسین علیه السلام

چون این بحث را من در دنباله بحث هفته گذشته که میلاد امام حسین علیه السلام بود عنوان کردم، مناسب است که راجع به این مطلب یعنی مسأله «بزرگواری» از کلمات وجود مقدس ابا عبدالله الحسین - که بحث درباره ایشان ما را به اینجا کشید - برایتان شاهد بیاورم. از حضرت امام حسین برخلاف حضرت امیر به واسطه وضع خاص زمان آن حضرت، کلمات زیادی به دست ما نرسیده است. از امیرالمؤمنین روایات مستند زیادی به صورت خطبه و خطابه داریم، مخصوصاً خطبه‌ها و خطابه‌های دوران پنج‌ساله خلافت. ولی از حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام و مخصوصاً از حضرت امام حسین به واسطه آن اختناق فوق‌العاده‌ای که در زمان امامت آن حضرت از طرف دستگاه معاویه وجود داشت (که شنیده‌اید چه وضع عجیبی بود؛ کسی جرأت نمی‌کرد به ایشان نزدیک بشود و اگر سخنی شنیده بود جرأت نمی‌کرد نقل کند) خیلی کم نقل شده است. من یک وقتی کتابهایی را که کلمات حضرت را نقل کرده‌اند مطالعه می‌کردم، دیدم عجیب است با آنکه کلمات امام حسین آنقدر زیاد نیست ولی هیچ مطلبی در کلمات ایشان به اندازه بزرگواری به چشم نمی‌خورد. اصلاً مثل اینکه روح حسین مساوی است با بزرگواری، همواره دم از بزرگواری می‌زند. حال من قسمتهایی از آنها را عرض می‌کنم:

یکی از آنها همان جمله‌هایی است که امام در واپسین لحظات حیاتش گفت، خیلی هم شنیده‌اید. پس از آنکه آن جنگها را کرده است (حمله کرده است، جنگ تن به تن کرده است) و فوق‌العاده خسته شده است و به واسطه ضربات تیرها روی زمین افتاده و خون زیادی از بدنش آمده و دیگر قدرت روی پا ایستادن ندارد و حد اکثر این است که می‌تواند خودش را روی کنده‌های زانو بلند کند و به شمشیری تکیه بدهد و دیگر رمق در وجودش نیست، متوجه می‌شود که گویا می‌خواهند بروند خیمه‌های حرم را غارت کنند. به هر زحمتی هست بلند می‌شود و فریادش را

بلند می‌کند: وَيَلْكُمُ يَا شَيْعَةَ آلِ أَبِي سُفْيَانَ! ای خودفروختگان، ای شیعیان آل ابی سفیان، ای کسانی که خودتان را به نوکری اینها پست کرده‌اید! وای بر شما إنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينٌ وَكُنْتُمْ لَا تَخَافُونَ الْعَادَ فَكُونُوا أحراراً فِي دُنْيَاكُمْ اگر مسلمان نیستید، انسان باشید، یک ذره حریت در وجود شما باشد، آزادمرد باشید. گیرم به خدا و قیامت معتقد نیستید ولی این مقدار احساس شرافت در خودتان بکنید. یک انسان شریف، یک کسی که بویی از انسانیت برده باشد دست به چنین کاری که شما زدید نمی‌زند. گفتند: چه می‌گویی فرزند فاطمه؟ ما چه کاری برخلاف حریت کردیم؟ فرمود: أَنَا أَقَاتِلُكُمْ وَ أَنْتُمْ تُقَاتِلُونِي وَ النَّسَاءُ لَيْسَ عَلَيْنَّ جُنَاحٌ!.

در خطابه‌هایی که امام در بین راه خوانده است کرامت و بزرگواری موج می‌زند، از اولین خطابه‌ای که در مکه خوانده است تا آخرین آنها. خطابه‌ای که در مکه خوانده است چنین شروع می‌شود: خُطُّ الْمَوْتِ عَلَيَّ وَوُلْدِ آدَمَ مَخْطُ الْقِلَادَةِ عَلَيَّ جِيدِ الْفَتَاةِ تا آن آخر که می‌فرماید: فَمَنْ كَانَ فِينَا بِإِذِلَّةٍ مُهْجَتَهُ وَ مَوْطِنًا عَلَيَّ لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسُهُ فَلْيَرْحَلْ مَعَنَا فَانْتِنِي رَاحِلٌ مُصْبِحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ^۱. می‌خواهد بگوید که اصلاً روح من به من اجازه نمی‌دهد که این اوضاع فاسد را ببینم و زنده باشم تا چه رسد که بخواهم خودم هم جزء اینها شوم. إني لا أرى الموت إلا سعادةً وَ الْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا^۲ من برای خودم افتخار می‌دانم که در میان چنین جمعیتی نباشم. زندگی با این ستمگران برای من خستگی است، ملالت است، کسالت است، افسردگی روح است.

در بین راه خیلی اشخاص با امام برخورد داشتند. صحبت‌هایی می‌کردند و اغلب همان نصیحت‌های پدران‌های را می‌کردند که هر تنبلی می‌کند: ای آقا! اوضاع خیلی خطرناک است، بروید خودتان را به کشتن ندهید. در جواب یکی از اینها فرمود: من به تو همان را می‌گویم که یکی از انصار که در رکاب پیغمبر در جنگ شرکت می‌کرد، در جواب پسر عمویش که می‌خواست او را از جنگ باز دارد گفت؛ بعد امام این اشعار را خواند:

سَأْمُضِي وَ مَا بِالْمَوْتِ عَارٌ عَلَيَّ الْفَتَى إِذَا مَا نَوَيْ حَقًّا وَ جَاهَدَ مُسْلِمًا
وَ وَاسِي الرِّجَالِ الصَّالِحِينَ بِنَفْسِهِ وَ فَارَقَ مَشْبُورًا وَ خَالَفَ مُجْرِمًا

۱. لهوف، ص ۱۰۵.

۲. همان، ص ۵۳.

۳. همان، ص ۶۹.

فَإِنْ عَشْتُمْ لَمْ آتِدْكُمْ وَإِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ كَفَىٰ بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَ تُرْعَمًا^۱

خیر، من می‌روم. مرگ برای یک جوانمرد در صورتی که نیتش از راهی که می‌رود و در آن راه کشته می‌شود حق است و مانند یک مسلمان جهاد می‌کند، نه تنها ننگ نیست بلکه افتخار است. مرگی که در راه همکاری و همراهی با صالحان است، مرگی که در راه مخالفت با مجرمان است افتخار است. من یا می‌مانم یا می‌میرم، یا کشته می‌شوم یا زنده می‌مانم. در آن راهی که می‌روم اگر زنده بمانم، زندگی‌ام با افتخار است و دیگر ننگ‌آمیز نیست. اگر هم بمیرم مورد ملامت نیستم. کَفَىٰ بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَ تُرْعَمًا ای کسی که مرا منع می‌کنی! این ذلت برای تو کافی است که زنده بمانی و دماغت به خاک مالیده باشد. آیا من زنده باشم و دماغم به خاک مالیده باشد؟! ابداً. من زندگی را توأم با سربلندی می‌خواهم. زندگی با سرشکستگی برای من مفهوم ندارد. ما می‌رویم.

باز در بین راه وقتی که با اصحاب خودش صحبت می‌کند، مکرمت و بزرگواری و ترجیح دادن مردن با شرافت بر زندگی با ننگ، شعار اوست: أَلَا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لَا يُعْمَلُ بِهِ وَ أَنَّ الْبَاطِلَ لَا يُتَنَاهَىٰ عَنْهُ؟ نمی‌بینید؟ چشمهایتان باز نیست؟ نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌شود، نمی‌بینید که این همه فساد وجود دارد و کسی از آن نهی نمی‌کند؟ در چنین شرایطی لِيَرْغَبَ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ اللَّهِ مُحَقَّقًا مؤمن باید مرگ را طلب کند. کرامت و شرافت را از پدرش به ارث برده. وقتی به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ خبر می‌دهند که لشکریان معاویه شهر انبار را غارت کرده‌اند و در ضمن گوشواره یک زن غیرمسلمان (اهل ذمه) را که در پناه مسلمانان است ربوده‌اند، در ضمن سخنانش می‌گوید: به خدا قسم اگر یک مسلمان در غم چنین حادثه‌ای بمیرد، از نظر من مورد ملامت نیست.

می‌آییم روز عاشورا؛ می‌بینیم تا آخرین لحظات حیات حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ مکرمت و بزرگواری یعنی همان محور اخلاق اسلامی و تربیت اسلامی در کلمات او وجود دارد. در جواب فرستاده ابن‌زیاد می‌گوید: لَا أُعْطِيكُمْ بِيَدِي إِعْطَاءَ الدَّلِيلِ وَلَا أَقْرُ إِفْرَارَ الْعَبِيدِ مِنْ مِثْلِكُمْ يَدِي إِعْطَاءَ الدَّلِيلِ وَلَا أَقْرُ إِفْرَارَ الْعَبِيدِ مِنْ مِثْلِكُمْ پست، دست به دست شما نمی‌دهم؛ مانند یک بنده و برده

۱. اعلام‌الوری، ص ۲۳۰؛ نفس‌المهموم، ص ۱۱۶.

۲. تحف‌العقول ص ۲۴۵.

هرگز نمی‌آیم اقرار کنم که من اشتباه کردم، چنین چیزی محال است. بالاتر از این، در همان حالی که دارد می‌جنگد یعنی درحالی که تمام اصحابش کشته شده‌اند، تمام نزدیکان و اقاربش شهید شده‌اند، کشته‌های فرزندان رشیدش را در مقابل چشمش می‌بیند، برادرانش را قلم شده در مقابل چشمش می‌بیند و به چشم دل می‌بیند که تا چند ساعت دیگر می‌ریزند در خیام حرمش و اهل بیتش را هم اسیر می‌کنند، در عین حال در همان حال که می‌جنگد شعار می‌دهد، شعار حکومت سیادت و آقایی اما نه آقایی به معنی اینکه من باید رئیس باشم و تو مرئوس [بلکه به این معنی که] من آقایی هستم که آقایی‌ام به من اجازه نمی‌دهد که به یک صفت پست تن بدهم:

الْمَوْتُ أَوْلَىٰ مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ وَالْعَارُ أَوْلَىٰ مِنْ دُخُولِ النَّارِ^۱

این است معنی بزرگواری روح و این است تفاوت بزرگان با بزرگواران. البته بزرگواران، بزرگان هم هستند اما همه بزرگان بزرگوار نیستند. همه بزرگواران بزرگند. این است که وقتی ما در مقابل این بزرگواران می‌ایستیم، همواره از بزرگواری‌شان می‌گوییم نه از بزرگی منهای بزرگواری: أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ أَقَمْتَ الصَّلَاةَ وَ أَتَيْتَ الزَّكَاةَ وَ أَمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَيْتَ عَنِ الْمُنْكَرِ^۲. ما اگر در مقابل نادرشاه بخوایم بایستیم چه باید بگوییم؟ باید از بزرگی‌اش بگوییم. باید بگوییم: ما گواهی می‌دهیم که تو رفتی هند را غارت کردی و الماس نور برایمان آوردی، دریای نور برایمان آوردی، کوه نور برایمان آوردی. اما به حسین می‌گوییم که ما شهادت می‌دهیم که تو زکات دادی نه ثروت جمع کردی و آوردی، تو امر به معروف کردی، نهی از منکر کردی، تو نماز را که اساس پیوند بنده با خداست زنده کردی، تو در راه خدا کوشیدی نه در راه شکم خودت، نه در راه جاه‌طلبی خودت. تو یک جاه‌طلبی بزرگ نبودی، تو یک انتقام بزرگ نبودی، تو یک کینه‌توزی بزرگ نبودی، تو یک ثروت‌طلب بزرگ نبودی، تو یک مجاهد فی سبیل الله بزرگ بودی. تو کسی بودی که خود فردی و حیوانی را فراموش کردی و آن خودی را که تو را به خدایت پیوند می‌دهد زنده کردی. أَشْهَدُ أَنَّكَ جَاهَدْتَ فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ^۳ ما گواهی می‌دهیم که تو کوشیدی، جهاد کردی ولی جهادت نه در راه شهوت و نه در راه جاه و مقام بود، بلکه

۱. نفس‌المهموم، ص ۲۱۹.

۲. مفاتیح‌الجنان، زیارت مطلقه امام حسین علیه السلام.

۳. همان.

در راه حق و حقیقت بود.

خدایا تو را به حقیقت حسین بن علی علیه السلام قسم می‌دهیم که از آن روحی که محور خُلق اسلامی و تربیت اسلامی است یعنی مکرمت و بزرگواری، نصیب همه ما مسلمانان بگردان. پرتوی از عظمت و شرافت و آن احساس بزرگواری حسینی را در دل‌های همه ما بتابان.

خدایا ما مسلمانان را نسبت به سرنوشت خودمان آگاه و بینا و علاقه‌مند بگردان.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و اله الطّاهرین.



بنیاد علمی و فرهنگی شهید مرتضی مطهری

motahari.ir